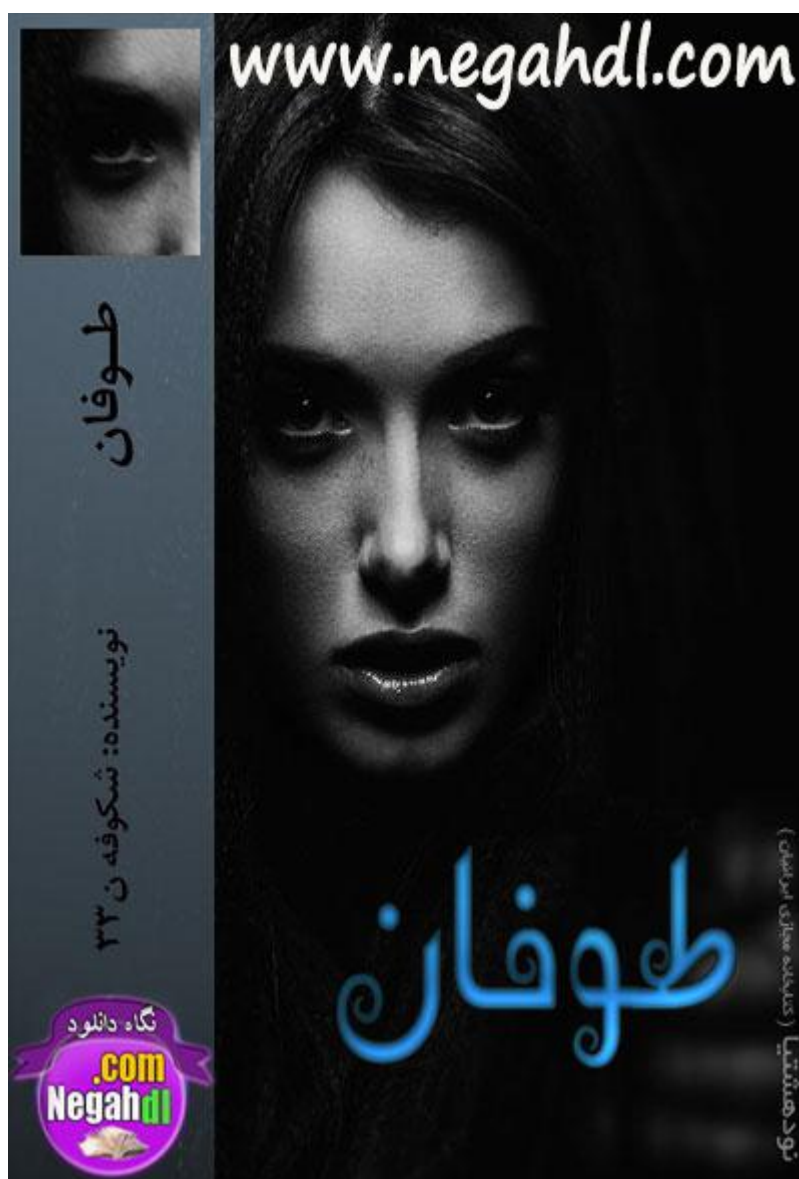




این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

دست نرمی که بین موهایم می چرخید وانهارانوازش میداد. لالایی می خواندوانهارامی بافت
صدای شلپ شلپ اب حوض. صدای جیغهای ساره. صدای خندهای از ته دل سپهر و صدای بق
بقوی کبوترها؛ وقتی سینا برایشان دان میپاشید. بوی خوب سمنو از دیگ خانه همسایه. صدای نمکی

توی کوچه وانطور کشیدن ن و م که همیشه مایه خنده های من وساره بود. صدای پسرهای شیطان محله که همانطور ادا ی نمکی رادر میاوردند؛ این تمام خاطرات شیرین بچگی ام بود

چراما همیشه ارزوداریم وقتی بچه هستیم بزرگ شویم و وقتی بزرگ میشویم با حسرت به کودکی می نگریم.!!؟

یادم میاید ان خطوط روی دیوار حیاط دم عید که میشد؛ هر سال مامان ؛من وساره وسپهر وسینا رار دیف میکرد، تابیند چقدر قد کشیده ایم ومادر با ان چشمهای به رنگ دریایی اش می خندید : هر کی بزرگتر شده باشه ؛باید شیشه هارا برای عید پاک کنه.....

وتلاش سپهر وسینا که از هم کوتا هتر باشند ومن داد میزد م: من بزرگم !من!! ومادر با غم خاص چشمهایش به من نگاه میکرد: چرا بزرگ بشی؟ که چی؟ بچه بمون !!!!

وحالا معنای حرف مادرم رامی فهمیدم!!!!

ساره زود شوهر کرد وباشوهرش رفت شیراز. سپهر مهاجرت کرد کانادا وسینا عاشق خواهر همدوره ایش توسربازی شد وهمانجادر اهواز ماندگار شد.....

ولی من ماندم ومادرو..... بابا!!!!!! بابایی که فقط اسمش بود وحضور نداشت .هربار میامد؛ فقط اوار بدبختی بود که سرمان میامد....

هربار که کسی من رامیدید می پرسید: تودختر دریا هستی؟ ومن خوشحال که شبیه مادرم هستم و وقتی میگفتم مامان من مثل تو خوشگلم؟ وقتی بزرگ بشم؛ مثل تو خوشگل میشم؟

ومادرم خنده تلخی میکرد: الهی بخت مثل من نباشد.....

ولی انگار خدای خواست که من ومادر نه در قیافه؛ که در بخت هم شبیه هم باشیم....

دریا تنه دختر حاج یوسف فاضل که صاحب یک تیمچه در راسته بازار پارچه فروشیهای یکی از شهرستانهای اصفهان بود . با چشمهایی ابی و پوستی سفید وموهای خرمایی . دختری که خواستگارهای زیادی داشت و وقتی ۱۳ سالش بود پاشنه در را کنده بودند. وهمین باعث شده بود حاج یوسف مدام دست ودلش بابت این دختر بلرزد....

اخر سر وقتی دوست و رفیق چند ساله اش؛ حاج تیمور به خواستگاری دریا برای پسرش حسین امد؛ حاج یوسف فقط بخاطر شهرت و نیکنامی پدر؛ دختر را به پسر داد. ولی چه باک که طبق شعر معروف که گر پدر تو بود فاضل..... از فضل پدر تو را چه حاصل؛ دقیق درباره بابام صدق میکرد.....

حاج تیمور خوب خبر داشت پسرش عیاشی و خوش گذرونی را از حد گذرونده. تو اصفهان حسابی با دوستاش تو کاباره ها و میخونه ها می چرخه و البته خوشبختانه یا بدبختانه بوی گند کاریهاش توی اون شهرستان نیپچیده بود و حاج یوسف از همه جای خبر؛ دخترش رو فقط بخاطر نیکنامی پدر حسین به اون داد. حاج تیمور زنش داد تا ادم بشه ولی بدتر شد

بابایی که یا باید از پای بساط تریاک می اوردنش یا از پای بساط مشروب و زن و....

حاج تیمور بد کرد. ماما همیشه میگفت میسپر مش به خدا؛ بخاطر اینکه منو بدبخت کرد و اسیر اون نامرد.....

بابا دست ماما و گرفت و برد اصفهان. ماما وقتی ۱۶ سالش بود، شده بود زن حسین و از هفت شب هفته فقط یک شب پیش ماما بود و بقیه شبها پای خوشگذرونی و پیش زنهای صیغه ایش و امیدش به پولهای باباش. اخه حاج تیمور هم فقط یک پسر داشت.....

کم کم بوی گند کاریها ی بابا به اون شهر کوچک هم رسید.....

بابا نه برای ماما؛ شوهری کرد. نه برای ما بچه ها؛ پدری!!!!!! هر بار که اومد؛ بعد رفتنش چند ماه بعد ماما حامله بود. یکبار از او پرسیدم: چرا جلوش را نگرفتی؟ چرا ادمام بچه زاییدی؟ توحق نداشتی منو بد نیاییاری. حق نداشتی.....

خودم میدونستم که حرف هام بی رحمانه است. ولی مادر کسی بود که میتونستم غم و غصه هام رو پیشش خالی کنم. اون هم چون مادر بود؛ غصه میخورد. و قلبش بدردمیومد.....

حالا که خودم مادر شدم، درکش میکنم. وقتی که من خودم گریه دخترم رو میبینم؛ میخوام زمین و زمان رو بهم بدوزم. دیگه ماما چه حالی داشت؛ وقتی اون بلاها سرم میومد.....

ساره شوهر کرد؛ بابا نبود. سنیا زن گرفت و بابا دنبال دوستاش رفته بود کیش. سپهر رفت کانادا و بابا بخاطر مواد تو زندون داشت حبس میکشید.....

حالا بعد مدت ها میخواست پدریش رو ثابت کنه. برای کی؟ برای من!!!! می خواست نشون بده غیرت داره که نداشت و ماما من دوباره گول خورده بود؛ وقتی بابا گفته بود میخوام خودم سوین روشوهربدم تا خوشبخت بشه و ماما ساده فکر کرده بود بابا ادم شده؛ ولی چه باک

در تمام این سالها؛ ماما به تنهایی مارابه نیش کشیده و بزرگ کرده بود. بابا هیچ وقت برای ما زحمتی نکشیده بود. حتی خرجی مارا هم حاج تیمور میداد. خودش هم فهمیده بود این پسر ناخلف ادم بشونیست و حالا عذاب وجدان گرفته بود.

بابا اونشب اومد خونه روبه مادر کرد: دریا! فردا مهمون داریم. میخوام سوین روشوهربدم. وبعد ادامه داد: بیا تواتاق میخوام برم. وعده دارم

"لعنت به توبابا! لعنت"

فردای آن شب، بابا بایک مرده مسن خودش و بایک پسر جوان دراز و لاغر و یک زن مسن امدند خانه ما. وقتی به دستور بابا چای اوردم؛ داشت با مرده میخندید: خسرو دخترم تکه! باید به قرارت عمل کنی!

مرد که اسمش خسرو بود. دستی بر ریشش کشید: باشه حسین! باشه! بگذار ببینم اون دسته گلی که میگفتی؛ لیاقت پسر موداره یانه

وقتی با سینی چای وارد شدم؛ بابا به من اشاره کرد: این هم عروست خسرو

تمام شد. آن شب بدون اینکه کسی نظر مرا بپرسد؛ من شدم نامزد آن پسر که اسمش هومن بود. وقتی چای را جلوش تعارف کردم، سرش را بالا آورد و بانگاه نفرت باری به من خیره شد.....
آن موقع نفهمیدم چرا بابا اینقدر عجله دارد.....

سریک هفته سر سفره عقد نشستیم. بالباسی که ماما برایم خریده بود و کرمی رنگ بود با سراستینهای گیپور؛ سر سفره ای نشستیم که شد سفره بدبختی و بیچارگی من. لباسی که سال بعد خودم با دستهای خودم آن را آتش زدم. سند بدبختی و بیچارگی هام

مادر هومن هم انگار دل خوشی از این وصلت نداشت و حتی حاضر نشد تو خرید انگشتر ما را همراهی کند. هومن هم نیامد و من ماما با هم رفتیم

مهریه ام ۱۰۰ سکه طلا بود و یک شاخه گل رز و سه هم من فقط همان شاخه گل رز بود.....

بابا کل سکه هارا بالا کشید. ان هم باوکالت نامه ای که از قبل از من گرفته بود

آخر شب هم دستم را گذاشت تودست پسری که در تمام مراسم ساکت بود وهربار نگاه نفرت بارش رابه من میانداخت . نفرتی که بعدفهمیدم علتش چیست.....

انشب شدم یک زن شوهرداری که هیچ حسی نسبت به ان نداشتم. عقدم سریع وبی سروصدا بود . باباحتی ساره وسینا راهم خبر نکرد. میترسید اندو مانعش شوند

من ومامان ساده هم که جرات اعتراض نداشتیم. یکباراعتراض کردم وجوابم مشتی محکم بودبه دهانم . که باعث شد دندان ۵ پایینم شکسته شود. مگرچندسال داشتم ؟..... فقط ۱۵ سال سال دومدیرستان بودم.....

شبی که باید بشود شب ارزوهای یک دختر؛ شده بودشب فلاکت من.....

خانه مان طبقه بالای خانه خسروخان بود. وقتی درپشت سرمان بسته شد ،هومن بعدچنددقیقه بلندشدورفت بیرون. نمیدانم کجارتفت؟ وقتی دوساعت بعدبرگشت ؛بوی گسی تودماغم خورد . حالش دست خودش نبود.....

پرسیدم کجا بودی؟

نگاهی پرازنفرت به من انداخت : رفته بودم مست کنم؛ تانفهمم چکار میکنم وخنده ای مشمژکننده زد

انشب دادزدم . جیغ زدم. فریادکشیدم . التماس کردم. ولی کسی به کمکم نیامد. خسرو و زنش کرشده بودند. وقتی کارش تمام شد؛ گوشه ای نشست وباچشمهایی قرمزنگاهم کرد.....

چهاردست وپاروی زمین خزیدم وملافه ای راروی خودم کشیدم.....

زدزیرگریه ودرحالیکه هق هق میکرد به صدادرآمد: ازت متنفرم ! متنفر!..... میفهمی ؟ازتو!..... زبابات!..... ازبابای خودم! می فهمی ؟

درحالیکه ناله میکردم پرسیدم :چرا؟ مگه چکارت کرده بودم؟

دادزد: اون بابای پست فطرتت!.... بابا ی خرمنوگول زدکه دخترش روبده به من تاباهم شریک بشند وبتونندبه دزدیهاشون بااطمینان ادامه بدنند. میفهمی احمق؟ من وتو برای این باهم ازدواج کردیم ؛تا اون دوتا ازهم دزدی نکنند. ازبس ازهم میترسند. من عاشق فریبابوادم؛ ولی بابانگذاشت

من با اون ازدواج کنم. فریاهم دیروز زن یکی دیگه شد. دیرزو بعله برونش بود. میفهمی؟ آگه تونبودی؛ این اتفاق نمی افتاد. لعنتی! لعنت به تو! لعنت به همتون!

دادمیزد ودوباره افتاد به جانم وباخرین توانی که داشت منراکتک زد.....

اخرین تصویرم از هومن؛ وقتی بود که افتان وخیزان رفت توحمام ودررا بست. می خندید و میگفت: این خوشی روبه دل بابام و بابات میگذارم. حالامی بینی.....

بابای من و بابای هومن مثل دوتا کفتار سریک زمین باهم شریک شده بودند. هر دوشون همدیگرو خوب میشناختند. برای اینکه سرهم کلاه نگذارند؛ بابا دختر خودش روبه خسرو پیشکش کرده بود تا اینطوری خیالشون راحت باشه. غافل از اینکه هومن نامزد داشت وعاشق ودلباخته دختر دیگری بود. ولی به زور باباش نامزدیش روبه هم زده بود؛ اون دختر هم بایکی دیگه نامزد کرده بود. زندگی من وهومن بدست باباهامون تباه شده بود.....

صبح روز بعد، وقتی بهوش اومدم رفتم توحمام که با جنازه هومن روبرو شدم. باتیغ رگ دستش رازده بود ومرده بود. زندگی من در عرض یک شب نابود شد وسرنوشتیم در عرض چند ساعت از این روبه اون روشده بود. ولی این همه قضیه نبود. هنوز ادامه داشت

برگشتم خونه بالباس سیاه وتازه این همه اش نبود. چهار ماه بعد فهمیدم حامله ام. من یک دختر ۱۵ ساله نادون چه میدونستم عقب انداختم. چه میدونستم حال بهم خوردن گهگاهی؛ ضعف وخستگی یعنی چی؟ ماما من بود که شک کرد چرا من صبحها حالت تهوع دارم.....

وقتی برگه جواب از مایشگاه را بدستش دادند و گفتند مبارکه خانم! همونجا زد تو سرش ونشست روی زمین وزارزار گریه کرد. من هم مات وبی حال بامانتوی دبیرستانی فقط نگاهش میکردم. زن تعجب کرده بود. چه میدونست برگه جواب مال منه نه مادرم!

حامله بودم وتازه باید سه سال دیگه دیپلم میگرفتم. حامله بودم در حالیکه بیوه بودم. حامله بودم در حالی که هنوز با عروسکهام بازی میکردم. حامله بودم در حالی که حتی نمیتونستم خودم را جمع کنم وحالا باید بچه داری میکردم.....

دستم را گرفت وبرددکتر؛ بعد چند تا سوال وجواب ونگاه تاسف باردکتر به ماما من؛ رو کرد به من وگفت احتمالا تقریبا ۴ ماهته ولی باید سونوبدی تاسن دقیق رامشخص کنه.....

همونجا تو مطب سونوکرد و توتلو یز یون سیاه سفید که سایه های سیاه و سفید داشت؛ چیزهایی تکون میخورد. وقتی دستش را روی یک توده سفید گذاشت و گفت این بچه ته؛ تاره فهمیدم چی شده. انگار همونجا یک حجم عظیمی از هوای تازه به وجودم تزریق شد. حس خوبی بود. حس اینکه یک موجود کوچک داره تو بدنت جون میگیره. وقتی صدای قلبش را بلند کرد، اشک از چشمای من و ماما راه افتاد. هر دو گریه میکردیم. ماما رونا میدونم ولی من از ذوقم بود.....

من یک مادر بودم. من دیگه اون سوین ۱۵ ساله نبودم. انگار در عرض چند دقیقه، چند سال بزرگ شده بودم. مادر باید باشی تا تجربه کنی اون حس شیرین رو! حتی اگه درست شدن اون بچه توی شب نحسی باشه. حتی اگه پدر اون بچه از تو متنفر باشه. حتی اگه تونک تو تنهات باشی و کسی رانداشته باشی. حتی اگه

دستم را گذاشتم روی شکمم و تودلم گفتم بچه عزیزم خوش اومدی! خودم مراقبتم!

بین خنده و گریه بودم که ماما رو کوبیده دکتر: میشه سقطش کرد.....؟

قلبم ایستاد. داد زدم: نه! اون بچه منه.....

ماما با چشمهای بهت زده نگام کرد: دیونه ای سوین؟ توی بوه ای! می فهمی؟ فقط ۱۵ سالته! سریع از روی تخت بلند شدم و او دمم پایین و گفتم مهم نیست. بچه منه! نگهش میدارم. میخوامش! و عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.....

فایده نداشت! تا چند روز بعد هر کسی چیزی میگفت. دکتر هم که اب پاکی روی دست ماما ریخت: از سن سقط گذشته. روح داره!!!!!!

اینو که گفت؛ جری تر شدم و انگار سوین مظلوم توی خور؛ مرده بود و سوین جدیدی بدنیا آمده بود. سوینی که با چنگ و دندان حاضر بود از تنهات چیز ی که مال خودشه محافظت کنه. اگه تنهات سر مایه با ارزش زندگیم را در یک شب از دست دادم؛ جاش یک فرشته کوچک نصیبم شد. من میخوامستمش!

بابا خل شده بود. دستم را گرفت و برد دم خونه خسرو! خسرو میگفت اصلا براش مهم نیست. حالا که هومن نیست بچه اش هم مال خودتون!.... زنش جیغ میزد شماها بچه ام را کشتید! بابا هم از سر لج گفت بیاد اگاه تعهد بدیده بچه را نمیخواهی!... تا بچه مال خود سوین باشه. خسرو هم اومد و تعهد داد بعد بدنیا اومدن بچه تعهدی نداره و مال منه.....

بابای نادون من نمیدونست که؛ با اینکار چه لطفی در حقم میکنه. تنها لطفی که تو زندگیش به من کرد. بچه ام مال من شد
 من! سوین سمیعی ۱۵ ساله! سال دوم دبیرستان! بیوه! ۴ ماهه حامله بودم.....

بابا به مامان گفت تا موقع بدنیا آمدن بچه! برم شهرستان پیش اقاجون. بابا دیگه تحمل دیدن منونداشت. از نظراون من مایه ضرر بودم و با این کارش دومین لطف رابه من کردم. من رفتم شهرستان ولی زندگی من عوض شد. فصل جدیدی تو زندگیم باز شد. مامان هم باهام اومد. اقاجون هم که فهمید ما میخوایم بریم شهرستان، داشت پدر میاورد. حداقل جبران اون ظلمی که در حق دخترش کرده بود میشد. شهرستانی کوچک با ۷۰۰۰۰ نفر جمعیت در فاصله ۲۵ کیلومتری اصفهان

خونه اقاجون یک خونه بزرگ قدیمی بود. در بزرگ چوبی بادو تا کلون قدیمی داشت. از در که وارد میشدی، یک دالان بزرگ بود که یک طرفش میرفت سمت قسمت خدمه و سمت دیگه وارد حیاط بزرگی میشد. یک حیاط بزرگ بایک حوض بزرگ ابی رنگ وسط حیاط با باغچه ای قشنگ و پر درخت و گل و گیاه دو طرف حوض ۱ طرف حیاط تعدادی اتاق بود. وضلع شمالی و جنوبی خانه اتاقهای بزرگ با ایوانهای گچ کاری شده و شیشه های رنگی داشت. با طاق زیبای گچکاری! خانه ای متعلق به دوره قاجاریه با قدمتی ۲۰۰ ساله! اقاجون ضلع جنوبی راداد به من و مامان! یک اتاق اینه کاری شده با طاقچه های زیبای ان و پرده های توری قدیمی!
 باغچه پر درخت بود. درخت گیلاس و زردالو؛ سیب؛ گلهای اطلسی و پامچال؛ رز؛ شمعدانی های اتشی و زینیا و ماهیهای قرمز تو حوض
 حاج یوسف به خانه اش خیلی میرسید و این خونه قرار بود بشه خونه دائم من و بچه ام و مادرم! خانه ای که آینده من را شکل میداد. خانه ای که سبب شد سوین جدید متولد بشه. حاج یوسف و حاج خانوم و صدیقه خانوم و مش عباس تنها کسانی بودند که تو این خونه زندگی میکردند. دوتا دایی داشتم که هر دو خارج کشور بودند و این نعمتی بود برای حاج یوسف؛ برای در آوردنش از تنهایی!!!!
 وقتی عقیق میزدیم؛ ضعف میکردم؛ مامان به دادم میرسید. پشتم را ماساژ میداد.....

مامان طفلی شده بود حالا پرستار من. حاج خانوم من را بسته بود به طب سنتی و صدیقه خانم اجرا میکرد. خلاصه من توسط این سه زن با محبت احاطه شده بودم. باز هم شکر که اگر این سه نبودند من چه میکردم؟

حاج یوسف به اطرافیان گفته بود بیوه شده ام و حامله ام

خبرش راداشتم که خیلی از کسبه و بازار مرا از حاج یوسف برای خودشان خواستگاری کرده بودند. زمزمه های شبانه حاج یوسف را با مادرم میشنیدم و صدای معترض مادرم را: حاجی !!! آگه من و بچه ام جاتون راتنگ میکنیم؛ میریم . ولی نمیگذارم بچه ام مثل من بشه...

البته حاج یوسف را درک میکردم. پیرمرد فکر میکرد اگر که من ازدواج کنم؛ بچه ام پدری بالای سر دارد و من مردی بالای سرم

در تمام آن ماهها در خانه میماندم و فقط به بهانه رفتن به دکتر؛ از خانه خارج میشدم. وقتی دختران همسن خودم را میدیدم قلبم به درد میآمد. وقتی شادی آنها را میدیدم و اینکه حالا من باید اینطور تنها باشم؛ دلم می سوخت. بعد به یادم میامد فرشته ای کوچک درونم در حال رشد کردن است..... دلم برای بچه یتیمم میسوخت. دلم برای خودم میسوخت. دلم برای مادر دردمندم هم میسوخت..... باباهم که انگار مامان مانعی برای خوشگذرانیهایش بود؛ دیگر سراغی از ما نمیگرفت

حاج یوسف نگران بچه ای بود که یتیم بود و هنوز بدنیانیامده پدری نداشت.....

شبى صدای بحثش با مادرم را شنیدم : اخه دختر! عاقل باش این بچه باید پدر داشته باشه

- نه حاجی!! نه !! خدا بزرگه! بچه ام خدا رو داره. نمیگذارم یکی از اون حاجی بازاریهای کلاش دخترم رو بدبخت کنه. مگه سوین من چند سالشه که باید زن یکی از اون پیرمردهای بازاری بشه....

- اخه همه گیشون که پیر نیستند. جوون هم هست

- هه ! حتما جعفر پسر حاج معین رومیگی. اون که نازا ست! تازه دست بزنی داره

- ولی قول داده برای بچه شناسنامه بگیره به نام خودش. اینجوری آگه اون خسرو هم بخواد هوس کنه ادعا کنه؛ نمى تونه. حاضره سرپرستی بچه راهم قبول کنه

- خسرو غلط کرده اولاً! در ثانی! حرفم همینه !. سوین هم بخواد من نمیگذارم.....

وقتی ۸ونیم ماهه بودم؛ در یک شب سرد زمستان کیسه ابرم پاره شد. همراه مامان و مش عباس و صدیقه راهی زایشگاه شدیم و دختری کوچک با وزن ۲/۱۰ کیلو را بدنیالاوردم. سرخ بامژه های بلند و موهای کرکی و چشمهایی مثل عروسک درشت. انقدر کوچک بود که میترسیدم در اغوشم بگیرم. در طی ۱۰ روزی که خوابیده بودم. حاج یوسف شناسنامه ام را به اداره ثبت برد و بابرگه ای که در آن از طرف دادگاه گرفته بود و نشان میداد من بیوه هستم، برای دختر کوچکم به نام سها عیلا داد شناسنامه گرفت. خسرو حاضر نشده بود شناسنامه هومن را بدهد!!!

حاج یوسف و مش عباس هر دو بر سر محبت به سها رقابت داشتند. هر کدام به نوعی سعی میکرد دل دختر کوچکم را بدست آورد. دخترم اگر چه پدر خونیش زنده نبود؛ ولی دوانسان با محبت با تمام وجود او را از عشق پدرانه سیراب میکردند. ترسم از این بود که سها به کدامیک بابامی گوید؛ ولی انگار سها بهم خبر داشت که این دو پیر مرد هیچکدام پدر او نیستند.....

به حاج یوسف میگفت اقا جون و به مش عباس می گفت بابا عباس. مش عباس با این کلمه روحش پرواز میکرد. دختر کوچکم در این جمع شش نفره که هر کدام زخمی از روزگار خورده بودند؛ شده بود منبع آرامش. با چشمهای ابی و موهای خرمایی رنگ. بقول حاج خانوم دریای کوچکی زاده شده بود. زندگی من و سها پیش میرفت.....

با تشویق مامان؛ شبانه درس خواندم و دیپلم گرفتم. ولی تمایلی برای ادامه تحصیل نداشتم. یعنی حسش را نداشتم. اینطوری شد که کم کم احساس کردم انگار چیزی در زندگی کم دارم. دنبال کاری بودم که مرا سیراب کند و روحم را نوازش دهد.....

از بابا هم زیاد خبری نمیشد. بابا چند ماه یکبار میامد دیدن من.....

خبرش را داشتیم که زن گرفته. مامان هم خدا خواسته دیگر حاضر نبود برگردد.....

سالها از پی هم میرفتند و فصلها عوض میشدند.....

به حاج یوسف گفته بودم اگر خواستگاری هم داشتم خودش جواب رد بدهد. چون دیگر نمیخواهم ازدواج کنم. همان یکبار شوهر کردم بس بود. انقدر اثر بدی انشب اول عروسی در روحیه ام گذاشته بود که حالت نفرتی از مردها پیدا کرده بودم. منی که بجز حاج یوسف و مش عباس بقیه مردهای زندگی ارزشی برایم قایل نشده بودند.....

حتی وقتی پای مادر و خواهر خواستگاریها به خانه مان باز میشد و اصرار میکردند؛ چنان بانیش زبان بیرونشان میکردم که کم کم پای خواستگاریها هم بریده شد.....

حاج یوسف میگفت تویبوه ای!!!! مردم برای حرف در میاورند.....

ولی اهمیتی نمیدادم. ترجیح میدادم حرف در بیاورند.

ان سالهای اول نگاههای مردم؛ بخصوص زنهای متاهل؛ اذیتم میکرد. انگار من برای شوهرهای آنها نقشه داشتم. ولی به مرور زمان آنها هم به وضعیت من عادت کردند. حرفهایم کمتر شد. یکبار انقدر با حاج یوسف بحثم شد که ساکم را بستم و گفتم فردا میروم که او هم کوتاه امد و دیگر حرفی از ازدواج من نزد.....

در طی این سالها کلاسهای مختلف میرفتم..... گلدوزی... خیاطی.... سنگ دوزی.... ولی اینها من را اشباع نمیکرد. چیز دیگری بود که روح تشنه من را سیراب میکرد. من عاشق کاری شده بودم که در این شهر کوچک مردانه بود. آن هم به برکت همراهی مداوم با حاج یوسف!!! عاشق باغداری و کشاورزی شده بودم!!! حالا ۲۵ ساله بودم و سه ۹ ساله بود. زنی سرد و سنگی که نیش زبان داشت و به کسی محل نمیداد....

اقاجون باغی داشت که اکثر درختهایش بادام بود. با تعداد ۵۰۰ اصله درخت بادام. به وسعت ۵ جریب. البته این باغ اصلیش بود و علاقه زیادی به این تکه باغ داشت. سه باغ دیگر هم داشت که آن باغها رعیتی داشتند که به آنها رسیدگی میکرد و حاج یوسف ماهانه یکبار به آنها سر میزد؛ ولی به قول اقا جون این باغ برایش خاطره انگیز بود.....

زمانیکه مجبور شدم با اقا جون برای اولین بار به انجا بروم؛ وقتی بود که دستش را بریده بود و من مسئول شدم که رانندگی وانت پیکان قدیمی سفیدش را بر عهده بگیرم و او را به انجا ببرم. اقا جون یکروز در میان صبح زود ساعت ۶ صبح به باغ میرفت و به باغ رسیدگی میکرد. دو ساعتی انجا بود و بعد به خانه برمی گشت و به سمت حجره اش در بازار میرفت.....

باغ رعیتی داشت به نام مش قنبر! پیرمردی بدعق و لی سخت کوش!

وقتی اقا جون علاقه ام را برای امدن مداوم به باغ دید؛ مخالفت کرد. ولی انقدر اصرار کردم؛ که دید از پسَم بر نیاید.....

حالا کارمنظم من وحاج یوسف بود که هرروز صبح به باغ برویم.....

مش قنبر اوایل درمقابلم گارد میگرفت. ولی اوهم به حضورم عادت کرد.....

من شده بودم راننده اقاچون! باهم به خرید کود و بَرز میرفتیم. نهال میخریدیم

خلاصه دیگر کم کم رعیتها و صاحبان سایر باغها هم متوجه من شدند. اوایل برایشان عجیب بود. ولی کم کم زمزمه هایشان رامیشنیدم " که یعنی چی؟ یک زن اینجا چکار میکنه؟ چرا حاجی نوه اش رامیاره؟ کار اینجا مردونس.... و از این حرفها"

حاج یوسف ناراحت میشد. ولی من اهیمنی به این مردان کوتاه فکرنمیدادم

حاج یوسف برایم یک کامپیوتر هم خریده بود. من هم هر شب پای اینترنت بودم تا درمورد آخرین روشهای باغداری تحقیق کنم. درباره بیماریهای درخت بادام! درباره انواع کودهای تقویتی! روش های ایاری!

وقتی به اقاچون میگفتم که مثلا فلان وسیله کشاورزی رامیخواهم؛ سریع پول به من میداد تا انرا تهیه کنم. عشق میکرد که میدید کسی هست که عاشق این باغ باشد. حتی یکبار برایم اعتراف کرد میترسیده بعدمرگش این باغ متروک بماند.....

کم کم زنها هم وارد گود شدند. نگاهها و چرت گویی هایشان دوباره از سر گرفته شد. مادرم محلی نمیداد. او پشتم بود و می گفت همین حرفهای مردم ادم را بدبخت میکند. محل نده! دیده بود روحیه افسرده و نا آرام من کم کم دارد بهتر میشود.....

باغ ایوان قدیمی داشت که پدر حاج یوسف و خودش انرا ساخته بودند و قدمتی تاریخی داشت. هربار که دران مینشستم و کاهگل های ان رامیدیدم که در حال ریخته شدن است؛ قلبم به دردمیامد..... تصمیم گرفتم بنایا ورم و ایوان را ترمیم کنم.....

برادرزاده مش قنبر بنا بود و اقبال کرد ایوان را ترمیم کند. اقاچون دوباره باکمال میل هزینه ترمیم ایوان را داد

در ایاری باغ.....

مش قنبر اوایل ترسیده بود که کارش را از دست بدهد

بیچاره فسیل زنده بود... ولی وقتی فهمید شده سرکارگر فقط باید به کارگر افغانی دستوردهد و او اجرا کند.....

خیالش راحت شد و حالا او هم پشتیم را داشت. نوه مش قنبر که از من ۵ سال کوچکتر بود و تازه سربازی می رفت در مواقع مرخصی به باغ میامد و کمک میکرد خوشبختانه سربازیش در همان شهر خودمان بود و اکثر اوقات میتوانست بیاید... پشت لبش تازه سبز شده بود. اسمش رضا بود و حالتی برادرانه نسبت به من داشت و نوعی غیرت بامزه به من

کم کم اقا جون خسته شد و نمیتوانست مدام بیاید و آمدن یکروز در میانش به باغ به هفته ای یکبار رسیده بود

پس این من بودم که شروع کردم به آمدن منظم هرروزه به باغ. سهها هرروز به مدرسه میرفت و موقع برگشتن مامان در درسهایش کمک میکرد. من هم بعد از ظهر که میشد دنبال سهها میرفتم و او را به باغ میاوردم. در ایوان می نشست و من هم به باغ رسیدگی میکردم. دخترم هم عاشق این باغ شده بود.....

چه بسا که آن اوایل بر سر ایاری بارعیتها و صاحبان سایر باغها بحثم میشد. ما حدود ۱۰ ساعت آب داشتیم و ۵ ساعت آن را اجازه داده بودیم و ۵ ساعت برای باغ مانده بود ولی میخواستند همین ۵ ساعت را هم به سه ساعت تقلیل بدهند. رضا همیشه همراهم بود ولی در بحثها شرکت نمیکرد. مثل یک بادیگارد دنبالم بود. مردها اصلا به من محلی نمیدادند ولی وقتی چندباری بر سرشان داد زدم و دفعه آخر که دیدم میخواهند حقم را بخورند؛ با مامور ۱۱۰ رفتم پای چاه؛ حساب دستشان آمد و دیگر سعی میکردند کاری به کار این دختر جوشی نداشته باشند. ولی هنوز حاضر نبودند نگاهم کنند و مخاطب حرفهایشان رضا بود.....

دیگر برای جلسات ماهانه چاه مرا صدا میکردند؛ چون وقتی میدیدند حاج یوسف نمیاید و من جایش میروم؛ مجبور شده بودند که کوتاه بیايند. ولی باز هم در جلسات مخاطب اصلیشان رضا بود.....

این مردم کار زیاد داشتند تا بفهمند زنها هم در این جامعه حقی دارند. لباس کارم یک مانتوی سیاه ساده بود و شلواری لی باروسری سیاه رنگ بلند؛ صورتم کم کم برنزه شده بود از بس که در افتاب کار میکردم و دستهایم خشن ولی مهم نبود این عشق تازه من بود.....

گهگاهی میشد که شبها بعد خواب رفتن سهها احساس میکردم هنوز چیزی کم دارم. خودم هم می دانستم چیست. شانه ای برای اینکه سرم را به آن تکیه دهم و در دلد کنم و گوشه ای برای شنیدن.....

واغوشی گرم که مرا بفشارد و خستگیم را برطرف کند. من هم عشق می خواستم. محبت می خواستم. احساسات زنانه ام کم کم سرباز می کرد. دلم می خواست من هم از این منبع آرامش برخوردار شوم ...

گاهی میشد که مجبور میشدم کارگر ایرانی بکار بگیرم. آنها هم پیش خود فکر می کردند من یک زنم؛ می خواستند سرم را کلاه بگذارند. البته مش قنبر بود. ولی پیرمرد زورش به آنها میرسید. آنها هم تایید لکه ابر در آسمان میدیدند. می گفتند الان بارون میاد و از کار دست میکشیدند. موقع ناهار غذا می خوردند و برای ۱ تا ۲ ساعت باید می خوابیدند.....

هرچه به آنها می گفتم بلند شوند و کار کنند؛ فقط پوز خندی تحویل میدادند.....

من هم تصمیم گرفتم دیگر ایرانی استخدام نکنم و افغانی بکار بگیرم. از خوش شانسی یک باریک کارگر افغانی گرفتم بنام یوسف. مرد خوبی بود. سر ساعت ۸ صبح کارش را شروع می کرد تا ۱۲ یک پشت کار می کرد. ناهار می خورد. نمازش را می خواند و بعد دوباره کارش را از سر می گرفت تا ۵ عصر. تازه حقوق کمتری می گرفت.....

مش قنبر کم کم با یوسف رفیق شده بود.....

فهمیده بودم ۴ دختر دارد و همسرش باردار است.....

کارگران ایرانی متأسفانه سعی می کردند به بهانه های مختلف از زیر کار در بروند. به بهانه اب خوردن؛ به بهانه چایی؛ به بهانه صبحانه؛ و هر کدام را حسابی لفت میدادند.....

ولی یوسف چایی اش به ثانیه طول نمی کشید. ناهارش را هم زود می خورد. وقتی ایرانی ها می آمدند؛ تازه باید صبحانه می خوردند و تقریباً ۴۵ دقیقه خوردنشان طول میکشید. برای چایی هر بار ۱۵ دقیقه از کارشان میزدند و دستشویی رفتنشان هم همینطور. یکی دوباره هم سر شوخی و خنده را می خواستند با من باز کنند که جلوی شان درادم.....

یوسف حتی یکبار هم به چشمانم نگاه نکرد و خیلی محجوب بود. شاید این از خوش شانسی من بود که یک کارگر مومن افغانی گیرم بیاید.....

باغ حسابی به کار درست و پیگیری مداوم نیاز داشت. تقریباً زندگی من شده بود باغ. حاج یوسف میگفت نباید خودم را درگیر کنم ولی انگار این تمام زندگی من بود. یک مهندس کشاورزی پیدا کرده بودم و کارم این بود که هفته ای یکبار به اوسر بنم و درباره مشکلات باغداری سوال بپرسم. مرد خوبی بود و زیاد اوایل محل نمی گذاشت ولی کم کم تamen را میدید به احترامم بلند میشد

وباحوصله جواب سوالهایم رامیداد. یک مغازه فروش سم و کود شیمیایی در میدان اصلی شهر داشت و من همیشه کود و سم را از او میخریدم

چند سالی بود که محصول بادام منطقه خوب نبود. ولی به لطف تلاشهای همگیان و کود و سم و کارمداوم یوسف و مشقنبر و خودم و رضا محصول بادام در سال دوم کارم در باغ دوبرابر سال قبل شد. البته خیلی زیاد نبود ولی وقتی به فروش رفت؛ حاج یوسف تمام پول بادام را به حسابم ریخت: این پول مال توئه سوین!!!! من دستش نمیزنم

وقتی با اعتراضم روبرو شد حاج خانوم و مامان هم تأیید کردند. این اولین پول حاصل کار کردن من بود. آن شب سرم را داخل بالش کردم و حسابی هق زدم و گریه کردم. گریه شادی!! گریه از سر اینکه من هم میتوانم مفید باشم

فردای امروز همراه سها و مامان رفتیم اصفهان و از انقلاب برای دخترم یک لباس عروس کوچک بادامنی پفی باوالان و تور خریدم. سهای نازنینم از شادی میخندید. مامان اشک تو چشمش جمع شده بود.

بعده افتخار خودمون دو کیلو گوشت شتر مرغ خریدم و کباب کردم و انشب یک جشن حسابی گرفتیم.....

به سها قول داده بودم برایش یک جشن تولد بسیار عالی بگیرم. سها با لباس پف دارش در جشن تولدش میدرخشید. اکثر همکلاسیهایش را دعوت کردم و شام به همه جوجه کباب دادم باالویه و یک کیک بزرگ به شکل باب اسفنجی. دلم می خواست حسابی خاطره انگیز باشد.

آخر شب بعد رفتن مهمانان؛ از سها پرسیدم: سها! موقع فوت کردن شمع ها چه آرزویی کردی؟
خندید: آرزو کردم که خدایک بابابه من هم بده

وقتی این حرف رازد انگار خنجری در قلبم فرو کردند. طفلکم نمیدانست شنیدن این دعایش چقدر برایم دردناک است. گفتم ولی تواقاجون روداری

با دستهای کوچکش بغلم کرد: اره مامان! ولی اون بابام نیست. من یک بابای جوون میخوام نه پیر.....

چند هفته بعد حاج خانوم خبر داد که یک عروسی اصفهان دعوتند. من هم طبق معمول گفتم نیام
ولی ماما و حاج خانوم عصبانی؛ که باید بیایی!!! یعنی چی خودت راتوباغ حبس کردی!!!! چند ساله
که تو مهمانیهای فامیل نیایی!!!! وانقدر گفتند و گفتند؛ که جبورشدم به اکراه لباس بپوشم و بروم
.....

یک پیراهن یاسی ساده تنم کردم باشلوارلی یخی و موهایم را پشت سرم بستم. اصلا نمیخواستم
جلب توجه کنم. حوصله مزخرف گویی فامیل را نداشتم. مدت ها بود که در مهمانیهای فامیل شرکت
نمی کردم. ولی نمیدانم چرا! اینقدر حاج خانوم اصرار داشت که بروم. احساس میکردم نقشه ای برایم
ریخته اند. میتوانستم حدس بزنم که دوباره قصد شوهر دادنم را دارند. ولی زهی خیال باطل!!!! من که
اجازه نمیدهم

وقتی رسیدیم. حدسم درست از اب درآمد. تو عروسی حاج خانوم دنبال کسی به اسم سیمین خانوم
میگشت. وقتی او را دید با ماما ذوق زده سمتش رفتند و حسابی او را در اغوش گرفتند و با او دخترش
رو بوسی کردند. کاشف به عمل آمد طرف دختر عموی مامانه و سالهاست شیراز زندگی میکرد و برای
کارش و هر و پسرش برگشته اصفهان. و مثل اینکه تصمیم دارند در شهر زادگاهشان روی یک مجتمع
تجاری سرمایه گذاری کنند.....

سیمین خانوم تا من را دید حسابی مرا بوسید و در اغوشم گرفت. وقتی حاج خانوم درباره من و سها
داشت به سیمین خانوم میگفت؛ چشمهایش برق زد. حدسم داشت درست از اب
در میامد و انگار سیمین خانوم منوبه شکل یک لقمه چرب و چیلی برای کسی میدید.....

پوفی کردم و سعی کردم عذاب تحمل ان مهمانی را تا آخر به جان بخرم.....

سه روز بعد؛ سیمین خانوم ما را به خانه اش دعوت کرد و شخصا زنگ زد به موبایلم و از من دعوت
کرد. هرچی بهانه می اوردم. یک چیز میگفت.. از بس زبان باز بود!!!! کم اوردم و قبول کردم به خانه
اش بروم.....

حتما آقای مورد نظر که مرا برایش کاندید کرده بودند هم بود. وقتی رسیدم خانه؛ حسابی با حاج
خانوم و ماما گل گرفتم. ولی انها هم طرف سیمین خانوم را گرفتند

نه انگار این قصه سردراز داشت.....

خونه سیمین خانوم تو مرداویج بود. یک خونه سه طبقه با حیاط بزرگ و دلباز. داخل خانه پر بود از اشیای عتیقه و گلدانهای بزرگ چینی؛ پرده های حریر و... و... مشخص بود خیلی وضعیتشان توپ است.

لعیا دختر سیمین خانوم که در عروسی همراه مادرش بود و شوهر سیمین خانوم؛ حاج رحمت به استقبال امدن با حاج یوسف دست داد و دعوتمان کردند داخل ...

یک مانتوی ساده سبزرنگ و یک شال نخودی سرم کردم. ارایش هم اصلا نکردم. ولی تاسیمین خانوم من را دید به زنی که مشخص بود خدمتکارشان است کرد: زینت بدوبرو اسفندیار ماشاله سون چون انقدر خوشگله که میترسم خودم چشمش بزنم.....

از این جملات کلیشه ای حالم بهم میخورد. نگاه پراز حرصی به مادرم انداختم. مامانی که باز دواج مجدد من همیشه مخالف بود؛ حالا مشکوک میزد.....

سعی میکردم به رویم نیاورم. هنوز ننشسته بودیم که زنگ زدند و دختر بچه ای همسن سها وارد شد. تا وارد شد؛ بانا زو ادا سمت سیمین خانوم رفت : سلام مامانی.....

وقتی سیمین خانوم گفت به مهمونها سلام کن؛ نگاهی به ما انداخت : سلام !! و بدور رفت بیرون. سها زیر گوشم پچ پچ کرد: وای ماما!!!! یک دختر همسن من دارند. برم باهاش بازی؟

چشم غره ای به سها رفتم : هیس سها! نه! حرف نباشه! مثل خانوم بشین! تکنون هم نخور!

سها بق کرده نشست و چیزی نگفت.....

درباز شد و مرد جوانی وارد شد. قد بلندی داشت. کت و شلوا ری خاکستری به تن داشت. محاسن سیاه انکار نشده ای داشت. با چشمهایی خاکستری، در یک کلام خوش چهره بود

وقتی وارد شد، سربه زیر داشت. اصلا هم نگاهی به ما نینداخت. مادرش ما را معرفی کرد : این هم عفت خانوم. منظورش حاج خانوم بود و دخترش دنیا خانوم و سون چون که برات گفتم .

مدرسش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و چشمانش برقی زد. سلامی کرد و سراغ حاج یوسف رفت و با او دست داد.....

پس آقای مربوطه ایشون بود! انگار مقبول واقع شدم. وای! داشتم جزمی زدم. دلم میخواست پاشم برم بیرون.....

نگاههای هرازگاه سیمین خانوم ولعیا وحاج رحمت را میدیدم، ولی مردکه فهمیدم ایلیا نام دارد. دیگرنگاهی به من نینداخت.....

هرچه بودباعذاب مهمانی راتحمل کردم، تاتمام شد. توماشین روکردم به مامان: ببین مامان احترامت سرجاش ولی بخدااگه بشنوم منوبرای این اقایلیا کاندیدکردی؛ انوقت سوین میزنه به سرش فهمیدید؟ من شوهرنمیخوام. ان هم این آقای جانمازابکش!

حاج خانوم هینی گفت: خاک برسرم سوین!!! این چجورحرف زدنه؟ جانمازابکش یعنی چه؟

- همین که گفتم. مردک تااومده سرتاپام روخوب دیدزده، بعدش سرش و برای من میاندازه پایین فکرکرده. تازه بالون دخترفیس وافاده ایش. ندیدیداصلا درتمام مدت، محلی به سها ندادوقتی هم سیمین خانوم بهش گفت بروباسها بازی کن، ایش کردومحل نداد. واقعاکه.....

تارسیدن به خانه، مدام غرغرکردم. همه که اخلاق گندمن دستشان بودمیدانستند گیربدم ول نمیکنم؛ چیزی نگفتند. ولی این تازه اول ماجرابود.....

چندروز بعدسیمین خانوم زنگ زدندواجازه خواستندبرای خواستگاری. من هم گفتم اگرکسی پایش را گذاشت برای خواستگاری؛ قلم پاش روخوردمیکنم. برای مهمانی وسرزدن قدمشون روی چشم. تادوهفته بعدمدام سر من راخوردندکه قبول کنم ولی مرغ من یکپاداشت. اصلا حس خوبی به این بشر نداشتم.....

ولی انگارقرارنبدوازان روز به بعد زندگی من رنگ آرامش ببیند. وقتی سه هفته بعدازان مهمانی کذایی رفتم باغ باقیافه دلخور مش قنبرروبروشدم. حسابی توپش پربودومدام سررضا نق میزد. یوسف بیچاره راهم بی نصیب نیمگذاشت. این یعنی ازیک جاحسابی عصبانی است. رضااشاره کردچیزی نپرسم وموقع ناهارازمش قنبرسوال پپرسم....

موقع ناهارمش قنبرخودش امدوگفت سوین خانوم یک مشکلی پیش امده. ساعت دو؛ جلسه چاهه.....

استفهامی نگاهش کردم: چه مشکلی؟

شانه ای بالاانداخت: خودتون برید. میفهمید.....

ساعت دو عصر که شد، بارضا رفتیم سرچاه. حسابی شلوغ بود. رعیتها و مالکین زمینهای اطراف انجا بودند و باهم بحث میکردند. مشخص بود مسئله ای است که حرص اکثر افراد را درآورده. جلورفتم و رسیدم به خداداد مسئول چاه پرسیدم: چی شده؟ مشکل چاه چیه؟ خراب شده؟

بادلخوری سری تکان داد: نه سوین خانوم!!!! الان مهندس حکیمی میاد. میگه....

مهندس حکیمی! مهندس اداره گاز بود و یکی از ملاکین و جزو روسای چاه به حساب میامد. وقتی امد همه سمتش رفتند و هرکسی چیزی میگفت. اصلا نمیفهمیدم چی شده. مهندس حکیمی دستش را بالا برد: ساکت باشید... ساکت..... اینطور که مشخصه کارمون دراومده و بیچاره شدیم.....

دوباره صدای اعتراض و همههمه بلند شد.....

خداداد داد زد: آهه بس کنید ببینید مهندس چی میگه؟

- این مسئله بیشتر برای افرادی که سند اب ندارند مسئله ساز شده. که متأسفانه درصد زیادی از افراد حاضر در اینجا هستند ...

یکی از افراد پرسید: یعنی چی؟

- من و حاج محمد موسوی و حاج یوسف و حاج جعفر و دوسه نفر دیگه سند اب داریم. ولی کسانی که مثل شما اجاره کردی و یا سند زمینشون دچار مشکله بیشتر اسیب میبینند

حرصم درآمده بود: قشنگ توضیح بدیدی چی شده.؟ من نمیفهمم

مهندس که مرد جا افتاده ای بود جلوامد: شما چند ساعت سند اب دارید؟

- ۱۰ ساعت. که ۵ ساعت ان را اجاره دادیم....

سری تکان داد: من هم ۵ ساعت دارم و حاج محمد هم ۶ ساعت. ولی الان مسئله فرق میکنه. دیروز یک وکیل اینجا بود و بامن صحبت کرد و گفت که موکلش روی سند چاه و چند تا تکه زمین اطراف شکایت گذاشته و حالا تونسته از دادگاه حکم بازپس گیری زمینهای خودش رو بگیره. در نتیجه دادگاه حکم داده چون چاه توزمینهای این اقا است و سند ابی که این اقا داره بیشتر از بقیه است، در نتیجه باید از این به بعد در مورد ایاری از چاه با توافق وکیل ایشان انجام بشه. در ضمن زمینهای سمت چاه از سرخیابان تا زمین اوس حسن متعلق به این اقا است. دیروز با سند و مدرک و

بامامور قانون آمده بود و چاه راتازمان قطعی شدن حکم دادگاه پلمپ کردند، تاتکلیف مشخص بشه....

داغ کرده بودم. باحرص گفتم: غلط کرده!!!!!! مگه شهرهرته؟ فردانوبت اب ماست. یعنی چی؟ اینکه نمیشه....

سیدیکی از رعیتهاروبه من کرد: سوین خانوم حالا که شده. طرف بامامورو دفترودستک دیروز اینجابود. وکیل ادم حساییه. از اصفهان اومده بود. مدارکشون روبه مهندس نشون دادند. مگه نه مهندس؟

مهندس حکیمی سری تکان داد: مدارک انقدر قطعی که حرفی درش نیست....

مهندس ناراحت و گرفته بود. همه عصبی بودند و هرکسی چیزی میگفت. رضا گفت: سوین خانوم بیابریم اینادارند دیونه میشند. بیا تابلایی سرتون نیاورند. شما برو من بهت خبر میدم....

رو کردم به مهندس: حالا چکار کنیم؟

- هیچی فردا صبح با حاج محمد و حاج یوسف بریم شهر. من هم میام. با وکیل قرار ملاقات گذاشتم.....

- خودم میام. حاج یوسف حالش خوب نیست.. نگاه متعجبی انداخت: باشه اگر مایلید... مسئله ای نیست....

همینو کم داشتم... خدا بخیر کنه....

مهندس کارت وکیل رادستم داد. محمد رضا جوادی وکیل پایه یک دادگستری! ادرس دفترش خیابان نیکبخت بود.....

قرار شد فردا صبح راس ساعت ۱۰ صبح دفتر وکیل باشیم. شب که رفتم خانه؛ به حاج یوسف ماجرارافتم و هرچی سند داشتیم از حاجی گرفتم. البته مطمئنأ هرگز دست ان وکیل عوضی نمیدادم.....

فردا صبح یک مانتوی سیاه ساده و شال سورمه ایم راسرم کردم و کفش ال استارم را بپا و سوار وانت پیکان قدیمی اقا جون شدم و راه افتادم.....

ساعت ده رسیدم و مدام پیش خودم حرفهایی که باید میزدم را با خودم تکرار میکردم.....

تصمیم گرفتم اگر وکیل نفهم بود؛ حتماً بایک وکیل مشورت کنم

مهندس وحاج محمدزودتر رسیده بودند. دفتر و کالت طبقه دوم ساختمان بود و بسیار شیک و زیبا بود. زنی میانسال بجای منشی نشسته بود و کارمان را پرسید. مهندس حکیمی گفت که با آقای جوادی قرار ملاقات داشته اند.....

زن باتلفن صحبتی کرد و ما را به داخل هدایت کرد.....

آقای جوادی مردی بود ۴۵ ساله با قدی متوسط و کمی تپل!!! سری طاس داشت و به قیافه اش میخورد از آن دسته وکیل‌های قاتاق باشد.....

با مهندس وحاج محمد دست دادن گاهی عجیب به من انداخت و مهندس سریع معرفی کرد: سوین خانم نوه حاج یوسف یکی از سهامدارن اصلی چاه لورک

جوادی سری تکان داد و تعارفمان کرد بنشینیم. ادامه داد: انتظار نداشتم خانمی به زیبایی و متانت شما را! اینجا ببینم. غافلگیر شدم

رو کرد به مهندس: لطفاً اسنادتون را ببینم

به جوادی خونسرد نگاه کردم: دلیل نداره ما اسنادمون را نشان دهیم. شما نشان دهید.....

لبخندی مکارانه زد: من قبلاً اسنادم را به دادگاه نشان دادم و حکم گرفتم. در ضمن مهندس هم دیدند. درست مهندس؟

مهندس سری تکان داد. حرص زده جواب دادم: شما درست می‌گید. بعد ۳۰ سال این اقا کجا بودند که حالا ادعای زمین و چاه میکنند؟

تبسمی کرد: من و پدر خدا بیامرز وکیل خانوادگی خانواده روشن‌گر بودیم و هستیم..... آقای روشن‌گر سال‌هاست کانادا زندگی می‌کردند. دو سال قبل پدرشون فوت شدند و چون ایشون تنها پسر مرحوم بودند تصمیم گرفتند به املاک خانوادگی سرو صورت بدهند. پدرایشان تمایل به بازپس گیری اموال نداشتند. ولی پسر ایشان قصد جدی دارند. وقتی آقای روشن‌گر چند ماه قبل ایران آمدند و زمینهای لورک را دیدند؛ مشاهده کردند که این زمین‌ها توسط عده ای غصب شده و تصمیم گرفتند.....

پریدم وسط حرفش: چرا بابا بش نمی‌خواست زمین‌ها را پس بگیرد؟

سری تکان داد و باطمینان به جواب داد: اینودیگه باید از خود اقای روشن‌گر پرسید. ایشون به عنوان وارث می‌خواهند تمام زمینهای خانوادگی را پس بگیرند

دیگه از اون حرفها بود.

– خود این اقای روشن‌گر کجاست؟

– هفته دیگه میان.....

– خوبه پس به ایشون بگید ما از ایشون بخاطر پلمپ چاه شکایت میکنیم. پس بهتره تا فردا پلمپ چاه باز بشه. چون سند من و این آقایان و بعضی از مالکین معتبره و موجه. الان هم بایک وکیل قراردادم. پس هرچه زودتر قبل از اینکه هم ما و هم شما معطل شیم و درگیر پرونده دادگاهی بیشتر؛ زود پلمپ چاه باز بشه.....

انگار تواتاق فقط من بودم و جوادی. مهندس وحاج محمد حرفی نمی زدند. شاید هم از این همه تندی من تعجب کرده بودند.....

فکرمی کنم جوادی از این پرویی من چشمهایش گرد شده بود

– اتیشتون تنده....

– بله تنده !!! خیلی هم تنده!!!! نمیخوام فکر کنید پشت گوشهامون مخملیه. تا فردا مهلت دارید پلمپ اب را باز کنید و گرنه من هم بایک وکیل از شما شکایت میکنم به جرم بستن اب روی درختها....

حاج محمد رو کرد به من : سوین خانم! ما او مدیم مصالحه.....

"وای خدا" برگشتم : حاجی! این اقا چاه و پلمپ کرده. درختها اب میخوانند. میدونید اگه بیفته توروال قانونی چقدر طول می کشه ؟. بعدش هم بنامیشه هر تازه به دوران رسیده ای که او مد؛ حق پلمپ چاه و بگیره

جوادی خونسردیش را از دست داد: ببخشید خانم! ولی حق ندارید به موکل من بگید تازه بدوران رسیده

برگشتم سمتش : من هم منظورم ایشون نبودند.....

درجا کُپ کرد. قمر مز شده بود. مهندس حکیمی که تان موقع ساکت بود به صدا درآمد: من با سوین خانم موافقم. ولی یک فرصت به شما می دیم تا خودتون پلمپ چاه رو باز کنید. من نمی گم نباید حق موکتون را بگیرید ولی این مسئله را در نظر داشته باشید که زمینهای اون منطقه به اب نیاز دارند. من حاج محمد و حاج یوسف و چند نفر دیگه سند رسمی داریم و نباید بخاطر عده ای چاه پلمپ بشه
.....

نگاهی تند به جوادی انداختم و با اکراه اسناد را دستش دادم. بعد دیدن اسناد ماسه نفرسری تکان داد: من بعد صحبت با موکل پلمپ اب را بر میدارم و البته به اطلاع بقیه هم برسونید موکل من به هیچ عنوان از حق خودشون در مورد زمینهای غصب شده بر نمیگردند.....

سریع پرسیدم: از کجا معلوم رعیتها غاصبند و موکل شما بحق؟

با خونسردی جواب داد: هفته دیگه با حضور موکل جلسه ای میگیرم. حالا مایلید جلسه اینجا باشه یا در منزل یکی از شما آقایان؟

مهندس حکیمی گفت: در منزل من

جوادی سری تکان داد: خوبه. پس به افرادی که مایل به شرکت در اون جلسه هستند، بگید بیا ایندیانما اینده ای از جانب خودشون تعیین کنند. زمان و ساعت را هم به من اطلاع دهید. اگر چه ما برای جنگ نیومدیم و حتما میتونیم با صحبت قضیه را حل کنیم.....

پوز خندی زدم: امیدوارم.....

اصلا دل خوشی از این ماجرا نداشتم. وقتی بیرون آمدم، مهندس حکیمی گفت: سوین خانم !!! پسر برادرم وکیل. اگر میخواهید به اون میگم و کالت مارو قبول کنه. به حاج یوسف هم جریان را اطلاع دهید.....

سری تکان دادم و خدا حافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم.....

حسابی عصبانی بودم. امیدوار بودم هر چه زودتر این قضیه چاه حل شود

وقتی خانه رسیدم مهمان داشتیم. سیمین خانم بود. تامن رادید نیشش باز شد: وای سوین جون! هر بار میبینمت خوشگلتر از قبلی! دلم برات تنگ شده بود....

ابروی بالانداختم: چرا انوقت؟ من و شما باهم صمیمی نیستیم. حالا برای مادر بزرگم دلتون تنگ شد ه بود، یک چیزی...

حاج خانوم چشمهایش گرد شد و لبش رابه دندان گرفت. مامان چشم غره ای رفت. اصلا حوصله این پاچه خوریهارا انهم بعد دیدار جوادی نداشتم.....

سیمین خانم خودش را کنترل کرد و رو کرده حاج خانم: اره!!! خلاصه ایلیا تصمیم داره روی اون مجتمع سرمایه گذاری کنه. وسط شهره و جای خوبیه. آینده خوبی هم داره. پسر تصمیم داره همین جابمونه واگه شد زن بگیره. وزیر چشمی نگاهی به من اندخت و ادامه داد: ایلیا خیلی دلش میخواد برای مردم شهر زادگاهش شغل ایجاد کنه. میگه ادم باید به مردم شهرش خدمت کنه و.....

بلند شدم: ببخشید من خسته ام میرم پیش اقاجون. اصلا حوصله حرفهای این زن رانداشتم. طوری درباره پسرش حرف میزدانگار میخواد پسرش را شوهر دهد! نه زن.....!!!

اقاجون توحیاط مشغول رسیدگی به گلهایش بود. جلورفتم و کل ماجرا را برایش توضیح دادم. سری تکان داد و زیر لبی زمزمه کرد: خلیل روشنگر!! بهترین دوستم بود....

سرم را خم کردم: چی؟

سرش را بلند کرد: حاج خلیل روشنگر! یکی از مردهای بزرگ روزگار! مرد خوبی بود. خیر و دست دهنده داشت. جهیزیه برای دخترهای یتیم میداد و به خانواده های فقیر رسیدگی میکرد. سه تاپسر داشت. اولی ناخلف بود. ولی دومی خیلی خوب بود و وردست باباش بود و سومی توکانادا درس میخوند.....

پسراولش تودعوا بین اراذل کشته میشه. کمر حاج خلیل بامرگ پسر بزرگش شکست و همون موقع حاج خلیل بایکی از رعیتها سرمحصول دچار اختلاف شد. دقیقا این اختلاف افتاد توجریانات انقلاب..... رعیتها بعضیهاشون سراون اختلاف چونداختند که حاجی با ساواکیها در ارتباطه و طرفدار سلطنت. پسراون رعیتی که با حاجی دچار اختلاف بود، توکمیته بود. حاجی توان موقعیت بخاطر عفونت ریه تو بیمارستان بستری شد. در نتیجه پسردومی حاجی رو گرفتند و بردند به جرم ارتباط حاجی با ساواک. حالا کدوم از خدایی خبری براش زده بود؟ خداداند! کسی نمیدونه! از طرفی

برادرزن پسر دومی جزو توده ایها بود. از بدبختی همه چی باهم شد و گناه همه را نوشتند پای حسام. مدارک بدجوری علیه اون بود. توان هیرویراعدام شد و حاجی سکنه قلبی کرد.....

بعد اعدام مشخص شد اشتباه شده. مشخص نشد کی بوده که مدرک سازی کرده از طرفی بعضی میگفتند پسر همون رعیت بعضی میگفتند برادرزن حسام! ولی خوب حاجی نابود شد

برادرزن حسام که دستگیر شد. مشخص شد اون هم این وسط برای اینکه کسی اونو تنها گیر نکشه اسم حسام رو آورده بود و روز بعد اعدام حسام اعتراف کرده بود که دروغ گفته.....

از طرف کمیته و دولت او مدند عذر خواهی به حسام لقب شهید دادند. ولی فایده نداشت. حاجی دست نوه و عروسیش را گرفت و بردشون کانادا پیش پسر کوچیکه. خبرش را داشتیم که عروسیش با پسر اخیره ازدواج کرده و همونجامونده....

رعیتها هم افتادند به جون زمینها و بین خودشون تقسیم کردند. هرچی نامه نوشتیم برای حاجی، تلفن زدیم، فایده نداشت. پسر کوچیکه اب پاکی روی دستم ریخت: حاجی دور مال و اموال را خط کشیده. اونهم این اموال رو بدون برادرش نمیخواد. به جهنم! همین رو گفت و از ما خواست دیگه تماس نگیریم.... به رعیتها گفتیم این پول خوردن نداره. لااقل پول حاصل محصول را مقداری برای حاجی کنار بگذارند. درست نیست. ولی اکثرشون یکصد گفتند به توربیطی نداره حاج یوسف!!!! ناراحتی، بیاد بگیره. اصلا همگی خلاف بودند و از این حرفها..... حالا بعد ۳۰ سال، نوه حاجی اومده. من حق میدم. اومده برای احقاق حق. آیی یی آیی روزگار.....

حاجی ادامه داد: نوه حاج خلیل اون موقعها ۳ یا چهار سال بیشتر نداشت. اسمش هم نمی دونم چی بودیادم رفته. ولی پسر بامزه ای بود. خدارحم کنه. احساس میکنم اون پسر پراز نفرته. بعد ۳۰ سال!!!! خدا خودش ختم بخیر کنه....

با ناراحتی رو کردم به حاج یوسف: ولی اقاجون این رعیتها هم روی اون زمینها زحمت کشیدند. با غم رابه یک جایی رساندند. هزینه کردند ..

اقاجون پاسخ داد: درسته! من منکر زحماتشون نیستم. ولی مسئله مهم اینه که این زمینها متعلق به خودشون نبوده. حالا که صاحب اون زمینها اومده، باید یک جوری به توافق برسند. من کار اون پسر راهم تایید نمی کنم که هنوز نیومده از موضع تهاجمی وارد شده. ولی باید با صحبت و مشاوره این مشکل حل بشه.....

- اقا جون! حاج خلیل خانه اش کجا بود؟ هنوز هست؟

- اره! یک خونه بزرگ و درندشت! روبروی درمانگاه حجت! همون خونه بادیوارهای سفید و لبه های کنگره دار! یادته سوین.....

ان خانه رادیده بودم. هرازگاهی زن و مردپیری رامیدیدم که ازان بیرون میایند.....

اقا جون ادامه داد: مش صفروزش ازاون خونه نگهداری می کنند.....

به نظر میامد طوفانی درراه است. طوفانی که زندگی خیلی ازباغداران لورک راتحت تاثیرقرارمیداد و گردوخاک زیادی به پامیکرد.....

دوروز بعد، پلمپ چاه باحضور ماموردادگستری وجوادی بازشد و ماموری ازطرف دادگاه گذاشته شد که اب فقط به افرادی داده شود که سند اب دارند.....

این کار اشوب زیادی به پا کرد. ولی کاری نمیشد کرد بلبشویی شده بود. هرروز نزدیک چاه دعوا بود. ولی اینبار پای قانون درمیان بود. حتی وقتی پسریکی ازرعیتها به نام سهراب می خواست به زور اب رابرای باغ خودباز کند، مامورها سر رسیدند و دست بسته اورا بردند. البته تقصیرخودش هم بود. بامامورچاه دعوایش شده بود.....

همینطور باحکم دادگاه مزارعی که متعلق به روشنگربود. ازطرف دادگاه نوارزر دکشیده شد و بازدن اگهی و مهلت به رعیتها؛ اعلام شد که هرکسی مدرک یاسندی دارد؛ در تاریخ اعلام شده دردادگاه حاضر شود. تاریخی که ۱۵ روز دیگر بود.....

جوادی همینطور به مهندس حکیمی گفت که موکلش بعد دادگاه با رعیتها وسایر مالکین ملاقات میکند.....

حالا پای افراد زیادی به خانه اقا جون باز شده بود. هرروز افرادی میامدند و از اقا جون میخواستند واسطه شود. همه میدانستند اقا جون دوست صمیمی حاج خلیل بوده.....

حاج یوسف عصبی شده بود. مامان و حاج خانوم هم خسته شده بودند. نه میشد در رابست و نه میشد به انها گفت بابا اخه به حاج یوسف چه ربطی دارد.....

در یکی از این روزها یک روز که از باغ برگشتم؛ دیدم توخانه شلوغ است و کسی سر افراد حاضر را دمیزند. جلورفتم و چشمم به جمال ایلیا خان روشن شد. داشت سرچند نفر از رعیتها را دمیزد که مزاحم حاجی نشوند و از طریق دادگاه مشکل خود را حل کنند. حاجی حالش بد است و توان صحبت و واسطه گری ندارد.....

البته این کارش از حق نگذریم باعث شد همه کم کم بیرون بروند. خودم هم از این وضعیت خسته شده بودم. دیگر داشتند شورش را در میاورند. ولی دوست نداشتم ایلیا بشود فرشته نجات ما.....

حاج خانوم و مامان مدام از او تشکر میکردند. مامان تا چشمش افتاد به من عصبی گفت: سوین! ایلیا خان را خدار سوند. نمی دونی چکار کردند با ما این مردم.....؟

محلای به ایلیا ندادم. سربه زیر سلامی کردم من هم جوابش را دادم و سریع رفتم پیش اقاجون....

اقاجون روی تختش دراز کشیده بود و صورتش سرخ بود. مشخص بود فشارش بالا رفته. سریع دستگاه فشار را آوردم و فشارش را گرفتم. قرص زیر زبانی اش را گذاشتم و از حاج خانوم خواستم تا دیگر کسی را راه ندهند.....

اقاجون حالش بهتر شده بود. کمی تخم شربتی و گلاب برایش درست کردم و دادم بخورد.....

ایلیا آمد داخل اتاق و گوشه ای نشست و شروع کرد از فتح الفتوحاتش سخن گفتن و اینکه حاجی اگه کاری داشتی به من بگو من جای پسر ت.....

"وای دلم میخواست فقط کسی خفه اش میکرد"

حاج یوسف رو کرده من: جلسه خونه مهندس کی شد؟

- حاجی! جلسه قرار شد بعد دادگاه باشه. من و شما میریم.....

ایلیا پرید وسط حرفمان: جلسه مردونه است. شما نباید برید.....

تیز نگاهش کردم: این مسئله ربطی به شما نداره. این مسئله خانوادگیه.....

حاج خانوم هینی کشید: سوین!

حاج یوسف اخم کرد. ایلیا خان هم انگار خیلی بهش برخورد کرده بود. ولی اخم کرده بود و چیزی نگفت.....

- حاجی من و شما میریم. ان شاله تا اون موقع حالتون بهتر شده. در ضمن جلسه دادگاه ۱۵ روز دیگه است. باید بریم. مهندس حکیمی برادرزاده اش وکیل و قراره وکالت رعایا را قبول کند.....

دوباره ایلیا گفت: حاجی! یعنی از نظر شما دادگاه جای خانومهاست؟ به نظر من که نیست

چشمهایم را از حرص بستم و نفس عمیقی کشیدم..... "خدا! کمک کن حرف ناچور نزنم....."

رو کردم به ایلیا و شمرده شمرده گفتم: ایلیا خان! در طی این سالها من به همراه اقاجون به این باغها رسیدگی کردم. پس من حق دارم همراه اقاجون در روند دادگاه و دادرسی باشم. این مسئله فقط به خانواده مامربوطه و فکر هم نمی کنم نظر شما خیلی هم این وسط مهم باشه. پس لطفا دخالتی نکنید.....

مامان اخطار امیز نگاهم کرد: سوین! درست حرف بزن! ایلیا خان راست میگند. دادگاه جای تونیست. تونباید.....

برگشتم: بسه دیگه مامان! جای تونیست! جای زن نیست! بسه دیگه! دنیا داره روی پای زنها و مردها میچرخه ما اینجا تو این شهر داریم فکر می کنیم حضور زن تو دادگاه زشته یانه؟! پس این همه وکیل زن تو دادگاه چکار دارند؟ اگه من وکیل بودم چی؟ زشته؟ باشه!... من اهمیت به حرف کسی نمیدم. همانطور که در طی این سالها به حرف کسی اهمیت ندادم. اگه قراره با حرف مردم زندگی کنم باید میرفتم تو پستو زندگی میکردم.....

ایلیا عصبانی شده بود. سرخ شده بود و پره های بینی اش باز و بسته میشد. مشخص بود خیلی جلوی خودش رامی گیرد تا چیزی نگوید. رو کرده اقاجون: ببخشید مثل اینکه من اینجا یادیم. بهتره برم.....

و بلند شد.....

صدای اقاجون بلند شد: نه ایلیا خان!!! شما بفرمایید. سوین درست نیست با ایلیا خان اینطوری حرف بزنی. اگه ایشون نبودند معلوم نبود کی میخواست این مردم را از خونه بیرون کنه. حرف حق هم میزنند. تونباید اینطوری با ایشون صحبت کنی. بهتره از شون عذرخواهی کنی.....

چشمانم را گشاد کردم: چی؟ عذرخواهی؟ هه! شرمنده اقاجون ولی من اینکارو نمی کنم و بلند شدم و گفتم محض اطلاعون؛ هم در جلسه خونه مهندس شرکت میکنم. هم در جلسه دادگاه. اینجا تنها کسی که میتونه به من دستور بده نیام. شوهرمه. که اون هم نیست و اون دنیا ست. بابام هم که

تکلیفش مشخصه. پس ببخشید وبدون اینکه نگاهی به ایلیا بیندازم از اتاق بیرون امدم.خودم هم می دانستم زیادی تندرفتم وحرف اقاچون راگوش نکردم ولی نباید به این مردک روی زیادی میدادم. هوا برش داشته بود. به نظرمیامد من هم برای خودم طوفانی درراه داشتم.....

روز دادگاه حال اقاچون زیاد مساعدنبود. برخلاف اصرارهای حاج خانوم ومامان که باایلیا بروم واینکه نباید تنها بروم.ولی اقاچون سکوت کرده بود وچیزی نمی گفت. همین برایم حجت بود. لباس پوشیدم وسواروانت پیکان اقاچون شدم وسمت دادگاه رفتم.....

دادگاه شلوغ بود وصدای دادوهواروهمهمه ازهرجایی می امد. اتاق مربوط به دادرسی ماتاق ۳۶۰ ودرطبقه دوم بود.....

جلوی دراتاق جمعیتی ایستاده بود. مهندس حکمی وحاج محمدهم انجا بودند. بادیدن من تعجب کردندوسرک کشیدند. مطمئنا دنبال حاج یوسف بودند.....

- حاجی حالش خوب نبود. نیامد.....

وقتی ساعت دادگاه شروع شد. اتاق کیپ تاکیپ پرشد. من هم کنارمهندس حکمی نشستم
جوادی به همراه مردجوان لاغراندامی واردشد. به سنش نمی خورد که روشنگر باشد. مردجوان یک عالمه دفترو دستک وبرگه وکیف جوادی دستش بود. مشخص بود که دستیارش است

منشی بعد تلاوت قران ؛متن دادرسی وشکایت نامه راخواند. جوادی بعد احترام به قاضی جلورفت ومدارکی راروی میزقاضی گذاشت ورو کردبه قاضی : قاضی محترم باتوجه به مدارک مستندی که درخدمتان هست وقبل هم ارائه کردم. آقای امیرصدرا روشنگر نوه مرحوم حاج خلیل روشنگر ادعای سهم الارث خودراکرده اند. طبق این اسناد زمینهایی که پلاکشان درنقشه موردنظری که دست شماست یعنی مدرک شماره ۵ وبه رنگ قرمز مشخص شده. متعلق به جدپدری ایشان میباشد. طبق استعلام ازوزارت اطلاعات هیچگونه ضبط اموالی هم صورت نگرفته ومتاسفانه این زمینها توسط عده ای سودجو تصاحب شده.....

باگفتن این حرف دادگاه منفجرشد وهرکسی حرفی میزد. یکی دادزد سودجو جدا بادته! دیگری گفت برو کله پدرتون!!

قاضی محکم باچکشش روی میزکوبید : ساکت! ساکت! اینجادادگاهه! احترام دادگاه راحفظ کنید!
یکی دادزد: اخه آقای قاضی! ما کجاتصاحب کردیم؟. ۳۰ سال زحمت کشیدیم که حالا

دوباره قاضی چکشش رامحکم روی میز کوبید: ساکت! وگرنه ازدادگاه بیرونتون میکنم. اینجای عربده کشی و دادنیست. برید بیرون توی محوطه هرچقدر میخواهید داد بزنید.....

بعد روکرده جوادی: بفرمائید. جوادی لبخند ملیحی زد و رو کرده قاضی: قربان همانطور که گفتم این زمینها تصاحب شده. البته موکل من جناب آقای دکتر روشنگر اذعان دارند که در این ۳۰ سال روی زمینها کشت و کار شده و محصول بدست آمده. حرفی نیست. بنده به وکالت از طرف ایشون حاضرم با کلیه افرادی که زمینها را بطور غیرقانونی تصاحب کرده اند وارد مذاکره بشم و با کمک کارشناسان مورد قبول دادگاه؛ میزان کشت و کار و محصول بدست آمده محاسبه شده و اگر کسی توانایی خرید زمینها را داشت، با توجه به نرخ کارشناسی می تواند زمینها را بخرد و همچنین میزان کشت و کار و محصول بدست آمده کسر میشود. ولی اگر کسی حاضر به همکاری نبود؛ متأسفانه مجبورم به عنوان زمین خوار از فرد مورد نظر شکایت کنم. در ضمن حاضرم کلیه مدارک و اسناد این زمینها را به وکیل طرف مقابل ارائه کنم. دیگر حرفی ندارم. و تعظیم چاپلوسانه ای به قاضی کرد.....

قاضی با قیافه ای عصبانی روکرده مرد جوانی که در سمت دیگر نشسته بود: خب جناب وکیل!! شما بفرمائید.....

مرد جوان با حالتی دستپاچه بلند شد. عرق از سروریش میریخت و دستهایش میلرزید: سلام!.... یعنی من!..... من.....

طفلی لکنت گرفته بود و مشخص بود برای اولین بار است که در اینچنین دادگاه رسمی حضور دارد. قاضی با لبخندی روکرده او: پسرم!! یک نفس عمیق بکش! حالا بگو.....

مرد نفس عمیقی کشید و لبخندی زورکی زد: من مازیار حکیمی هستم. وکیل مشتکی عنه. باید بگم که موکلین من تمایل دارند بدوند آقای روشنگر در طی این ۳۰ سال کجا بودند و چرا در طی این مدت حاضر نشدند ادعا کنند؟ و در ضمن این افراد زحمتکش روی این زمینها جون کردند و خرج کردند و عرق ریختند. حالا یکبار به این اقا پیدا شده و ادعا داره.....

جوادی پوزخند میزد. حتی من هم فهمیدم دفاعیه این یارو حکیمی فاجعه است. بعد چند جمله نشست.....

قاضی در حالیکه به مدارک نگاه میکرد به سخن درآمد: وکلای دو طرف یکسری سند آوردند که باید بررسی بشه. نتیجه ۱۵ روز دیگه بعد بررسی کارشناسان دادگستری به اطلاع طرفین میرسه

تا آن موقع پلمپ چاه برداشته میشه، تا سببی به زمینهای یاد و بعد رو کرده جوادی و گفت موکل شما کی تشریف میارند؟ خارج کشور هستند؟

جوادی بلند شد: خیر ایشون تهران هستند. در حال انجام کارهاشون. ولی چشم! ایشون حتما ۱۵ روز دیگه خدمت شما میرسند

قاضی ختم دادرسی را اعلام کرد. همه ای برپا شد. همه عصبانی بودند. سعی کردم انجانایستم و از دادگاه بیرون زدم. کنار ماشینم ایستادم تا وقتی مهندس حکیمی امد بیرون با او صحبت کنم. بعد تقریباً نیم ساعت بیرون امد با حاج محمد بود. چشمش به من افتاد. مشخص بود که زیاد از وضع موجود خوشش نیامده.

– سوین خانم به حاج یوسف بگید ان شاله پس فردا عصر ساعت ۴ خانه من جلسه است.... تشریف بیارند

سری تکان دادم و رفتم به سمت خانه

اینبار سیمین خانم و ایلیا خان هم بودند. خودم رانشان ندادم و به اتاق پشت اتاق حاج یوسف رفتم همه انجا بودند. صدای سیمین خانم می امد: اره حاجی! اگه شما سرمایه گذاری کنید؛ مطمئناً سود خوبی میکنید. درسته ایلیا جان؟

صدای ایلیا امد: بله حاجی! این مجتمع آینده داره. من دنبال یکسری سرمایه گذار درست هستم. شما هم می تونید سهام بخريد و در سودیکه در آینده نصیب مامیشه سهم ببرید.....

صدای حاجی یوسف امد: باشه پسرم. به آقای صادقان و کیلم میگم که بیاد و باهات قرارداد ببندد. ولی نه به نام خودم میخوام اون سهام به نام نتیجه ام باشه.... سها

قلبم باگفتن این حرف اقا جون ایستاد. اقا جون نازنین من میخواست سهام اون مجتمع را برای سهای من بخره.....

اشک پشت چشمانم جمع شد. هر قدر بابای من بی مسئولیت. این مرد چقدر انسان

صدای اقا جون امد: من زیاد وقتی ندارم. با این حال فکر نکنم زیاد زنده بمونم. نمیخوام اون بچه بی آینده باشه.....

متعاقب ان صدای حاج خانوم و مامان و ایلیا و سیمین خانوم که میگفتند خدا نکند!!! امد.....

- مرگ حقه ..میخوام باخیال راحت برم اون دنیا.....

- خب حاجی شماسوین خانوم راراضی کنیدکه عروس من بشه. دیگه حسابی خیالتون راحت میشه. هم یک مادربرای نوه من وهم یک بابابرای سها. اینطوری اون دوتا بچه یک خانواده پیدامیکنندوسوین جون هم آینده اش تامینه.....

"وای خدا این زن هم که فقط حرف خودش رامیزد"

حاج خانوم باصدایی که خوشحالی ازان میبایرد به سخن درامد: نگران نباشید. خودم راضیش میکنم.عروس خودتونه

مامان هم درکمال ناباوری گفت: ایلیا خان!من ارزومه دامادی مثل شما نصیبم بشه

ولی حاج یوسف حرفی نزد. خیلی جلوی خودم راگرفتم ,داخل اتاق نروم....

بعدرفتمن سیمین خانوم رفتم داخل اتاق اقا جون.چشمانش رابسته بود وروی تخت خوابیده بود. انگارمتوجه من شد.چشمانش رابازکرد: سوین کی اومدی؟

لب تختش نشستم : خیلی وقته.....

اخم کوچکی کرد: پس چرانیامدی داخل ؟

شانه ام رابالانداختم ودرحالی که ازپنجره بیرون رانگاه میکردم :دوست نداشتم پیام داخل.....

اقا جون اهی کشید: سوین !

سریع رویم راسمت اقا جون کردم : اقا جون!خودتون نظرمن رامی دونید. میدونید که تمایل به ازدواج حداقل حالا اون هم بااون مردندارم.پس بحث بیخودنکنیم.....

سری تکان داد: دادگاه چه خبر؟

سرم راپایین انداختم :بد !!!.....حس بدی دارم .وکیلون یک جوجه وکیل بود وکارش رابلدنبود وکامل روندادگاه رابرایش گفتم

سرش راتکان دادوبه سقف خیره شد : امیدوارم بخیربگذره

بعدروکردبه من : راستی !رضا زنگ زد وگفت بروباغ .مثل اینکه نوبت اِلمون عوض شده. افتاده عصرساعت ۴.....

- پس من برم سهاراهم میبرم

- نه دخترم! ولش کن! سها راما مانت صبح بردش خونه طاهره خانوم تابا دوستش سمیه برونند کلاس زبان. قراره تا عصر اونجا باشه. خودت برو.....

طاهره خانوم یکی از دوستان ماما و دوست دوران کودکی ماما بود. نوه ای همسن سها داشت و زن خوبی بود. همیشه دنبال سها میامد تا بانوه اش بازی کند. پسرو عروسش هر دو شاغل بودند و بچه از صبح تا شب پیش مادر بزرگش بود.....

بلند شدم و لباس عوض کردم و سمت باغ راه افتادم. هوا به نسبت گرم شده بود. ساعت ۲ بود و تانوبت اتمان فرصت داشتم

باغ ما دو در داشت و برای ایباری همیشه از در پشتی میرفتیم. ولی رفت و امد اصلی ما از در جلویی بود. در پشتی به چاه نزدیک تر بود و یک جاده خاکی ال مانند به سمت جاده چاه داشت. همیشه وانت راپشت در پشتی پارک میکردم تا راحت تر رفت و امد کنم. وقتی وارد جاده شخصی خود مان شدم، مشاهده کردم که یک لکسوس سیاه وسط جاده نگه داشته و راه را مسدود کرده. حرصم در آمده بود. توی ان گرما و داغی حالا یک نفر نفهم ماشینش را انجا پارک کرده بود. این جاده اختصاصی ما بود و فقط به باغ ما راه داشت. چند بار بوق زدم. ولی کسی پیدایش نشد

از ماشین پیاده شدم. شیشه ها دودی بود. ماشین روشن بود و داخلش پیدان بود. با خودم گفتم کدام احمقی ماشین روشن را اینجاول کرده و رفته.....

صورتم رابه شیشه دودی چسباندم، تا داخل ماشین را ببینم. فایده نداشت

یکباره شیشه ماشین پایین امد و صورت مردی با عینک افتابی پیداشد. از ترس زهره ترک شدم و قدمی به عقب برداشتم. ولی خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم: ببخشید ماشین شما توجاده ماست و راه را مسدود کردید. میخوام برم سمت باغمون و بادست در باغ را اشاره کردم. میشه لطفا

وسط حرف زدنم شیشه را بالا کشید و حرکتی نکرد. هیچ حرکتی! واقعا مانده بودم از این عکس العمل دور از ادب مرد. باز به شیشه ماشین زدم: اقا نشنیدید چی گفتم؟ ماشینتون را بردارید.....

دوباره شیشه را پایین داد و عینکش را بالا زد و روی موهایش گذاشت. چشمان مشکی با بروهای پر پشت و مژه های بلند داشت. خوش قیافه نبود. بیشر خوش تیپ بود. یک حالت جذبه داشت. یکی

از ابروهایش شکسته بود. رنگ نگاهش بی تفاوت و سرد بود و ماسکی از بی حالتی بر صورتش نقش بسته بود. همچنان به من خیره شده بود. سرتاپایم ربا تحقیر نگاه کرد و پوزخندی زد: این دو قدم را راه برو تا اندامت خوب بمونه و دهانش راکج کرد.....

خیلی حرصم گرفت. مردک بیشعور! اصلا ادب نداشت چطور بایک خانم حرف بزند. خواست شیشه ربا لا بدهد که دستم را روی لبه شیشه گذاشتم: ببینید آقای بظاهر محترم! این جاده خصوصیه و شما در جاده خصوصیه مایستادید. من توی ماشینم یکسری وسایل دارم باید ببرم داخل باغ لطفا ماشینتون را برید کنار.....

مردک دکمه بالا بر شیشه رازد و شیشه سمت بالا حرکت کرد. نزدیک بسته شدن دستم را برداشتم و داد زدم: مردک نفهم بیشعور! این لگنت را جابجا کن.....

انقدر عصبانی شده بودم که کنترلی روی حرف زدنم نداشت. به نفس نفس افتاده بودم. یکباره در ماشین باز شد و از ماشین پیاده شد و در فاصله یک قدمی من ایستاد. قدم دقیق تازیر شانه اش بود. مردک مشخص بود ورزشکار است. گردنش عضلانی بود و هیكلی برای خودش داشت. صورتش رابه سمتم خم کرد. سعی کردم خودم را نبازم. ولی قبلم تند تند میزد.....

عجب غلطی کرده بودم. اینجا در این ساعت خلوت و من احمق دهان به دهان یک ادم عوضی گذاشته بودم. همه اش تقصیر خودم بود. از عوارض عصبی شدن بخاطر دادگاه صبح بود..... دستهایم رامشت کردم و از جایم تکان نخوردم. خیره در چشمانم نگاه کرد: یکبار دیگه بگوچی گفتی خانم کوچولو؟ تا حالیت کنم کی نفهمه.....

بر خودم لعنت فرستادم چرا جلوی زبانم را نگرفتم. منی که همیشه در برابر مردان بیشعور سکوت میکردم و محلشان نمیدادم.....

نه!!! همه اش تقصیر دادگاه صبح نبود. تقصیر سیمین خانم وان پسر ابلهش بود.....

شمرده شمرده گفتم: من خیلی مودبانه از شما خواستم برید کنار تقصیر خودتونه....

حالا صورتش در فاصله ۵ سانتی صورت من بود و نفسهای داغش به صورتم میخورد. چشمانش سرخ شده بود و خیره در چشمانم شده بود. دیگه داشتم در مقابل نگاهش کم میاوردم.....

از آن نگاههایی که ادم رابه گ..ه خوری و ادار میگرد. نفس عمیقی کشیدم: لطفا ماشینتون را جابجا کنید..... اقا.....

حالا لبخندمشمزکننده ای روی لبانش نقش بسته بود .

- خانم کوچولو در ازاش چی کارمی کنی؟ هان؟

بدنم میلرزید. ادامه داد: حالا که میری باغ , تنهایی اره؟ آخی نازی! نمی ترسی کسی

تورا با این بنزت بدزده و خودش باگفتن این حرف سرش رابه عقب برد و قهقهه ای زد.....

مردک بی شرم! دلم میخواست چنان لگدی به اوبزنم تا حساب دستش بیاید. از این فکر لبخندی روی لبم امد

مرد که لبخند مرادید ه بود. ابرویی بالا انداخت و خنده اش راقطع کرد: نکنه باکسی قرارداری. اره؟

" وای چقدر این مردها ذهنشان منحرف است "

دستم رابه پشت کمرم بردم : به شما ربطی نداره اقا.....

سرش راکج کرد: اِه چرا؟ با من هم بدنمیگذره ها؟

- کثافت رذل !

یکباره صورتش جدی شد. خنده اش جمع شد و دوباره ان حالت سردوسنگی بر صورتش نقش

بست. دستش راجلو آورد و از پشت سرموهایم را از روی روسری گرفت و کشید: چی گفتی

؟ یکباردیگه تکرار کن

معطل نکردم و لگدی بین دوپایش زدم باشدت! انقدر محکم که پای خودم هم درد گرفت. فکر کنم

مقطوع النسل شد.....

موهایم را ول کرد و دستش را بین پاهایش گرفت و خم شد و ناله ای کرد.....

سریع به سمت ماشینم رفتم و زدم دنده عقب . از خیر ایاری باید میگذشتم. رضا خودش از عهده ی

ایاری به تنهایی برمیامد

مرد در حالیکه هنوز خمیده بود, سمت ماشینش رفت. حسابی ناکارش کرده بودم.....

دنده عقب دران جاده تنگ , خیلی سخت بود برای منی که عقب رفتنم با ماشین افتضاح بود.....

تمام بدنم میلرزید . این شخص بی چشم و رو کی بود؟ تا بحال با چنین موجود بی شرمی روبرو نشد ه

بودم.....

به زحمت ماشین راداخل جاده اصلی انداختم .ازاینه پشت سرم رانگاه کردم ونفس راحتی کشیدم
وپوفی کردم : وای خدا! ببخش !دیگه جلوی دهنم رامیگیرم. مخلصتم خدا

یکباره ازپشت سرم دیدم باماشینش بافاصله اندکی ازماشینم میاید. دران جاده خاکی ازشانس
من هیچکس هم نبود .اخرکدام ابلهی دران داغی بیرون بود.....

همان موقع ضربه محکمی ازعقب به ماشینم زد .باشدت به جلوپرت شدم وجیغ زدم.کنترل ماشین
راازدست دادم وسریع پا روی ترمز زدم تاتوی دیوارکاهگلی اطراف جاده نروم .درهاراقفل
کردم.....

ازماشین پیاده شد .هنوز خمیده راه میرفت وازقیافه اش مشخص بود که درد دارد

به اطرافم نگاه کردم تاببینم داخل ماشین وسیله ای برای دفاع دارم. اشکم درآمده بود وصورت
راخیس کرده بود.....

با مشت به شیشه می کوبیدو دادمیزد ودری وری میگفت.ماشینی ازروبرو پیدا شد. یک پرشیای
نقره ای رنگ بود .خداراشکرکردم .صاف جلو ی ماشین من ایستاد. کسی که پیاده شد جوادی
بود.مردازمشت زدن دست کشید.فکرش رانمیکردم روز ی ازدیدن این مردک اینقدرخوشحال
شوم. ولی زیادطولی نکشید . سمت مردرفت وباهم دست دادند .جوادی بازوی مردراگرفت
واوراسمت ماشینش کشید. جوادی نگاهی به من کرد ودوباره بامردحرف زد.باخودم گفتم
"خداخودت رحم کن !!"مردخواست دوباره به سمتم بیاید ولی جوادی بازویش راگرفت .مشخص
بودباوبحث میکند.....

جوادی خودش سمت ماشینم امدواشاره کردشیشه ماشین راپایین بکشم.سرش راخم کرد: سلام
سوین خانم! شمااینجا چکارکردیدباقای روشنگر؟چی شده ؟

وای خدایا این مردک بیشعور!موکل جوادی است .امیرصدراروشنگر !نفس عمیقی کشیدم ودرحالی
که بغض گلویم راگرفته بود وصدایم میلرزید .سرفه ای کردم وبغضم راقورت دادم : چراازخودش
نمی پرسید؟ ایشون سالهاخارج کشورزندگی کرده اندوهنوزبلدن نیستندچطوربایک خانم حرف
بزنند.فکرکرده اینجا تگزاسه.....

جوادی لبش راگازگرفت ونگاه غضبناکی به روشنگرانداخت .روشنگربه ماشینش تکیه داده بود
وقیافه اش ازدردبه هم پیچیده شده بود. حقش بود.....

- شما بیخشید. صدرا یک کم عصبیه!!! اخلاقش سگیه!!! ولی شما بیخشید.....

واقعا که وکیل روشنگریه اومیگفت اخلاق سگی دارد.....

جوادی ادامه داد: باز هم معذرت میخوام. تشریف ببرید

- آقای جوادی داشتیم میرفتم. این اقا مزاحم من شده بود. میخواستیم برم ایباری. چه تضمینی داره دوباره مزاحم من نشه؟

دستش را روی سینه اش گذاشت : قول میدم. مطمئن باشید وقدر است کرد: شما هم برید.....

سعی کردم به لکسوس سیاه و راننده اش نگاه نکنم. ولی بدجور کیف کرده بودم

دوروز مانده به موعد جلسه قرار براین شد که من وحاج یوسف باهم برویم. بماند که چقدر مامان وحاج خانوم حرص خوردند.....

آخر سر وقتی ظهر امروز ایلیا طبق معمول آمده بود خانه ما؛ مامان رو کرد به ایلیا و گفت ایلیا خان بی زحمت امشب حاجی یک جلسه دعوت دارد. شما هم با ایشون برید.....

دویدم وسط حرف مامان : نخیر! جلسه ربطی به ایشون نداره. من وحاجی میریم.....

مامان خواست حرفی بزنه. ادامه دادم: ببین مامان! این من بودم که برای اون باغ زحمت کشیدم. خون دل خوردم و تلاش کردم. پس مسلما و اصلا و ابدا! ربطی به ایلیا خان نداره و من هم نمیخوام باعث زحمت ایشون بشم

ایلیا به حرف اومد که: نه زحمتی نیست جلسه مردونه است و بهتره شما بمونید منزل

رو کردم به ایلیا : ممنون که به فکرید. ولی خودم میروم. بعدنگاهی به حاج یوسف انداختم: درسته اقاجون ؟

اقاجون نگاهش پایین بود و ذکر میگفت. سرش را بالا کرد: سوین بامن میاد. لبخند پیروزی روی لبهایم ختم بحث بود. باز دم اقاجون گرم !!!

عصر بعد اذان به خانه مهندس رفتیم. قبل از ما تعدادی آمده بودند. همسر مهندس تا من را دید :

سوین جون جلسه مردونه است. خانمها دعوت نیستند.....

خونسرد پاسخ دادم: می دونم حاج خانوم. ولی اقا جونم گفته بیام وبدون حرفی وارد اتاق پذیرایی شدم

دیگر به این برخوردها عادت داشتم. مگرمی خواستم چکار کنم؟ ومگر قرار بود دران جلسه بزن وبرقص انجام شود یا خلاف شرع صورت گیرد یا اینکه.....

همیشه باخودم میگفتم چرا باید زنها همیشه خود را در پستو قایم کنند؟ همین میشد که مردها میشدند تصمیم گیرنده

پوشش من همیشه در این مواقع یک روسری سیاه یا خاکستری بود و یک مانتوی سورمه ای وشلوار چین ابی تیره بدون ارایش. اصلا یادم نمیاید کی آخرین بار ارایش کردم. صورتم مدتها بود رنگ ارایش به خود ندیده بود.....

وقتی با اقا جون نشستیم, حاج محمد و چند نفر از مالکین هم انجا بودند. سلامی کردم ونشستم. حاج محمد رو کمرده مهندس: تا حالا این روشنگر را دیده ای؟

- دیروز مرد جوانی راهمراه جوادی دیدم که با چند نفر دیگر آمده بودند و داشتند متراژ میکردند البته انها کناری ایستاده بودند. وقتی پرسیدم اینها کی هستند؟ جوادی گفت از طرف دادگاه آمده اند..... حاج قدرت اله پرسید: چه جور ادمیه؟

مهندس جواب داد: واله!!! با من که حرفی نزد. ولی مشخصه از اون دسته ادمهاست که راحت نمیشه باهاش کنار اومد. البته برای ما که فرقی نمی کنه ولی اگه بخواد زمینهارا پس بگیره, شورش میشه. قیامت عظمایه! به جوادی هم گفتم به خود روشنگر هم گفتم. ولی فقط نگاهم کرد وگفت مهندس خونت رو کثیف نکن. اینها حالا حالا باید حساب پس بدهند. چند تا از رعیتها هم بودند و نگاه میکردند. ولی نگاهشون پر از نفرت بود. چون از طرف دادگاه و دادگستری اونجا بودند؛ کاری نکردند و حرفی نزدند. فقط خدا رحم کنه. قرار شده که حاج جعفر به نمایندگی رعیتها بیاد..... زنگ در زده شد و حاج جعفر همراه دو تا از رعیتها وارد شدند.....

حاج قدرت اله دستی به ریشش کشید و روبه مهندس کرد: میشه کاری کرد. این وکیل اسمش چی بود؟ ما زیار حکیمی!!!! به کجا رسیدی؟

حاج محمد جواب داد: هیچ جا مدارک جوادی خیلی قویه. از توثبت, اسناد قدیم رایبرون کشیده. خبرش را دارم یکی از همین پولدارهای اصفهانی که یک زمین بزرگ کنار رودخانه داشته حول

وحوش بوستان ملت و تحت تملک بنیاد شهید بوده پس گرفته . تمام خونه ها تخلیه شده و دوباره به خود بنیاد فروخته . حالا این که جای خود داره.....

حاج عزیزی پاسخ داد: یعنی باید منتظر این باشیم که دادگاه به نفع اون رای صادر کنه

همان موقع زنگ در را زدند . مهندس دستش را به نشانه سکوت بلند کرد: خواهشاکسی حرفی نزنه که گیر بیفتیم . از این ادم زرنگه است هم خودش هم وکیلش . پس نمیخواه نصیحتش کنید . به زور تونستم بکشونمش اینجا . حاضر نبود بیاد . قرار بود فقط وکیلش بیاد.....

دلهره داشتم . باخودم میگفتم حالا اگر اورا ببینم ، چه واکنشی نشان می دهد . مطمئنا ادم بسیار مزخرفی بود . خدارحم کنه . در یک لحظه پشیمان شدم که امدم . در باز شد و همه به احترام تازه واردین بلند شدند

وقتی وارد شد انگار موجی از سرما را داخل آورد . با چشمانی یخ زده به همه در اتاق نگاه کرد و برای فقط چند ثانیه در چشمانم خیره شد و برقی از آشنایی در چشمانش جرقه زد و پوزخندی زد . حالا که دیده بودمش قشنگ اعتماد بنفسم را از دست دادم . مردک عوضی! ان روز چه ترسی به جانم انداخته بود . باید نشان میدادم که سوین ترسو نیست . نه ! با اعتماد بنفس دوباره در چشمانش نگاهش کردم یک پیراهن مردانه ابی به تن داشت و یک شلوار جین به پا . مهندس دستی پشت کمرش گذاشت و او و جوادی را سمت بالای اتاق راهنمایی کرد و جایی بین حاج محمود و حاج قدرت اله نشست .

وقتی نشست . اولین جایی که نگاهش را انداخت سمت من بود . خیلی عادی من هم چشم در چشمش شدم . باید نشان میدادم که ترسی از او ندارم

مهندس حکیمی رو کرد به او : جناب روشنگر! آقای جوادی تشریف نمیارند؟

نگاهی به مهندس انداخت : دیر ترمیاد . خب ! من منتظرم . برای چی می خواستید من بیام؟

مهندس یک دوره اطراف اتاق و حضار نگاه کرد . بعد رو کرد به روشنگر : جناب روشنگر.....

- دکتر

- ببخشید؟

- دکتر روشنگر.....

چنان بانخوتی این حرف رازد که تاچندثانیه سکوتی عجیب دراتاق حکمفرماشد

این مردمظهر غرور و بی تربیتی بود. مهندس لبخندزورکی زد : ببخشید. قصد بی ادبی نداشتیم. حالاجناب آقای دکتر! می خواستم ببینم که..... ایامیشه مصالحه کرد..... یا

روشنگردستش را بی حوصله بالاآورد :ببخشید!!! قبلادراین موردبحث شده من نیامدم حرف تکراری بزنم.....

مهندس پریدوسط حرفش :بله!...بله!.... ولی بحث اینجا! بحث چندین خانوار هست که ازاین زمینهارتزاقت میکنند. اگرشمازمین این بندگان خدارابگیرید ؛چیزی براشون نیمونه.اگه شما.....

ازقیافه روشنگر مشخص بودکه خیلی عصبی شده .چشمانش را بست.بی حوصله وعصبی بود وانگارتمایلی به شرکت دراین جلسه نداشته .پوفی کردوچشمانش را باز کرد وروکردبه مهندس : جناب مهندس !چندروز قبل هم همین حرف رازدید.جوابتون راهم دادم .حرف جدید چیه؟

حاج محمدکه تان موقع ساکت بود :ببین پسر!!!!

روشنگرتیز برگشت سمت حاج محمد: پدرمن مرده .پدربزرگ من ازناراحتی وغصه مرد .من هم پسرشمانیستم اقا ! شایدشماندونید و ندیدیدولی من یادم هست ودیدم اشکهای مادرم وناله های شبانه پدربزرگم راوقتی پدرم به ناحق مردوبعدحرفهای نامربوط پشت سرش را همین مردم زدند.وقتی که پدربزرگم اززورناراحتی به کانادارفت ,همین مردم بیچاره!!! زمینهاراتصرف کردند.حتماافرادسن بالای این جمع بایدیادشون باشه که پدربزرگم زمینهارابه حاج اقاصولتی سپرده بودبرای فروش ولی همین مردم چه کردند؟جلوی حاج صولتی ایستادند وانقدربدبخت رازدند که کارش به بیمارستان کشید .بعدرویش رابه سمت حاج محمدکردوگفت درسته یانه ؟حتمایادتون هست. این پیرمردهای حالاکه ادعای مظلومیت میکنند, ۳۰ سال قبل جوانهایی بودند که جلوی حاج صولتی ایستادند و نگذاشتند زمینها بفروش برسد.درسته؟ وحالاباکمال پرویی ادعامیکنندکه مالک زمین هستند.ازطرف خانواده مادری خوشبختانه انقدردارم که نیازی به این زمیهاندارم. ولی اجازه هم نمیدم که یک مشت فرصت طلب چیزی که حقشون نیست رابدست بیارند وباهاش عیش ونوش کنندوبه ریش نداشته اقاچونم بخندند. کسی ناراحته؟ باشه. بیادزمین رابخره! البته بعدمحاسبه سودوزیان این چندساله پولش هم نقدی باشه. نقدنقد!اگه شماحضرات هم دلتون به حال اونهامیسوزه مانعی نداره .به این بیچاره ها پول قر ض بدهید تابتونندسهمشون رابخرند.....

بعد گفتن این حرف بلند شد. همه هم متعاقب بلند شدند او بلند شدند. ولی من همچنان نشستم. یکه خورده بودم. نگاهی به ادمهای حاضر انداخت و دوباره نگاهی به من خورد. همانطور که به من نگاه میکرد ادامه داد: فعلا خدا حافظ! دیدار تا دادگاه.....

انقدر سریع این اتفاقات افتاد. که همه تاملتی مات و مبہوت به هم نگاه میکردند. کسی دیگر صحبتی نکرد.....

اقاجون نگاهی به حاج محمد انداخت: حاجی اون راست میگه حاج صولتی رو یادت رفته؟ طفلک چه کتکی خورد. یادته؟ همین قربون! که سنگ بیچارگی به سینه میزنه. باییل زده بود تو سرش..... از حق نگذیریم این پیر مرد های حالا همون جوونهای شورشی ۳۰ سال پیش هستند.....

حاج محمد سری تکان داد: راست میگی حاجی! این مردم خودشون خراب کردند. حرفی هم که میزنند حقه. فقط خدا رحم کنه.....

وقتی بیرون امدیم. اقا جون متفکر بود و چیزی نمیگفت. تو راه پرسیدم: اقا جون نظرت دربارش چیه؟ از تو فکر درآمد: هان!.... کی؟

- این دکتر و شنگر.....

سری تکان داد: شبیه باباشه ولی اخلاقی نه. پراز نفرته متاسفانه. این وسط نمیدونم طرف کی رو باید گرفت؟ هم اون حق میگه هم اون رعیت های بدبخت.....

وقتی رسیدیم خانه سیمین خانوم و ایلیا خان هم بودند. واقعا من موندنم اینها خونه زندگی نداشتند. خیلی مودبانه سلام کردم و گفتم خسته ام. به چشم غره های مامان و حاج خانوم هم محل ندادم. جونم اقا جون! که باز هم پشتم درآمد: سوین خسته است.... و رفتم تو اتاقم. سهارا هم اوردم پیش خودم. نمیخواستم مردک فرصت طلب به بهانه من به دخترم نزدیک شود.....

بماند که صبح ان شب چقدر از مامان حرف شنیدم ولی نرودمیخاهنن درسنگ.....

فکر جلسه امروز بدجوری مشغولم کرده بود. چند روزی به دادگاه نمانده بود ولی پیش پیش حدس میزدنم نتیجه چه میشود. روز دادگاه شلوغتر از قبل بود. قیافه همه ماتم زده بود. حتی اقا جون هم امد. روشنگر هم همراه و کیلش پیدایش شد. یک کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن خاکستری به تن داشت. خیلی شیک کرده بود و در حالی که یک کیف سامسونت شیک در دست داشت به سمت اتاق دادرسی رفت.....

نگاهیهای پراز نفرت حاضرین رابه خودنید گرفت و وارد اتاق شد.....

قاضی که وارد شد. همه به احترام بلند شدیم .. منشی دادگاه بعد قرائت دادخواست نشست و قاضی بعد صحبت‌های مقدماتی رای را اعلام کرد. "که باتوجه به شواهد و مدارک و نظر کارشناسان دادگستری رای به بازگشت زمینهای ذکر شده در پرونده دادو گفت که شاکی آقای روشنگر از ادعای خسارت و ضرر و زیان خود در طی این سالها گذشته ولی ذکر کرد که هرگونه ضرر و زیان از تاریخ دادگاه به بعد در نظر گرفته میشود و همچنین از تاریخ دادگاه تا ۳ ماه دیگر افرادی که تصرف عدوانی در بلوکهای زمین مذکور داشته اند فرصت دارند که زمینهارا ترک کنند. در غیر این صورت مطابق با قوانین مجازات اسلامی با آنها به عنوان زمین خوار برخورد خواهد شد و شاکی آقای روشنگر ذکر کرده که در صورتی که کسی توانایی خرید زمین خود را داشته باشد می تواند تا قبل تاریخ مذکور اقدام به خرید زمین بکند"

قاضی همچنان حکم را قرائت میکرد ولی انقدر کلمات قلمبه سلمبه بکاربرد که نصفش را نفهمیدم.....

بعد پایان قرائت رای سکوت وهم انگیزی دادگاه را فرا گرفت. جوادی بلند شد. در همین اثنا یکی از حاضرین دادزد: روشنگر تو یک طاغوتی دزدی! یک حقه باز ناکس! و حرفهایی وحشتناک دیگر.....

قاضی اشاره ای به مامور دادگاه کرد و خواست که او را بیرون کنند. جوادی رو کرده حضار و گفت در مواردی موکلش حاضر به کنار آمدن با افراد طرف شکایت شده. در نتیجه هر کسی تمایل به شنیدن شرایط دارد .. در روز خاصی که به اطلاع همه میرساند در محل چاه اصلی لورک حاضر شوند.....

همه ای در جریان بود. حاضرین هنوز در شوک بودند. روشنگر سرش را بر گرداند و چشم در چشم شدیم. پوز خندی گوشه لبش بود. اخمی کردم و صورتم را بر گرداندم.....

وکیل متشاکی الیه تقاضای استیناف کرد ولی انگار همه میدانستیم فایده ای ندارد.....

روشنگر و جوادی سریع رفتند. انگار خودشان هم میدانستند این جمعیت به خنشان تشنه است روزی که جوادی تعیین کرده بود. یک هفته دیگر بود.....

از زور کنج کاوی و فضولی روز مورد نظر همراه رضا به محل مورد نظر رفتیم. جوادی همراه سه نفر دیگر با دفتر و دستک آمده بود. افراد زیادی آمده بودند. جوادی دست بلند کرد: ساکت!!!! و رو کرده حضار: می دونم شما همه عصبی و ناراحتید ولی باید بدو نید مقصر خود شما هستید.....

صداهای معترض امد:

- برو بابا!

- شماها کج بودی این مدت؟!

- طاغوتیها!

- قاضی رو خریدند!

- دیگه چی از جونمون میخواید؟!

جوادی دوباره دستش را بلند کرد: باشه!....باشه!..... اول حرفهای منو بشنوید، بعد داد بزنید. آقای روشنگر حاضر شده اند. مواردی را با شما کنار بیایند. اول از همه پول درختهایی که در طی این سالها کاشته شده به افراد پرداخت میشه. البته درختهای چند ساله. نه اینکه همین امروز برید و درخت سرتاسر باغ بکارید. چون بانظر یک کارشناس کشاورزی این پول پرداخت میشه. در ضمن ایشون موافقت کردند افرادی که در طی این سالها روی زمینهای کار کرده اند. می توانند با من به عنوان وکیل ایشون قرارداد ببندند تا به عنوان رعیت روی این زمینها کار کنند....

یا اگر تمایل داشتند زمینها را اجاره کنند و بالطبع محصولی که بدست میاد، در مورد افرادی که رعیت ایشون شوند طبق قرارداد تقسیم میشود. ایشون از کلیه خسارتهایی که در طی این سالها به زمینها وارد شده صرف نظر کرده اند. البته هرگونه خسارتی که از روز دادگاه به زمینها وارد بیاد، حتما محاسبه میشه.... ایندو اقا و اشاره ای به دو مرد پشت سرش کرد.

- هر دواز کارشناسان خبره زمین هستند. آقایان قاسمی و رحیمی و اشاره ای به مرد مسن دیگری کرد و ادامه داد: آقای حجتی سر دفتر دار هستند. شماره ۲۱ واقع در باغ ملی و حتما خیلی از شما ایشون را می شناسید. ایشون مسئول تنظیم قراردادها هستند. در این سه ماه فرصت دارید که به دفتر ایشون برید و قرارداد ببندید. البته امضای اخرا با من هست و این من هستم که تأیید میکنم ولی اگر کسی از شما بعد این تاریخ امد به هیچ عنوان گذشتی نمیشه پس بهتره از این فرصت استفاده کنید. در صورتی هم که مایل به خرید زمین هستید باز هم نزد من یا آقای حجتی باید تشرایط گفته بشه. این برگه هاهم که بین شما پخش میشه شرایط قراردادها و اجاره گفته شده....

بعد اتمام سخنان صداهای اعتراض به گوش میرسید. هر کسی چیزی می گفت.. برگه ها توسط خدادا دبین حضار پخش شد برخی موافق و برخی مخالف بودند. چون عقب ایستاده بودم برگه ای

بدستم نرسید. دیدم داره اوضاع قمر در عقرب میشه. به رضا گفتم اینجا باش ببین چی میشه. من میرم خونه....

پیاده به سمت باغ راه افتادم. وقتی به باغ رسیدم تا خواستم سوار ماشین شوم. صدای یک ماشین توجهم را جلب کرد.....

لکسوس سیاه روشن گر بود. محلی ندادم و سوار ماشینم شدم. حتی حاضر نبودم با او روبرو شوم. ماشینش را دقیق پشت ماشینم پارک کرد و پیاده شد. مانده بودم چه می خواهد بکند. دوباره من و او در یک جاده خلوت تنها شده بودیم لعنت به این شانس گندمن....

پیاده شد و جلو آمد و از در سمت کمک راننده سوار ماشین شد. وقتی نشست مثل یک ادم طلبکار نگاهم کرد. چشم غره ای به او رفتم: کسی از شما دعوت نکرد. لبخندی یک وری زد: من نیازه دعوت ندارم هر جا بخوام میرم و هر کار بخوام میکنم کاری هم به کسی ندارم....

- اه اینطور یاس؟..... لطفاً بفرید بیرون! همانطور خونسرد بدون اینکه تکانی به خود بدهد نشسته بود. یکواری تکیه داده بود به در و نگاهم می کرد. پوز خند نفرت انگیزش روی صورتش نقش بسته بود....

دلم میخواست بامشت محکم در صورتش بکوبم تا پوز خندش یادش برود.....

دستانش روی قفسه سینه اش قفل بود و نگاهم میکرد: نمیدونم چرا بعضی خانمها وقتی حرص میخورند خوشگلتر میشوند....

واقعاً داشت زیاده روی میکرد دستم را بلند کردم: بیرون!..... همین حالا! وگرنه..... شما چی فکر کردید درباره من؟

نیشخندی زد: هیچی! فقط تو یک دختر پرروی زبون دازی که باید یادگیری با مردها چطور رفتار کنی ولی نگران نباش خودم یادت میدم.....

از ماشین بیرون ادم و داد زدم: بیابرو بیرون!..... تا داد زدم بیرون. زود باش!!!! خنده ای کرد....

همان موقع تلفنش زنگ خورد. عوضی یک ایفون داشت. خونسرد جواب داد و در همان حال هم از ماشین بیرون آمد. یک دستش به در بود. در همان حال هم در را بست. بعد اتمام حرفش ماشین را دور زد و جلویم قرار گرفت. خیلی سخت بود باید مراقب میبودم که فکر نکنم از او ترسیده ام بخاطر همین بدون ذره ای خجالت پررو پررو در چشمانش زل زدم....

جلویم ایستادوخم شد: من وتو حرف زیادداریم خانومی! ولی اول اسمت رابگو. دهانم راکج کردم
صدسال سیاه هم اسمم رابه تونمیگم اقای روشنگر! توهیم برو ردکارت. مزاحم من نشو! من باخیلی
ازهمجنسام فرق دارم. فکرکنن ازت میترسم یا جلوت وا میدم نه ازاین خبرها نیست....

خندید: خب بابا نترس! کاریت ندارم سوین خانم

بیشعوراسمم رامی دانست وازمن اسمم راپرسیده بود. سریع سوارماشین شدم. دستش رابه پنجره
گذاشت وخم شد: کوه به کوه نمیرسه ادم به ادم میرسه! سعی کن بامن کنارییای! به نفعته....

- میخوام صدسال به نفعم نباشه.... من اصلا تورو جزو ادمها حساب هم نمیکنم..... که بخوام باهات
کناریام هه

ماشین راروشن کردم: لطفا ماشینت رابردارمیخوام برم.. همچنان می خندید: باشه! باشه! حرص
نخوربرات خوب نیست وبه سمت ماشینش رفت. سوارشد ودورشد

عصبانی بودم. می خواستم حرصم راجایی یاسرکسی خالی کنم. وقتی رسیدم خانه, سها دوان دوان
به سمتم دوید وبادستههای کوچکش پاهایم رابغل کرد واویزان شد. بی حوصله بودم. نالیدم: وای
سهها! ماما جان ولم کن !!! حوصله ندارم.....

مامان کنارحوض نشسته بودوسبزی می شست. بالاخم نگاهم کرد: اکثراوقات که نیستی. حالا هم که
اومدی , بالاخم وتخم بابچه برخوردی کنی.....

عذاب وجدان گرفتم. طفلی سهها مگرغیرازما دوسه نفرکی راداشت؟.....

سههارابغل کردم ودراغوش فشردمش. برایم از کارهایی که امروز کرده بود, گفت وازعروسک
جدیدی که ماما برایش ازبازارخریده بود. بعددستم راگرفت وبه سمت اتاقش برد تاباهم
باعروسک جدیدش بازی کنیم.....

سه روز بعد, وقتی ازباغ برمی گشتم. دم درخانه یک لسکوس سیاه ایستاده بود. حس خوبی
نداشتم. نمی خواستم درصدی هم فکرکنم که صاحب این لکسوس که لنگه اش دراین
شهرکوچک به ندرت پیدامیشد باخانه ما کارداشته باشد. بین رفتنم وماندن دودل بودم. طاقت
نیاوردم ورفتم داخل

در راکه باز کردم، صدای قهقهه سها می آمد. سها واقاجون روی تخت انتهای حیاط در کنار امیر صدرا روشنگر نشستند. برایم راحتتر بود بگویم امیر صدرا. نمی دانم چرا انقدر او را آدم محترمی تصور نمی کردم. برایم مثل یک پسر بچه بی تربیت بود بیشتر....

اقاجون به تخت تکیه داده و قلیان میکشید. سها تا نیمه خم شده و امیر صدرا در حالی که لب تخت نشسته بود و پاروی پا انداخته بود، در دفتر سها چیزی می کشید و با هر بار کشیدن، سها ذوق میکرد و قهقهه میزد و هر از گاهی به اقاچون دفترش را نشان میداد. امیر صدرا هم مثل بچه های تخس و شیطان روی برگه خم شده و تند تند چیزی می کشید. فکر کنم ۵ دقیقه ای انجا ایستاده بودم. که با صدای عزیز به خود ادمم.....

– سوین مادر!!! کی اومدی؟

سر هر سه نفر بلند شد و به من خیره شدند. سها جیغی از سر خوشحالی کشید و دستهایش را به هم زد :
وای ماما! بیا ببین صدرا چی کشیده؟

چهره اقاچون پراز لذت بود و سها ذوق زده و امیر صدرا با تعجب نگاهم میکرد. جلورفتم روبه اقاچون سلام کردم و آرام سلامی به امیر صدرا کردم و سمت سها برگشتم : تو کار و زندگی نداری؟
برو تو اتاقت!! سهام معترض اخم کرد. چشم غره ای رفتم : هزار بار بهت گفتم با غریبه ها حرف نزن!! نمی فهمی؟

حالا قیافه امیر صدرا از تعجب در آمده و با پوز خند نگاهم میکرد. سعی کردم اصلا اهمیت ندهم. سها نگاهی عاجزانه به اقاچون انداخت. وقتی دید اقاچون با اشاره می گوید برو!! با حرص از روی تخت پایین پرید و جلوی رویم ایستاد: ماما! خود خواه!! خیلی لوسی!! امیر صدرا غریبه نیست با اقاچون دوسته.....

خم شدم : اولا امیر صدرا نه!! واقای روشنگر. در ثانی!! روی حرف من حرف نزن!! حالا هم مثل دختر خوب برو تو اتاقت

دستهای کوچکش را زیر سینه اش قفل کرد و بعد با حرص پاهای کوچکش را روی زمین زد: تو نباید به دخترت زور بگی. خودت همیشه میگی خدا ادم زورگور دوست نداره.....

از زیر چشم دیدم که روشنگریش باز شده بود. انگار داشت تفریح میکرد. بازوی سها را گرفتم و به سمت اتاقش هل دادم : بسه!! زبون دازی نکن!! مثل خانم برو تو اتاقت

باقهررویش رابرگرداندواخرین لحظه ایستاد برگشت وزبانش رادر آورد ودویدتواتاقش .چشمانم ازفرط حیرت گشادشده بود. دخترک گستاخ.....

برگشتم ودیدم امیرصدرا دستش راجلوی دهانش گرفته وریزریزمی خندید. اقاجون هم صورتش راسمت دیگراکرده وزیرلبی می خندید.....

امیرصدراخندان گفت: می بینم دخترتون درحاضر جوابی به خودتون رفته. البته اگر که به باباش نرفته باشه!! تیزبرگشتم ونگاهش کردم : این اصلا به شماربیطی نداره که سهابه کی رفته. آقای دکتر!!!

امیرصدرایک ابرویش بالاپرید ودوباره حالت تمسخرامیزی به نگاهش داد

روکردم به اقاجون : ایشون اینجاچکاردارند؟

خودش پاسخ داد:آمده بودم امانتی حاج یوسف رابدهم .بعدروکردبه حاج یوسف : بااجازه تون حاجی

- امیرصدرا پسرم !!!اگربری دلخورمیشم .به عزیزگفتم شام بگذاره .هرچی باشه ,تونوه دوست عزیزم هستی. اگر که اون مرحوم نیست ,دلیم میخوادتوباشی وباهم درباره پدربزرگت حرف بزیم. شام مهمون من باش. تعارف هم نکن که ناراحت میشم.....

امیرصدراهم خداخواسته برگشت : چی بهترازدستپخت خانگی حاجی.....

اقاجون بعدروکردبه من : دخترم توهم برودست ورویت رابشور. بیاحرف دارم

نگاهی ازسرحرص به امیرصدراکردم وسمت اتاقم رفتم .سهاقههرکرده وگوشه ای نشسته بود .می دانستم قهرش تایک روز طول می کشد. تونیک خاکستری بلندوشال خاکستریم راسرم کردم وشلوارجین یخی به پاسمت حیاط رفتم.....

اصلا دران لحظه دوست نداشتم حتی درچندقدمی اش باشم .درانتها ی دیگرتخت نشستم

اقاجون روکردبه من : خب!زباغ چه خبر؟

برگشتم سمت اقاجون وبدون اینکه نگاهی به امیرصدراکنم گفتم: سلامتی!!!همه چی بروفق مراده.قنبر به درختها برز داده .قراربود پای درختها راهم نم گیری کنه. قرارشده چندتا نهال بادام وهلو سیب هم بخره .البته گفتم خودم هم باهاش میرم. تا دوماه دیگه که موعد چیدن بادومهاست

باید آماده باشیم. خودم با آقای زمانی صحبت کردم در مورد بادومها. گفته اگه مثل پارسال باشه به قیمت خوبی میخوره. می خوام درست و حسابی زمین کنار اناری رو نهال بکارم. البته بهتره امسال صیفی جات روهم اضافه کنیم. نظر شما چیه؟ البته!!! البته اگه کسی نیاد و شر جدیدی درست نکنه و چشم غره ای حواله امیر صدر اکرده. اوهم انگار از این گل لذت میبرد. به لبه دیگر تخت تکیه داده و چهارزانو نشسته بود....

صدایش درآمد که: حاجی نیمدونستم نوه ای به این بامزگی دارید. باباش کجاست؟

صورتش جمع شد. نمی دانم در نگاهم چه دید که حالتش تغییر کرد: سوال بدی پرسیدم؟

اقاجون جواب داد: نه پسر من!! تو که نیمدونستی. شوهر سوین مرده. قبل از اینکه سهاد دنیا بیاد....

حالا قیافه اش جدی شده بود و متفکر سرش را پایین انداخت

سریع پرسیدم: سوال دیگه ای نیست اقا جون؟

- سوین

پرسیدم وسط حرفش و بلند شدم: ببخش اقا جون!!! خسته ام میشه بعد حرف بزنیم؟

سری تکان داد و رو کردم به امیر صدر ا: فعلا آقای روشننگر....

هنوز قیافه اش گرفته بود. از این نگاه های پراز دلسوزی متنفر بودم

ان شب شام درسکوت صرف شد. امیر صدر ا حرف نمیزد و بیشتر اقا جون متکلم بود. بعد جمع کردن سفره شام، اقا جون رو کرد به امیر صدر ا: می دونی اگه بخوای لوله کشی کنی؟ اذیتت میکنند. مردم این منطقه طرفدار ایاری سنتی هستند. بعد اون قائله مطمئنا باهات زیاد همکاری هم نمیکند....

امیر صدر ا به سخن درآمد: من اهمیتی نمیدم. حق ۲۰ ساعت اب چاه کم چیزی نیست. پس می تونم لوله کشی کنم. من تو این کار درس خوندم و می خوام انطور که دوست دارم عمل کنم. قرن بیست و یکمه و دوره تکنولوژی و ماهره دنیال ایاری سنتی هستیم. اصلا جواب نمیده بخصوص با این کمبود شدید اب و خشکسالی های پی در پی

اقاجون سرش پایین بود. دستی به ریشش کشید: من پشتت هستم پسر من

امیر صدرار و کورده من : سوین خانم اگر شما هم برای باغتون می خواهید لوله کشی کنید، به من بگید تاسیستم ایاری قطره ای را برای شما هم اجرا کنم

قبلا تصمیم داشتیم ایاری قطره ای را اجرا کنم ولی مخالفت های بسیاری شد که به موتور چاه فشار میاید و واب هرز می رود و غیره. از این فکر خوشم آمد. روبه اقاجون کردم : نظر شما چیه ؟ مثبت ؟ اقاجون سرش را تکان داد.

- مخالفتی ندارم. بلند شد: خوب پس من از فردا صبح اقدام میکنم.....

بعد از رفتن امیر صدرار پرسیدم: اقاجون درس چی رو خونده که میگه درسش را خوندم.....؟.

اقاجون لبخندی زد : دکترای کشاورزی داره در زمینه ایاری صنعتی و پیشرفته

کم کم داشت از این امیر صدرار خوشم میومد. البته هنوز همان ادم مزخرف بود ولی چند درجه کم شده بود

مشخص بود با این طرح جدید امیر صدرار اوضاع اصلا به سمت آرامش نمی رفت.....

دوروز بعد که برای سرکشی باغ رفتم، متوجه شدم که اطراف چاه شلوغ شده. جلوتر رفتم.

لسکوس سیاه امیر صدرار گوشه ای پارک شده بود

رضا تا من را دید، سریع به سمتم آمد: وسوین خانم! انگار اوضاع قاراش میشه.....

چند نفر با صدای بلند با هم حرف میزدند. امیر صدرار به همراه دومی از اتاقک چاه خارج شدند. دومی یکی

مش باقر رئیس چاه و دیگری اسداله متصدی چاه بودند.....

با خروج امیر صدرار حاج مصطفی یکی از مالکین داد زد: این چه وضعشه؟ اگه بخوای لوله به چاه

وصل کنی به موتور فشار میاد و موتور میسوزه. انوقت باید کی پولش رو بده ؟

مش غلام یکی دیگر از باغداران به صدادر آمد: اره!!! انوقت فقط پولش نیست که، چند روز علافی

وبی اب موندن چاهه.....

صدای دیگری آمد: اخه مرد حسابی!!! تو چرا اینقدر مردم رو عذاب میدی؟ از وقتی اومدی شدی اینه

دق! امیر صدرار برگشت و با اخم بدی به گوینده این حرف نگاه کرد: از بس تو عصر حجر زندگی کردیدی؛

یادتون رفته چی به نفعتون وچی به ضرر .یک ابلهی گفته وصل لوله به چاه به موتوراسیب میزنه شما هم بل گرفتید.....

مش باقردادزد :خب اقای مهندس !!!منبع بگذار تابه چاه فشارواردنیاد

حالا همه هم صدا داد میزدند:اره منبع بگذار.....

انگار خودشان هم میدانستند از پس امیر صدرابر نمیایند.....

امیر صدرانگاهی به انها انداخت : ایکاش میفهمیدم مغز متفکرتون کیه؟ خیلی دوست دارم با این جناب هوشمند ملاقات کنم .باشه اگه مشکلتون منبعه, می گذارم .ولی همینجا اعلام میکنم اگه کسی بخواد برای باغش لوله کشی کنه ,به من بگه .من خودم این طرح رو اجرایی کنم .بیاد شریک بشه و پولش رابده .وبعد خنده ای شیطانی کرد و ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: البته اول باید پولش رابده .تعارف هم با کسی ندارم.....

یکی دادزد: صنار بده اش به همین خیال باش !!!و جمع با این حرف منفجر شد.....

امیر صدرا پوز خندی زد و به سمت ماشینش رفت .یکباره برگشت و دادزد: از فردا کارم را شروع میکنم .هر کی خواست شریک بشه به مش باقر بگه .تا اخر هفته هم مهلت داره .روز خوش.....

بعد رفتنش همه ای برپاشد .سریع به سمت باغ برگشتم و بعد سرکشی معمول به سمت خانه راندم و جریانات رابه اقاجون گفتم

اقاجون از من تعهد گرفت که در طی لوله کشی زیاده باغ نروم و کار رابه رضا بسپرم ولی کنجکاو بودم خیلی دلم میخواست روند کار را میدیدم

رضا قول داده بود گزارش کار هر روز رابه من بدهد . فردای ان شب رضا زنگ زد : رعیتها یک قول به امیر صدرا گفته اند لوله ۶ اینچ بزند ولی امیر صدرا ۸ اینچ میخواهد بزند و رعیتها گفته اند لوله پلیکا ولی امیر صدرا گفته لوله پلی اتیلن .منبعی هم که امیر صدرا تصمیم داشت بزندهم گنجایشی در حدود ۵ هزار لیتر داشت.....

هیجانزده تعریف میکرد .که یک عالمه کارگر ,یک بیل مکانیکی ,لودر و دوتریلی با بار لوله پلی اتیلن امده اند .می گفت محشر کبری بوده .رعیتها هم انگار کار و زندگی خود را ول کرده فقط نظاره گر هستند .انقدر با هیجان ماجر را تعریف میکرد که تصمیم گرفتم دور از چشم اقاجون بروم به باغ.....

فردای امروز روز ۲ لوله کشی، ساعت ۸ صبح باغ بودم. لودری مشغول خاکبرداری بود. کارگرها در حال جابجا کردن لولها و چرثیلی هم لوله هارا داخل محل خاکبرداری میگذاشت

این تجهیزات مطمئنا پول وهزینه زیادی میبرد.

رضا تامن را دید گفت :سوین خانم اینجا خوب نیست. چرا آمدید؟ برید تو باغ

وقتی وارد باغ شدم، پرسیدم: چه خبره اینجا رضا؟

هیجان زده جواب داد: آقای روشنگر به سه تاباغش لوله کشی کرده در دوز اینده برای برای باغ ماهم لوله کشی میکنه.....

پرسیدم :ببینم رضا کسی هم حاضر شده سهیم بشه؟

رضا نچی کردو گفت: نه !!هیچکس!!! ولی تادلتون بخواد این چندروز ادم اومد و ذری وری به آقای روشنگر گفت. اونهم اصلا محلشون نمیده. تازه دیروز که فهمیدند ماهم میخوایم لوله کشی کنیم پایچ من هم شدند. بعدیکبار انگار چیزی یادش آمده باشد گفت راستی شنیدید رعیت های آقای روشنگر هست که زمینهارا تصاحب کرده بودند، قبول کردند با آقای روشنگر قرارداد ببندند. البته فقط ۷ نفرشون و دوفنرشون قبول نکردند

پرسیدم :کی؟

- حس کپل وجعفر جوجه !!! که مشخصه دنبال شریهستند. ولی بقیه قرارداد نوشتند. البته نبودید همین دوتا این دوروز بیشترین دعوا و درگیری را درست کردند.....

تعریف کرد که روشنگر خودش پای پای کارگرها کار میکند. نظر میدهد. منبع راهم سفارش داده و ناهار هم به کارگرها چلوکباب میدهد. آقای روشنگر تازه انگار تصمیم داره به وضع باغش سروسامون بده و سیستم نوین باغداری اجرا کنه.....

پرسیدم :از کجا خبرداری؟

رضا بادی در غبغ انداخت و گفت: به !!!سوین خانم من و آقای روشنگر باهم رفیق شدیم.....

ابروی بالا انداختم و بانا باوری به رضا نگاه کردم. پرسیدم :کی سراغ باغ مامیاد؟

- احتمالا فردا پس فردا !!! ولی سوین خانم برگردید اینجا شلوغه. پراز مرده. درست نیست

سری تکان دادم : باشه. فقط کنجکاو بودم .هرچی شد خبرم کن.....

یکباره گفت: وای سوین خانم حالا که اومدید یک سر برید بالای پشت بام از اونجا خوب پیداست.....

از این فکر خنده ام گرفت. انگار رضا هم فهمیده بود، دیگ فضولیه من هم به جوش آمده. سریع از پله های پشتی ایوان بالا رفتم و خودم رابه پشت بام ایوان رساندم. رضا راست میگفت. دید خوبی داشت. اتاقک چاه و افرادی که به عنوان تماشاچی آمده بودند. ماشین الات و کارگران و در اخر مردی بایک کلاه کابویی ازدور که تیپ وقیافه اش داد میزد امیر صدر است پیدا بود....

خنده ام گرفته بود. فکر کرده اینجا تگزاس است. چکمه های ساق بلند به پا کرده و داشت باموبایلش حرف میزد. ۲۰ دقیقه ای سر پا بودم. تصمیم گرفتم وقتی وارد باغ ماشدند، حتما خودم در باغ باشم.

وقتی از باغ بیرون امدم، سبز علی مشغول چرای گوسفندهایش بود. صدایش زدم و گفتم سری به اناری بزنند و گوسفندهایش را انجا چراندند.....

سبز علی مرد خوبی بود که برای هرس انگورها و درختهای باغ کمک میکرد. پدرش نوکر خانه زاد اقا جونم بود و خودش در کودکی در خانه اقا جون بزرگ شده بود. اقا جون وقتی سبز علی به سن جوانی میرسد و ازدواج میکند تکه زمینی به پاس خدمات پدرش به او هدیه میکند تا در انجا به زراعت بپردازد. سبز علی هم باتمام این تفاسیر خود را مدیون میدانست و سعی میکرد بی منت در کارهای باغ به من کمک کند و مشاوره بدهد. البته قنبر زیاد از سبز علی خوشش نیامد. ولی اعتراضی هم نمیکرد....

دو روز بعد رضا خبر داد که قرار است برای لوله کشی بداخل باغ بیایند. تصمیم گرفتم که از نزدیک نظاره گر باشم. وقتی رسیدم، امیر صدرا با همان کلاه کابویی بر سر و چکمه های شیک بسیار قشنگ به پا ایستاده بود و نظر میداد. یک پیراهن مردانه سفید با خطوط سیاه به تن داشت و دودکمه اولش را باز گذاشته بود. تا من را دید، نیشخندی زد کلاهش را ز سر برداشت و نیم تعظیمی کرد.....

مردک عوضی! انگار ۲۰۰ سال قبل است که مردها به احترام یک خانم کلاه بر میداشتند. کلاه را بر سرش گذاشت و ستمم امد : سالانام سوین خانم! بانوی محترم.....

انقدر لحنش مسخره بود که خنده ام گرفت. سرفه کردم تا جلوی خنده ام را بگیرم.....

- سلام آقای دکتر روشنگر! صبح بخیر! خسته نباشید!! شنیدم این چندروز حسابی به زحمت افتادید.....

شانه ای بالا انداخت : اصلا!! من که کاری نکردم فقط دستورات دادم . تنها مغز متفکر این جریان بودم و این البته خودش وظیفه سنگینه! درسته ؟

"وای خدا دوباره مظهر خودبینی و نخوت شروع کرد" کسی صدایش کرد. برگشت و رفت.....

رفتم داخل ایوان نشستم. به رضاهم گفتم برای نهار چلوکباب بگیرد. نمی خواستم امیرصدرا پول ناهار کارگرها را بدهد.....

وقتی رضا می خواست برود نهار بگیرد , امیرصدرا چیزی دم گوش رضا گفت . رضا که رفت, دوباره سرکارش برگشت

خودم را مشغول حساب کتاب باغ کردم. اصلا دوست نداشتم نزدیک شود. وقتی رضامد دودست غدا روی تخت چوبی داخل ایوان گذاشت و بقیه غذاها را به کارگرها داد. رضارا صدا کردم : من میرم تو اتاق ایوان میخورم . بیا غذایت را ببر یا همینجا روی تخت میخوری؟

غذایش را نشانم داد: اون دو تا مال شما آقای روشنگره . من میرم با بابا بخورم.....

" این یارو پیش خودش چی فکر کرده؟ که من می شنیم کنارش و غذا میخورم. فکر کرده اینجا کانا داست؟ "

غذایم را برداشتم و بردم داخل اتاقی که داخل ایوان بود , نشستم و شروع به خوردن کردم . انگار رضا برایم جوجه گرفته بود . احساس کردم کسی دم در ایستاده. سر بلند کردم و نگاه اخموی امیرصدرا را دیدم . اشاره ای کرد: چرا اینجا آمدید؟ بیاید روی تخت بنشینید.....

شانه ای بالا انداختم : من اینجا راحت ترم

- ولی من نیستم.....

- خوب نباشید!! وا! چکار به من دارید ؟

پوفی کرد: نترس!! کسی چیزی پشت سرت نمیگه !! نمی خورمت!!

" بیشعور " بلندشدم : ولی من میترسم !! بفرمایید و بادستم به بیرون اشاره کردم

اخمی کرد: اینجوری که رفتی خودت رو قایم کردی، بیشتر برات حرف در میارند. بیایرون تابینندت من هم با فاصله میشینم. بیایرون!!! و برگشت و رفت.....

"راست میگفت. من که تاباغ آمده بودم، حالا قایم شدنم یعنی چی؟"

یک سمت تخت من نشستم و سمت دیگر او نشست. غذا در سکوت صرف شد. غذای خودش هم جوجه کباب بود. اشاره ای به غذا کردم: شما جوجه سفارش داده بودید؟

سری تکان داد: اره!! مهمون من!!

تیز نگاهش کردم: ولی من دوست ندارم مهمون بشم.....

قاشقش را در ظرفش انداخت: آه!!! چرا اینقدر ضد حال میزنید؟

- همین که گفتم و از داخل کیفم پول غذا را در آوردم و گذاشتم جلویش.....

چمشانش گرد شده بود. بابیت پرسید: یعنی چی؟

- یا پول غذا را بر میدارید یا نمیخورم.....

مشخص بود حرصی شده.: باشه!!! باشه!!! و پول را با حرص چنگ زد و در جیبش گذاشت.....

"چی فکر کرده؟ که من مثل بعضی زنها ذوق مرگ میشوم که برایم غذا خریده. نه!!! اینجا ز این حرفه اندازیم. من از آن دسته زنهانیستم. آخر من با این مردچه صنمی دارم؟"

مشخص بود بهش بر خورده. به جهنم!!! اصلا کی اهمیت میده؟

میدانستم در طی این مدت صدای خیلی هاد را آمده و هر روز کسانی بودند که شکایتم را به نزد آقا جون میبردند که چرا دارم لوله کشی می کنم. ولی جواب آقا جون به همه یکی بود: صلاح خودم را خودم بهتر میدونم به کسی ربطی نداره. حقیقتا همین بود. خبرش را داشتم که امیر صدرا یک کارشناس اداره جهاد کشاورزی را آورده بود و آن کارشناس از کار امیر صدرا تقدیر کرده و جلوی همه گفته بود که: "حالا که آقای روشن گر لوله کشیده، باید بقیه هم همین کار را بکنند. چون اب کم است و با لوله کشی صرفه جویی میشود....."

صداها کم کم خوابید ولی مشخص بود که این مردم کوتاه نمیایند.....

امیرصدرا بعدا تمام لوله کشی، پیشنهاد داد که یک حوض بزرگ درباغ احداث کنیم، تاب از طریق لوله ابتدا وارد آن شده و سپس درباغ توزیع شود. بعد از ارزیابی باغ هم چهاروالو valve با فواصل منظم درباغ تعبیه کرد و دستوراتی درباره کرت بندی و جویهای اب داد. البته مخاطب هم رضابود و من تنهامستمع بودم. اقا جون به رضا اجازه تام داده بود برای کارهای عمرانی درباغ. شیوه کار خیلی جالب بود. بخصوص نکاتی که درباره جویها و کرت بندیها می گفت. درباره بالاوردن خاک دربرخی نواحی، ارتباط بین کرتها و شیب لازم جویها، روش ایاری و چگونگی تنظیم اب، چگونگی تنظیم والوهای اب،

امیرصدرا که این نکات را توضیح میداد، بان امیرصدرای خشک و بی ادب و گستاخ زمین تا آسمان فرق میکرد. حالا مثل یک استاد دانشگاه که به دانشجویش آموزش بدهد با حوصله همه چیز را توضیح میداد. جالب بود که رضاهم دفتری در دست گرفته و یادداشت میکرد.....

البته امیرصدرا قول داده بود در تمام مراحل لوله کشی داخل باغ هم نظارت کند. در آخر هم اضافه کرد: سوین خانم!!! باغ با این روش خیلی مناسب و مکفی اب میخوره و آگه خدای ناکرده به مرحله بحران اب رسیدیم با چند تالوله کشی ساده میتوان ایاری قطره ای را اجرا کرد. البته این روش هم خیلی مقرون به صرفه است

حتی نگاهش هم متفاوت شده بود. دیگر آن نگاه سرد و بی احساس را نداشت. این امیرصدرا بیشتر مطلوبم بود.....

بعد دادن توضیحات، به سراغ کار گرافت رفت. رضا هم قرار شد بنایاورد تا در این اثنا حوض را احداث کند. حالا کارها با سرعتی غیر قابل باور انجام میشد. اقا جون هم اخطار داده بود که دیگربه باغ نروم تا کار کارگران تمام شود. علی رغم میل باطنی، مجبور شدم گوش کنم. خطوط قرمز اقا جون شوخی بردار نبود..

حدودا ۳ روز بعدا تمام لوله کشی، رضا زنگ زد که امیرصدرا پیغام داده برای بررسی وضعیت دنگ شش، باید جلسه بگذاریم تا ساعات اب را تنظیم کنیم

چاه شش دنگ داشت، هر دنگ ۲۴ ساعته بود. هر دنگ چاه لورک هم به تعدادی زمین ابرسانی میکرد. این دنگها بر اساس همجواری زمینهایی که به هم نزدیک بودند تعیین شده بود و ابرسانی به آنها در یک مسیر قرار داشت.....

دنگ شش من بودم وامیرصدر اوهمایون وحسین وهوشنگ که سه نفر آخری از فامیل هایمان بودند.....

هوشنگ پسر برادر اقا جون بود وهمایون پسر خواهر اقا جون وحسین پسر دایی مامانم بود. جلسه ساعت ۴ عصر بود. در کنار چاه....

وقتی رسیدم، فقط روشنگر بود وسید. رعیتی که که مسئول ایاری زمینهای ان سه نفر بود سیدمرد قد کوتاهی بود که بسیار دودوزه باز بود ومثل یک افتاب پرست رنگ عوض میکرد و اخلاقی خاله زنک داشت

از دور دیدم که امیر صدرادستش را روی شانه اش گذاشته وباحالتی صمیمانه با او حرف میزند. باخودم گفتم "کارت دراومد سوین!!! ایکاش رضا را باخودم آورده بودم |". بعد به خودم نهیب زدم "نترس!! مگه چیه تو کمه؟ حالا مثلاً رضا بود زبون نداشتی حرف بزنی؟ اونهان باید بفهمند که توضیعی. از موضع قدرت وارد شو"

نزدیک شدم وسلام کردم. روشنگر وسید برگشتند. نگاهم کردند وجواب سلام دادند. امیر صدرادوباره ابروهایش را باحالتی مسخره بالا آورد وبالبخندی استهزا امیز گفت: به!! سوین خانم!!! پارسال دوست!!! امسال اشنا

سید هم سری خم کرد: حاج یوسف چگونه؟ خوب هستند؟

به هر دو خیلی خونسرد نگاه کردم. روبه سید پرسیدم: پس اون سه نفر کجا هستند؟

سید هم گفت: ای بابا سوین خانم! اون سه تافقط وقتی میان باغ که بوی پول به دماغشون بخوره. من نماینده اونها هستم.....

رو کردم به سید: جلوی اونها هم همینقدر زبون داری؟ اره؟

انگار بهش برخورد. اخمش را درهم کشید. سعی کردم اصلاً نگاهی به امیر صدرانیندازم. یک پیراهن مردانه چهارخانه قرمز و سفید به تن داشت و یک حلقه شیک لی روی ان. سه دکمه اول پیراهن باز بود وسینه عضلانی اش پیدا بود. لعنتی!! حال از مردهایی که دکمه ی پیراهنشان را تاروی نافشان بازمی گذاشتند بهم میخورد.....

عصبی شده بودم. پرسیدم: خوب من اینجام. بفرمائید.....

سیدخواست حرفی بزند. امیرصدر اپردوسط حرف : خوب شما ۱۰ ساعت اب دارید ومن هم ۱۰ ساعت دراین دنگ. البته انگارشما ۶ ساعت به دنگ ۴ اجاره دادی؟

سری تکان دادم. سعی کردم نگاهم سمتی دیگر باشد. میترسیدم نگاهش کنم و ناخواسته نگاهم به یقه بازش بیفتد. "لعنتی مرده شورش را ببرد. متنفر بودم از این وضع. دلم میخواست چشم درچشمش بیندازم وحالش را بگیرم"

ادامه داد: هوشنگ وحسین وهمایون هر کدام سه ساعت اب دارند ومن هم حساب کردم بیشتر از ۴ ساعت اب نیاز ندارم. بقیه اب خودم رابه هوشنگ وحسین اجاره دادم. البته من برای زمین های جنوبی به چاه هم ۱۰ ساعت اب دارم.....

حوصله ام سررفت. با حرص سرم را بالا اوردم : ببینید آقای روشنگر!!! من اینجا نیومدم تا بفهمم شما چند ساعت اب دارید. اصلا هم برایم مهم نیست. لب کلام ! تنظیم اب ساعات باغ را میخواهید چه کنید؟

یک گردنبند نقره ای به گردنش بود. "وای خدا!! سوین!! تو چت شده ؟ چرا اینقدر چشمهایت هرز می رود؟ مراقب باش دختر...."

سیدادامه داد: سوین خانم!! قراره من مسئول اب دنگ شش بشم ومن ساعات اب رو تنظیم کنم و.....

ناگهان سرم را بالا اوردم وخیره درچشمان سیدشدم : چی؟چی؟.....چی میگی برای خودت؟ رضا مسئول بوده. یعنی چی ؟

امیرصدر ا خنده ای کرد: حرص نخورید سوین خانم! این نظر ما ۴ نفره

- یعنی چی؟ برای چی ؟

"وای خدا! عوضیها متحد شده بودند. به اندازه کافی قبلا سر اب بامبول در میاورند و حالا اگر سید میشد مسئول، بیچاره ام میکرد. چیزی نمی تونستم بگم. همان لحظه اسداله پسر سید پیدایش شد و اورا صدا کرد. توبهت قضیه بودم. عصبی شده بودم و ناخنهایم رابه کف دستم فشار میدادم

.....

"عوضیها!!! عوضیها!!!"

صدای امیرصدرا را از بغل گوشم شنیدم .

- یادت نره ما باهم یک خرده حسابی داشتیم.....

تیز برگشتم و نگاهش کردم و بانفرت روبه او گفتم: واقعا؟ ببین آقای امیرصدرا خان.....

وقتی اینطوری صدایش کردم ،ابرویش را بالا انداخت. حالا با تعجب نگاهم میکرد...

ادامه دادم :خوب گوشات را باز کن ! اگه اینقدر بچه ای که به خاطر اونروز بخوای حال منوبگیری؟ بهت بگم من بیدی نیستم که با این بادهای لرزم. تو این سالها مردهای زیادی مثل تو بودند که بخوانند حال را بگیرند. تو که عد دی نیستی!!! اگه فکر کردی ،اینجا کانا داست و دخترها مثل اونجا برای دلبری میکنند!!! کورخوندی. حد خودت رو بدون. اگه حدت را رد کردی، بدون ضربه بعدی دفعه بعد پای چشمت میخوره. پس مواظب باش !!! اون ضربه هم جواب کاربی شرمانه ات بود. پس فکر نکن خبریه. تو عددی نیستی که بخوام حتی حسابت کنم. برای این باغ زحمت کشیدم و خون دل خوردم از تو گنده ترش هم نتونستند منواز سر راه کنار بزنند. تو که هیچی.....

عصبی شده بود ولی خونسرد نگاهم کرد. سرش را جلو آورد: خیلی زبون درازی..... نمیترسی؟

- هه!!! فکر کردی کی هستی؟ هان؟ نه!!! خودت بگو. خودت رو چی تصور کردی؟

سرش را خم کرد و چشمانش را ریز کرد و نگاهم کرد. دوباره سرش را به حال اول برگرداند : تویک دختر... نه ببخشید !!! یک زن بی ادب و گستاخی !!! جای تو اینجا نیست، تو خونه است... و پوز خندی زد.....

تا چند ثانیه نگاهش کردم :وقتی اقا جون گفت دکتر اداری و تحصیل کرده هستی با خودم گفتم پس طرز فکر متفاوته. ولی متاسفم !! تو هم مثل اون مردای احمقی هستی که این دوروبر زیادند. برات متاسفم آقای دکتر!!! البته از شما مردها انتظار ی بیش هم نمیره. وقتی میبینید یک زن روی پای خودش ایستاده و به شما متکی نیست. میخواهید بترکید. پس بترک و ببین که من روی پای خودم ایستادم. خدا کمکم کرده از این به بعد هم میکنه. از سر راهم برو کنار. حرفات هم یک مشت حرف مفتیه که بدرد فاضلاب میخوره. زت زیاد آقای دکتر !!! و دکترش را بالحن مسخره ای گفتم.....

می دانستم دوباره زبان درازی کردم. زبان سرخ سرسبز بر باد میدهد. ولی کو گوش شنوا! خیلی آرام برگشتم و سمت ماشینم رفتم و نشستم.....

انتظار داشتیم عصبانی باشد. ولی بیشتر بهت زده بود و بعد در کمال حیرت یکباره لبخندی برگوشه لبش پیدا شد و نیم تعظیمی کرد و روی پاشنه پایش چرخید و رفت. خدا!!!! این مرد باقیه مردها متفاوت بود.....

حالا که سید و امیر صدرا در یک جبهه بودند، باید منتظر مصایب بیشتری می بودم. وقتی روز ایاری من میرسید، سید بود که تعیین می کرد اول چه کسی اب بگیرد. حالا هر کسی که دل اقا هوس می کرد. قاعدتا اب اول چاه چون پُروپیما نتر بود بهتر بود. رضا همیشه نوبتی میکرد تا عدالت برقرار باشد. ولی سید اینگونه نبود. مدام اب باغ مرا عقب میانداخت و حتی حاضر نبود ساعت دقیق ان را بگوید. مدام دبه در میآورد. فهمیده بودم که اگر حرص بخورم یا با او بحث کنم، بیشتر اذیت می کند. پس مجبور شدم بنابر بی خیالی بگذارم

رضا مدتی بود که بخاطر بارداری همسرش و مشکلات بارداری او سرش شلوغ بود. مجبور بودم وقتی روز ایاری میرسید. از همان ساعت اول به باغ بروم و منتظر تاسید زنگ بزند و بگوید اب را کی بگیرم..... همیشه هم تازنگ میزد و می گفتم سید من در باغ، می گفت سوین خانم اگه زود تر زنگ زده بودی، اب رابه شما داده بودم

گهگاهی میدیدم با حسین سربساط منقل نشسته اند و میخندند. یکی دوباری هم امیر صدرا را دیدم که کنارشان نشسته بود و ورق بازی میکرد

همایون سرش به کار خودش گرم بود. پزشک بود. جراح گوش و حلق و بینی. حدودا ۵۰ سال داشت و حسین صاحب یک اژانس تاکسی تلفنی بود و همین حدود سن داشت. ایاری باغ خود را ایندو به سید سپرده بودند و هوشنگ هم همینطور.....

وقتی که ساعت اب باغ میرسید، سید جان به سرم می کرد تا اب را تا آخر باز کند. بارها مجبور میشدم پیاده به سمت چاه بروم و آخر سر خودم و الو اب را باز کنم. گاهی دلم می خواست داد بزنم.....

حال اقا جون هم مدتی بود ناخوش بود و دلم نمی خواست این مسئله رابه او بگویم، مبادا در حالش اثر بگذارد و حرص بخورد.....

قسمت باغ با دام راهمیشه خودم با کمک مش قنبر ایاری می کردیم ولی قسمت اناری رابه دست سید سپرده بودم. یعنی مجبور شدم. نوعی بده بستان تا کمتر در ایاری اذیت کند. این پیشنهاد خودش بود. در لفافه به من فهماند که ایاری قسمت اناری رابه او بدهم

قسمت اناری پشت باغ همایون قرارداد داشت. درحقیقت باغ همایون بین باغ بادام و باغ اناری بود. ولی دیوارکشی نداشت. تنها یک حصار یک متری بلوک داشت

سیدشرط گذاشته بود، ماهانه ۴۰۰۰۰ تومان هم بابت ایباری به او بدهم. حتی مبلغی هم که می گفت ناعادلانه بود ولی وقتی به اقاجون گفتم، پیشنهاد کرد که زیادسربه سر سید نگذارم..... می گفت باید هوای همه را داشت اینطور ی بهانه دستش نمیدهیم

البته درست هم بود. بعد از اینکه ایباری قسمت اناری را به سیددادم، کمتر اذیت میکرد ولی مش قنبر بیشتر حرص می خورد. چاره چه بود؟ البته ایباری که چه عرض کنم. چه بسا بعد ایباری وقتی برای سرکشی میرفتم، میدیدم بعضی درختها را آب نداده. گرتها خوب سیراب نشده اند. وقتی هم اعتراض میکردم، نیشخندی میزد و می گفت ای بابا سوین خانم سخت نگیرید!!! دفعه بعد...

سعی میکردم در این مدت زیاد با امیر صدرا چشم در چشم نشوم.....

مرداد ماه بود!!! هوا داغ و گرم و سوزان. سید همیشه ساعت ایباری باغ من را بین ساعات ۱۲ ظهر تا ۵ عصر میگذاشت و شبها هم از ۱۲ تا ۴ صبح. البته خدا خیر رضا بدهد، شبها را قبول کرده بودی باید و گرنه چه میکردم؟ امیر صدرا هم برای باغ خودش که در جوار باغ ما بود، یک رعیت آورده بود. اسمش مش عبدالله بود و اصولا اعتقاد داشت زن جماعت داخل ادم نیست و باید نسلشان از روی زمین محو شود. البته فکر کنم از آن دسته مردها بود که فکر می کرد زن فقط به درد رختخواب میخورد و بیس.....

او هم با سید دست به یکی میکرد و سعی میکرد اذیت کنند. من هم طبق معمول سعی میکردم زیاد محلشان نگذارم. غرغره هایش و دردی وری هایش را از یک گوش می شنیدم و از گوش دیگر در می کردم.....

اقاجون هم دیگر به حجره نمیرفت. تیمچه را دست یکی از زیردستانش سپرده بود. فشارخونش و درد قلبی اش زیاد شده و به دارو جواب نمیداد.....

او را نزد چند دکتر قلب در اصفهان بردم، ولی فایده نداشت. دکتر می گفت قلبش بزرگ شده و دوسه تا رگ قلبش هم گرفته، فشار خون هم قوز بالای قوز.....

حالا دیگر بیش از پیش تنهانش شده بودم. دیگر کسی نبود که برایش مسایل باغ را بگویم و مشورت بخواهم. اکثر اوقات با سها به باغ میامدم، اونقاشی میکرد، بازی میکرد و من هم مطالعه میکردم.....

موقع ایباری هم خودم بیل دستم می‌گرفتم و کرتهارا باز می‌کردم. مامان می‌گفت سیاه شده ام ولی اهمیت نمیدادم. خوب بشوم!! که چی؟ مگر اهمیتی داشت؟ من عاشق ایباری بودم. عاشق اب باز یه‌ایم باسها.....

مش قنبر هم پیر بود فقط میتوانست در امور باغداری کمک کند... نه بیشتر.....

رعیت جدید هم نمیشد گرفت. یوسف هم مدتی بود دستش به یک گلخانه بود و نمی توانست بیاید. دیگر مثل قبل ادم مورد اطمینان پیدا نمیشد.....

حالا این مسایل به کنار، دوباره سروکله ایلیا پیدا شده بود. به بهانه ملاقات اقاجون، چند روز یکبار با مادرش می‌آمد. بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید. نمی دانم چرا بعد جواب منفی ام دوباره پیدایشان شده بود.....

به خودش جرات داده بود و می‌گفت برایم کار گرمی گیرد و در مورباغ قصد دخالت داشت. از بس اظهار نظر می‌کرد، خیلی سعی می‌کردم جلوی خود را بگیرم که حرفی نزنم. بدبختی فامیل بود و نمی شد حرفی به اوزد.....

مامان و عزیز هم مدام طرف اورامی گرفتند. انقدر پررو شده بود که یکبار دست یک مرد میانسال را گرفت و او را در باغ و به مرد گفت که کمکم کندور رعیت باغ شود. انقدر جدی این حرفها را می‌زد که مردک فکر می کرد صاحب باغ ایلیا ست نه من.....

من هم خیلی مودبانه هردو را بیرون کردم. البته نمیدانم در نگاهم ایلیا چه دید که خودش دمش را روی کولش گذاشت و رفت.....

ایلیا هم سعی می‌کرد روی مغز مامان کار کند: که کار باغ برای زن سنگین است و درست نیست و من خوب نیستم با مردها سروکله بزنم و سها مادر می‌خواهد و غیره.....

حالا امور باغ کم بود، هر روز باید با مامان بحث می‌کردم. خسته شده بودم. دیگر داشتم کم می‌آوردم. وقتی کسی انهم فامیل باشد و مدام فضولی کند، دیگر نمیتوانی انطور که راحت به غریبه ها حمله میکنی، به انها چیزی بگویی.....

از نظر ایلیا باید گوشه خانه مینشستم تا سرورم به خانه بیاید و من هم فقط امور خانه و رختخوابش را آماده کنم. مانند هزاران زن بیوه ای که چنین سرنوشتی داشتند، که یا مجبور بودند زن مرد زن مرده

ای شوند یازن مردنازایی شوند، یا اگر هم شوهر نکنند، کنج عزلت گزینند و آخر سر افسرده و بیچاره شوند.....

اگر اینگونه می بودم، مورد پسند جامعه بودم و در غیر این صورت زنی گستاخ و بی چشم ورو.....
حالا اگر مرد بودی، هر غلطی میکردی، همین زنهای می گفتند مرده!!! حق داره....
بیچارگی ما زنهای همین است، از ماست که بر ماست.....

مامان مدام می گفت که باید همراه او در مجالس زنانه شرکت کنم به روضه ها بروم و این قبیل مجالس تا شاید شوهری پیدا کنم. انگار بدبختی من فقط شوهر پیدا کردن بود. نمیدانست باغداری و قدم زدن بین درختان بادام چه لذتی به من میدهد. تنها کسی هم که این مطلب را فهمیده بود، اقا جون بود. حتی مادرم هم من را درک نمیکرد. او که خودش زجر کشیده و سختی کشیده از همین مردهای خود خواه بود.

لباسهای بیرون از خانه ام همیشه یک مانتوی گشاد سیاه یا سورمه ای ساده و رنگ و رو رفته بود.....
اگر جای رسمی میرفتم، یک مانتوی تازانوی سیاه داشتم. بامقنعه سیاه. در باغ هم شال سیاهی بر سرم می گذاشتم. بدون آرایش. تنها باری که آرایش کرده بودم، روز عروسی ام بود. صورتم سالها بود که سرخاب سفیدابی به خود ندیده بود. ابروهایم پر پشت شده و قیافه ام دخترانه بود. قبل از موهای لخت و سیاه و بلند داشتم. ولی چند سالی بود که آنها را کوتاه کرده و حالا تاشانه هایم بود و بایک کش ساده پشت سرم میبستم.....

لباس داخل خانه ام همیشه یک پیراهن مردانه گشاد بود، که از این دست چندتا داشتم و یک دامن گل گلی تیره باروسری تیره رنگ. هر روانپزشکی که من را میدید میفهمیدم تنهاست با عالم زنانه خدا حافظی کرده ام و حتی شاید انگ افسردگی میزد ولی من دلیلی نمیدیدم رنگ شاد بپوشم؛ چون با مردها سروکار داشتم ترجیح میدادم روشن بپوشم؛ زیرا متاسفانه خود همجنسانم برایم درمی آوردند که برای جلب توجه مردها رنگی می پوشم....

تنها عالمی که داشتم؛ مادرانه ام برای سها بود و مردانه ام برای باغ. زنانه ام مدتها بود گم شده بود. حتی نمیدانستم چگونه است؟ هیچ طلا و زیور و زینتی نداشتم. کفشهای طبی ساده به پامیکردم و ساده میگشتم. دلیل مهمش هم این بود که نیمخواستم بهانه دست کسی بدهم.....

مدتها بود از ته دل نخندیده بودم و قلبم تاکنون نلرزیده بود. حتی نمیدانستم ادمها وقتی عاشق میشوند چگونه میشوند؟ وقتی می گویند دستهایشان و قلبشان از دیدن معشوق میلرزد؛ نمی فهمیدمشان!!! یعنی چه این مفاهیم؟ برایم غریبه بود.....

ان بعد از ظهر داغ مرداد ماه!!! بعداییاری به تمام این مسائل فکر کردم. دلم برای خودم سوخته بود. سرم رابه آسمان بلند کردم و گفتم اوستاکریم این حقه؟ مگه چکار کردم هان؟ مگه چکار کردم؟ توبگو این حقه؟

وقتی به خود ادمم، صورتم از اشک خیس شده بود. سریع صورتم را شستم و بلند شدم. خنده ام گرفته بود ما ادمها چه آرزوهای عجیبی داریم. اگر کسی می فهمید چه آرزویی دارم، حتما به من می خندید. زن بیوه را چه با عاشق شدن. این کار از نظر جامعه جرم بود

بعد سرکشی باغ به سمت خانه راندم. غافل از اینکه اوستاکریم برام نقشه های زیادی دارد و من خبر ندارم....

خسته ام از جون من این شب تاریک چی می خواد

از دو روز عمر آدم این صلح باریک چی می خواد

وقتی آدم با خودش اینهمه بیگانه می شه

دیگه از من آشنای دور و نزدیک چی می خواد

آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

آتش عشق و محبت چرا خاموش نمیشه

چرا این دردها و این غمها فراموش نمیشه

رنگ شادی چی بگم رفته دیگه از یاد من

آخه شادی با دل خسته هم آغوش نمیشه

آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه
 بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه
 تا دیکه از غم عشقی پر درد دل من
 مثل اون برگای پژمرده و زرده دل من
 آخه یک عمر دراز که تو دنیای بزرگ
 غیر غمها با کسی آشتی نکرده دل من
 آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه
 بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه
 بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه
 آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه
 بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه
 بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

حال اقاجون روز به روز بدوبدتر میشد. گهگاهی خون دماغ میشد. فشارش مدام ۲۰ بود. اصلا هم به دارو جواب نمیداد. هرچه میگفتیم اقاجون. بیابرو بیمارستان بستری شو.....

لجبازی میکرد: ترجیح میدم توخونه خودم بمیرم.....

این حرفش حرصم رادرمیاورد: مگه هرکی حالش بد میشه، قراره بمیره. میری بستری میشی، فشارت کنترل میشه، برمی گردی خونه

ولی اقاجون یک ترس نامحسوس داشت. به قول خودش پدر و مادرش وقتی کارشان به بیمارستان کشیده بود. هر دو مرده بودند و اون نمیخواست اینطوری باشد.....

– آخه شما امکانات اون موقع رایای حالا میگذارید؟

ولی حرف اقاجون همانی بود که میگفت. دیابت اقاجون هم مزید بر علت بود. روزی چندین قرص میخورد. حالا باید انسولین هم میزد.....

یک روز ظهر ه‌شنبه بود که از باغ برمی گشتم. اقاچون مرا به اتاقش صدا کرد. ماما و عزیز به اصفهان خانه سیمین خانوم رفته و سه‌ه‌ار با خود برده بودند. آقای صادق‌ان و کیلش هم بود. مش عباس هم پای درن‌نشسته بود. اقاچون به من اشاره کرد: سوین بیاجلو وصیت نامه ام را تغییر دادم و تو و سه‌ها راجزو وراث قرار دادم....

پریدم وسط حرفش : اقاچون این چه کاریه ؟ دستش را بلند کرد: نه سوین من باید اینکارو بکنم. امیدی به بابات ندارم، میترسم روز گارنگذاره برات بتونم کاری بکنم و دستم بیرون از گور بمونه.....

بغض گلویم را گرفت، جلورفتم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم. دستهایی چروکیده که هرچروکش داستانی برای خود داشت.....

ادامه داد: می خوام این مطلب بین من و تو آقای صادق‌ان و مش عباس بمونه. فقط بعد مرگم فاش بشه.....

چشمانم گرد شد. پرسیدم: چرا؟

- صبر کن !! بعد ها میفهمی. باغ لورک رابه نامت زدم. تمام پنج جریب باغ که شامل باغ اناری هم میشه. سه‌هام ان مجتمع تجاری که ایلیا داره تو بازار میزنه به نام سه‌ها کردم و برایش یک حساب بانکی باز کردم تا پول سودش به حسابش ریخته بشه. تو تا قبل از ۱۸ سالگی سه‌ها می تونی از سودش برداشت کنی و بعد از رسیدن سه‌ها به ۱۸ سالگی سود و سه‌هام مال خودش میشه. یک حجره هم دارم تو فرخی، اون راهم به نامت زدم. اینطوری دیگه دست خودته و میتونی غیر باغ یک منبع درآمد دیگه هم داشته باشی. البته حجره اجاره مصطفی پسر حاج عزیزیه که هر ماه اجاره رو پرداخت میکنه. باهاش صحبت کردم و گفتم به حساب تو بریزه. تمام کارها انجام شده. فقط باید چندتا امضا کنی.....

اقاچون نازنین من چه راحت صحبت از وصیت نامه میکرد.....

اقاچون ادامه داد: سوین به خودت ظلم نکن. تو جوونی فرصت داری. نمیگم با ایلیا ازدواج کن. تو خودت بالغی و عاقل ولی زندگی روبه خودت حروم نکن. حق داری عاشق بشی، حق داری یک زندگی خوب داشته باشی. غیر از ایلیا افراد مناسب دیگه ای هم هستند. با دید باز به اطرافت نگاه کن. نگذار دستم از گور بیرون بمونه. الان تنها گرانیم تویی.....

حالا اشک از چشمانم سرازیر شده بود. خودم را در اغوشش انداختم. دست مهربانش را روی سرم کشید: اروم!! اروم دختر!! مرگ حقه! احساس میکنم اگه این کارها رو نکنم، دیر بشه. بلند شو.... بلند شو....

به سختی بلند شدم و جلوی گریه ام را گرفتم. صادقان چندبرگه و دفتر راجلویمان گرفت تا امضا کنیم. قرار شد فردای امروز به محضر بروم تا رسمی شود

حالم زیاد جالب نبود. برای اینکه روحیه ام بهتر شود، بلند شدم و به سمت باغ رفتم. یک ساعتی بین درختهای بادام چرخیدم تا حالم بهتر شد. وقتی برگشتم، پشت در اتاق اقا جون بایک جفت چکمه ساق کوتاه مردانه مواجه شدم. حدسش زیاد سخت نبود؛ امیر صدراروشنگر؛ تنها کسی از اطرافیان که مدام با چکمه اینطرف و آنطرف میرفت. او بود که در آن گرما اصلاً نیم گذاشت به تیپ و قیافه اش بد بگذرد.....

اقا جون متوجه من شد. صدایم کرد. وارد که شدم، امیر صدرالب تخت نشسته بود و سرش پایین بود و انگار در فکری عمیق فرو رفته بود. با ورود من، سرش را بالا آورد و آرام سلام کرد. بعد بلند شد: حاجی من برم. دیگه مزاحم نمیشم و بعد خدا حافظی زیر لبی گفت و رفت

این امیر صدرابان امیر صدرایی که این مدت دیده بودم. خیلی فرق داشت. مبهوت مانده بودم..... که اقا جون صدایم کرد: خوب سوین!! بیای اینجا دختر!! ابرام تعریف نکردی. امروز با گریه و بغض رفتی و هیچی نگفتی. ابرام از باغ بگو....

لبخند زدم. دوباره بغض گلویم را گرفتم. کنارش نشستم و نفس عمیقی کشیدم و بغضم را عقب راندم و پرسیدم: اقا جون با امیر صدر اچکار داشتی؟

اقا جون با شیطننت نگاهم کرد: امیر صدر!

"وای چی گفتم؟"

– نه!!! یعنی آقای روشنگر!!! خندید گفت هیچی دو کلمه حرف مردونه!! بعد دستش را بلند کرد و سرم را نوازش کرد: درسته که تو دختری!!! ولی ابرام مثل یک پسر بودی. عصای دست من!!! ارزو میکنم عاقبت بخیر بشی دختر و سفید بخت بشی. من که ازت راضیم دختر. خدا ازت راضی باشه.

حس بدی داشتم. دلشوره و نگرانی. نمیدانم چه بود؟ خبر نداشتم که این حس لعنتی درست از اب در میاید

صبح باصدای جیغی از خواب بیدار شدم. سراسیمه به حیاط رفتم. عزیز گوشه ای نشسته و اه و ناله میکرد. صدیقه خانوم شانه هایش رامالش میداد و مامان باچشمانی اشکبار اب قندبه عزیز میداد. تاچشمش به من خورد گفت سوین بدو امبولانس الان میاد, اقا جون سکنه کرده.....

نیم ساعت بعد من همراه برانکارداقا جون سوواربرامبولانس سمت بیمارستان رفتیم. مش عباس راسپر دم نزدننها باشد. مامان هر ه دقیقه زنگ میزد و حال عزیز هم تعریفی نداشت.....

دکتر بعد معاینه گفت که اقا جون سکنه مغزی کرده و احتمالا به علت بالا بودن فشار خون خونریزی مغزی و متعاقب آن رخ داده. بعد دستور بستری اقا جون راداد تا متخصص بیاید و اورا ببیند.....

نیمدانم ایلیا را کی خبر کرده بود: احتمالا مامان!!! که پیدایش شد. کنار در اتاق احیای اورژانس نشسته بودم که سر رسید.

- سوین خانم برید خونه!!! صلاح نیست اینجا باشید.....

"مردک!!!! یعنی چی صلاح نیست؟ کسی که ان تو است اقا جون من است, حالا دارد برای من صلاح تعیین میکند"

ارام گفتم: ممنون!!! ولی همینجامیمونم. نیاز به شمانیست. کارهایش انجام شده.....

عصبانی شد: دست از لجبازی بردارید!!!!

پرستار همان موقع آمد و پرسید: همراه یوسف فاضل؟ ایلیا سریع جلورفت و پرستار پرونده ای دستش داد و گفت بروید بیمار را پذیرش کنید.....

خواستیم از دستش بگیریم, نگذاشت و گفت خودم انجام میدم. دردلم به درکی گفتم و دوباره نشستم. بعد چند دقیقه عذاب اور وقتی دکتر متخصص اقا جون را معاینه کرد, گفت که باید هرچه سریعتر عمل شود, تا از پیشرفت عوارض سکنه جلوگیری شود و اضافه کرد خونریزی وسیع بوده و مطمئنا عوارضی غیر قابل جبران در پی خواهد داشت که در حال حاضر نمیشود تعیین کرد و از ما خواست که دعا کنیم تا عمل به خیر بگذرد.....

پرسیدم: دکتر مثلا چه عوارضی؟

نگاه تاسف باری انداخت : احتمالا قدرت تکلم و حرکت دست و پاهایش در یک نیمه از بدن را از دست خواهد داد. البته همانطور که گفتیم تعیین میزان آسیب تا چند روز دیگر امکان پذیر است. شاید بیشتر از این هم باشد. دعا کنید به کمانرود چون اگر برود خطرناک است....

این منتهای بی انصافی بود. اقا جون نازنین من!!! ولی هر چه بود زنده بود. دکتر ادامه داد: امیدوارم که بتوانیم خونریزی را تخلیه کنیم و گفت دعا کن....

ایلیا سعی میکرد با من حرف بزند ولی اصلا حوصله اش را نداشتم. برایم اب میوه و یک گرفت ولی حتی اشتها یی برای خوردن هم نداشتم.....

با ماما تماس گرفتم و حرف دکتر را تکرار کردم. ماما گریه میکرد و می خواست بیاید.....

گفتم: ماما آمدن تو کمکی نمیکند، حتی من را راه نمیدهند. تو و عزیز برای اقا جون دعا کنید که عملش به خیر انجام بشه. ماما نالید که حال عزیز بد شده و او را به درمانگاه برده اند و سرم وصل کرده اند..... دلش میخواست بیاید ولی میگفت عزیز را نمیتواند تنها بگذارد. ❖ ❖ دام ناله میکند و ماما باید نزدش بماند.....

اینطوری بهتر بود. اصلا حوصله ناله های عزیز را نداشتم. سهپاهم نزد صدیقه خانم مانده بود.....

اقا جون رابه اتاق عمل بردند. از پرستار پرسیدم: چقدر طول میکشد...؟

پرستار جواب داد: عمل چندین ساعت طول میکشد. احتمالا ۶ ساعت و بهتر است به خانه بروم.....

خسته بودم. تصمیم گرفتم به خانه بروم و لباس عوض کنم و تجدید قوا کنم. وقتی رسیدم، خسته و کوفته بودم. ماما و عزیز تازه رسیده بودند. ماجرا را که تعریف کردم، عزیز دوباره شروع کرد به گریه، متأسفانه او هم فشار داشت. داد زدم بسه عزیز آگه قول بدی اینقدر بیقراری نکنی، فردا میرم بیمارستان. پس بس کن!! داری خودت رو نابود میکنی. جاش برای اقا جون دعا کنید.....

عزیز!!! طفلک مثل بچه ای آرام گرفت و رفت سر حوض وضو گرفت تا نماز بخواند.....

میدانستم حالا حالاها از سر سجاده اش بلند نمیشود. سهپا ناراحت گوشه ای با عروسکهایش بازی میکرد. سیمین خانوم هم آمد و سعی میکرد به ماما دل داری بدهد.....

حالا ایلیا شده بود مرد خانه. وقتی امده مش عباس دستور میداد، افرادی که برای خبر گرفتن از اقا جون میامدند را از حال اقا جون مطلع میکرد و آنها را میپذیرفت. حتی به تیمچه رفت. تابه امورا نجاسرک

بکشد. اصلاحوصله هیچ کس راندهشتم. حالم زیادجالب نبود. درنتیجه اعتراضی به اینکارهایش نکردم. دراز کشیدم و ۶ ساعت بعد اینبار بامامان وایلیا به سمت بیمارستان رفتیم. حاج خانوم قرص ارامبخش خورده و خوابیده بود. اقا جون تازه عملش تمام شده و درریکاوری بود. مامان التماس کرد که اقا جون را ببیند. پرستار هم اجازه داد تا مامان از پشت شیشه اقا جون را ببیند.....

وقتی پدرش را دید آرام گرفت. دکترش میگفت هنوز بیهوش است و میزان آسیب مشخص نیست. تا دوز دیگر معلوم میشود که در کما میروند یا خیر

ایلیا مسئولیت همراهی اقا جون را بعهده گرفت. مامان که داشت بال در میاورد و مدام تشکر میکرد ولی من احساس میکردم دارد از اب گل الودماهی میگیرد، چون مدام به من نگاه میکرد، ولی من مات و بیحس فقط سرم را تکان میدادم. حتی گاهی زیاد از حدهم برای من نگران میشد که خسته نشوم.....

مامان تصمیم گرفته بود که برای شفای اقا جون ختم قران بگیرد، به مدت ۷ شب، در نتیجه ایلیا مسئول برگزاری مراسم شد

در طی روزهای بعد من فقط در بیمارستان پشت درای سی یو می ماندم و قران کوچکی در دست قران میخواندم. ترجیح میدادم قران را خودم به تنهایی بخوانم، نه در جمع یکسری زنهای حراف.....

ایلیا چند نفری را استخدام کرد تا حیاط را آب و جارو کنند، چادر به سقف حیاط بستند و سیمین خانوم که حالا احساس بانوی خانه داشت به زنهایی که برای کمک آمده بودند، دستور میداد.....

مامان و حاج خانوم هم گوشه ای نشسته و نگاه میکردند. این وسط بابا فقط یکبار آمد و وقتی فهمید حاجی زنده است و چیزی به او نمیرسد، حرصش درآمد و طلبکار که چرا او را تا اینجا کشانده ایم. مشخص بود بیشتر برای ارث و میراث آمده، ولی دست از پادراز تبرگشت. حتی حاضر نبودم با او چشم در چشم شوم. در طی یک روزیکه آمد، اصلاً جلوی چشمش افتابی نشدم. از او متنفر بودم.....

بر خلاف انتظارم ایلیا در مقابل بابا درآمد که اگر برای کمک نیامده، لازم نیست نقش داماد حاج یوسف را بازی کند و کسی از او انتظاری ندارد و بجای داد و هوار، راهش را بگیرد و برود. بابا هم غضبناک رفت.....

قرار بود هر شب از ساعت ۵ جلسه ختم قران شروع شود تا ساعت ۹ شب به صرف شام.....

در تمام این مدت من در اتاقم میماندم و به صدای قاری گوش میکردم و دعایمیکردم حال حاجی زود خوب شود

احساس میکردم اگر برود تنهاتکیه گاهم را از دست میدهم.....

مامان شاکمی بود که چرایین مردم نمیروم. حاضر نبودم انجاباشم. تحمل نگاههای زنهارو پیچ پچهایشان رانداشتم. تحمل درگوشی صحبت کردنهایشان و فضولیهایشان رانداشتم

اکثر آدمهای این مجلس نه برای قران خواندن که به امیدشام اخر شب میامدند. میدیدم که خیلی از افراد یکساعت قبل شام میایند و در حیات مینشینند و بجای قران خواندن درگوشی حرف میزنند و به امیدشام، که کی شام میدهند. موقع دادن شام هم حرمتها شکسته میشد. هول میزدند، حتی بعضی بیش از سهم خود میخواستند غذا بگیرند.

همین که ایلیا بود کمی مایه خوشحالی بود، درهای خانه رامیبیست، غذار امیدادو مردم را از در دیگر بیرون میکرد و تمام.....

به هر کسی هم بیش از یک غذا نمیداد ولی صدای های اعتراض و شکواییه های زنهار و جیغهایشان روی اعصابم میرفت

متنفر بودم از این مردم ریاکار، بنابراین ترجیح میدادم اگر قرانی هم میخواندم در خفا باشد. بدون اینکه بخواهم کسی رابه زور تحمل کنم

مامان که دیداز پسم برنمیاید؛ کوتاه آمد. بعدنوبت سیمین خانوم رسید. در مقابل صحبتش که گفت درست نیست در اتاق بمانم، فقط نگاهش کردم: هیچ وقت حرف مردم برایم مهم نبوده و نیست. حالا هم نیازی ندارم کسی من را تایید کند.....

بعدنوبت ایلیا رسید که میگفت بایدباشم ومسئول رسیدگی به امور قسمت زنهار. پوزخندی زدم: همین که شما مسئول امور خانه ای بسه، نیازی به من نیست. شما که قبول مسئولیت کردی، بقیه اش هم باشما.....

مردک عوضی!!!! می دانستم که میخواهد به این بهانه به من نزدیک شود. اینطور نگاههارا خوب میشناختم.....

روز دوم بود که سروکله امیر صدرا پیدا شد. یک کت اسپرت قهوه ای بر تن داشت و یک شلوار جین سیاه بسیار شیک به پا. هنوز ساعتی به شروع مراسم مانده بود و سه نفری که برای کمک آمده بودند، در حیاط مشغول کار بودند و در حال پهن کردن فرشها.....

از نگاه ایلیا مشخص بود که از آمدن امیر صدرا خوشش نیامده. ایلیا ته حیاط بود و تا امیر صدرا را دید مثل فشنگ خود را به اورساند و با غرور سرش را بالا گرفت: بله؟ فرمایش؟

من با صدیقه خانوم توی ایوان نشسته بودیم و با هم مشغول خرد کردن قندها بودیم.....

امیر صدرا با دیدن ایلیا پوزخندی به اوزد و سرتاپایش را با همان نگاه سرد خودش خیلی تحقیر آمیز نگاه کرد و بعد به سمت انتهای حیاط، جایی که حاج خانوم و مامان روی تخت نشسته بودند رفت.....

همزمان بلند شدم و به آن سمت رفتم. هیچکدام متوجه من نبودند. ایلیا بلند گفت: هی داداش (بالحن تمسخر آمیزی صدایش کرد)!!! چرا سرت را انداختی پایین و میری تو، این خونه صاحب داره، باید اجازه بگیری.....

امیر صدرا که دو قدم بیشتر بر نداشتنه بود، ایستاد و برگشت و چشم در چشم ایلیا دوخت. هر دو تقریباً همقد بودند.....

امیر صدرا جواب داد: از اتفاق من با صاحبخانه کار دارم، نه تو پسر! برو رد کارت! مزاحم نشو.....

مدتی بود که این رگ نکبتی امیر صدرا را ندیده بودم. نه! مشخص بود خود امیر صدرا ی اصلی است.....

ایلیا سرخ شده بود. از نظر من حقش بود. اینطور صدا کردن و انهم بالفظ "هی" خیلی زشت و بی تربیتی بود. نگاهش به من افتاد. مشخص بود خیلی حرصش در آمده، خواست جواب بدهد که من بلند گفتم: سلام آقای دکتر.....

امیر صدرا برگشت. لبخند محوی روی لبهایش نشست، ولی سریع خودش را جمع کرد. جلوا مد: سلام!! شنیدم که حال حاجی خوب نیست. چی شده؟ من تهران بودم و امروز که برگشتم، تو باز را کار داشتیم که حاج نصرتی گفت حاجی ناخوشه و بیمار ستانه.....

از پله پایین امدم: فشارش مدتی بود کنترل نمیشد. متاسفانه فشار بالا باعث خونریزی مغزی و سکت شده. عمل شده و حالا هم مراسم گرفتیم. مراسم ختم قران! تا دعا کنیم، آن شاله حاجی نره تو کما

دکتر گفته اگه بهوش بیاد می مونه ولی وضعیت تعریفی نداره. امیدمون به خداست. دعا کنید هرچه زودتر بهوش بیاد.....

صورتش از تاثیر جمع شده بود. نگاهش ناراحت بود. ایلیا جلو آمد: آقای، آقای محترم!!!! (دوباره بایک لحن مسخره ای محترم را گفت وان را کشید) فامیلتون چیه؟ بجا نمی ارم.....

امیر صدرا برگشت و دوباره یک نگاه سرتاپایی به او انداخت و پوز خندی زد و بدون جواب دادن به او، روبه من کرد: شماره ام را نمیدانم دارید یا خیر؟ این شماره منه. و کارتی از جیبش در آورد و ادامه داد: هر مشکلی بود با من تماس بگیرید. روز یا شب، فرقی نمی کنه.....

ایلیا دوباره مخاطب قرارش داد: شما دخالتی نکنید، نیاز به شما نیست. من اینجا هستم.....

امیر صدرا خیلی خونسرد سرش را چرخاند و فقط در چشمهای ایلیا خیره شد. بعد سری برای من تکان داد و به سمت حاج خانوم رفت.....

ایلیا را بگو، در حال انفجار بود. روبه من کرد: این مردک کیه؟ اینجا چکار داره؟ خیلی دارم مراعاتش رامی کنم و گرنه.....

پریدم وسط حرفش: خوب مراعاتش را نکنید و به سمت حاج خانوم رفتم.....

ایلیا دنبالم امد: یعنی چی؟

ایستادم: ایلیا خان! جناب روشنگر همیشه میامدند و به حاجی سر میزدند. بخاطر اینکه حاجی دوست دیرینه پدر بزرگ مرحومشون بودند.....

ایلیا با حرص جواب داد: دوست بابا بزرگشه، اونهم بابا جون مرده اش، نه دوست خودش. اصلا خوبیت نداره که شما باشما حرف بزنه.....

"این دیگه ازان حرفها بود" برگشتم: ببخشید!!! پس اگه اینطوره شما هم با من هم حرف نزنید. چون خوبیت نداره.....

"بیشعور!!!! پیش خودش چه فکری میکند" دستم را پشت کردن تابانا ختم نکنم تو چشمش.....

امیر صدرا روبروی حاج خانوم ایستاده بود و با او صحبت میکرد. وقتی رسیدم داشت میگفت که: حاج خانوم امیدوارم حال حاجی زودتر خوب بشه. من دیگه مرخص شم، وظیفه بود برسم خدمتتون.....

عزیز و مامان بلند شدند و عزیز با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفت: ممنون پسر، به زحمت افتادی.....

امیر صدرار و کردبه من: هر کاری تو امور باغ داشتی یا مشکلی بود در هرزمینه ای، بامن تماس بگیر. حاجی بیشتر از اینها به گردن ما حق داره.....

سری تکان داد و خدا حافظی کرد و بدون اینکه به ایلیا که جلز ولز میکرد، محلی بدهد، رفت.....

بماند که بعد از رفتن امیر صدرار، ایلیا چقدر در گوش مامان و عزیز پیچ کرد.....

ولی من اصلاً حاضر نبودم محلی به این از خود راضی بدهم، از حالا خود را همه کاره کرده بود.....

همان شب حاجی از بیهوشی در آمد و دکتر گفت که خطر کما رفع شده و فردای امروز هم معاینه عصبی میشود، تا شدت آسیب مشخص شود.....

فردای آن روز وقتی دکتر معاینه عصبی کرد، مشخص شد که حاجی قادر به صحبت نیست. البته هوشیاری اش خوب بود و متوجه اطراف میشد و با ایما و اشاره با دیگران ارتباط برقرار میکرد. همچنین یک دست و پای او هم فلج شده بود و مجبور بودیم به او سوند وصل کنیم.....

مش عباس قبول کرده بود کارهای شخصی حاجی را انجام دهد ولی دکتر توصیه کرد یک پرستار روزانه داشته باشد برای چند هفته اول، تا تزریقها و فیزیوتراپی را انجام دهد.....

وقتی امیر صدرار عصر آنروز برای ملاقات آمد، به من گفت شخص مطمئنی را میشناسد و نیازی نیست دنبال پرستار باشیم.....

سه روز بعد که حاجی مرخص شد، امیر صدرار همراه مرد میانسالی که یک پرستار بازنشسته بود به خانه آمد. قرار شد هر روز از ساعت ۸ صبح تا ۸ شب باشد و شبها مش عباس مراقب حاجی باشد.....

وقتی اقا جون را بان حال میدیدم دلم بحالش میسوخت. حقش نبود مردی که زمانی کبکبه و دبدبه داشت و خیلی هازیر دستش بودند، حالا انطور علیل باشد، که برای کوچکترین کارش به دیگران نیاز داشته باشد. از چشمانش میخواندم که چقدر زجر میکشد.....

مامان و عزیز هم مدام گریه میکردند. از نگاه اقا جون مشخص بود که خودش هم خیلی ناراحت می شود و وقتی ناراحتی اندورامیبیند.....

طاقت نیاوردم و به مامان و عزیز تو پیادم که بس کنند و اینقدر زجه مویه نکنند. اینطوری که میکنند دستی دستی اقا جون رامیکشند. لاقلا اگر گریه هم میکنند بیرون اتاق، نه جلوی اقا جون.....

همه فکر میکردیم حال حاجی به مرور خوب میشود ولی دکتر اب پاکی روی دستمان ریخت که امید چندان نداشته باشیم و امیدوار باشیم بدتر از این نشود.....

خبر نداشتیم که دردسرهای اصلی در راه است و کسانی که قبلا به احترام حاجی، حد خود را رعایت میکردند، حالا که فهمیده بودند حاجی نمیتواند جلویشان بایستد، از این وضع سوءاستفاده خواهند کرد..... ایلیا هم این وسط همراه مادرش زیاد به خانه مامی آمدند. ایلیا به دستور عزیز عملا کنترل تیمچه و حجره هارا دست گرفته بود. راضی به اینکار نبودم، ولی نظر عزیز بود.....

یک روز در میان خانه مابود و کم کم حتی سعی میکرد با سههار تباط برقرار کند. دخترش رامیاورد و میخواست با سهان دورا بیرون برود.....

همین یک مورد را کم داشتم. نمیدانستم دردسرها هم تازه شروع شده. ماجراهایی که یکی پشت دیگری قرار بود برایم پیش بیاید.....

دران شهر کوچک و سنتی که هر حرکت ادم زیر ذره بین بود، مسلما رفت و آمد مکرر ایلیا و مادرش به خانه ماحرف و حدیث درست میکرد. در شهری که وقتی خرید میکردی، اگر کسی تورا در خیابان میدید، دو چشم داشت، چهار تاجش دیگر هم قرض میکرد و علنا میپرسید، چی خریدی؟ برای چی خریدی و خلاصه ته و توی خریدت را باید در میآورد یا اگر یک روز لباست مدلتش فرق میکرد، میپرسید چرا این جور پوشیدی و خود را محق میدانست که در کارت فضولی کند. بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و درک کند که اینکارش باعث ناراحتی تو میشود.....

انقدر حواس این مردم پی زندگی دیگران بود که مجبور شده بودم که اکثر کارهایم مخفی کاری باشد. شاید یکی از دلایل رفتن مکرر به باغ، همین پنهان ماندن از چشم فضولها بود. مردوزن مدام دنبال فضولی در زندگی دیگران بودند، البته نه همه شان ولی همان تعداد هم زندگی را به ادم تلخ میکردند.....

وقتی در خانه ای هم زن بیوه ای بود، این کنجکاو یها شدید تر بود. چه کشیدم از این نگاه های کنجکاو و سوالهای مکرر افراد، بخصوص زنها، ولی وقتی اقا جون در مقابلشان در می آمد و جلوی این حرفایها و یواوه گوییها و کنجکاو یها را می گرفت، خیالم راحت بود..... ولی با افتادن اقا جون

دریسترییماری، حالانگار برای فرصتی برای فضولهای پیش آمده بود. واضح صحبت‌های درگوشی درباره خودم به گوشم میرسید. پچ پچه‌ها نگاه‌های مردم

تا اینکه یکروز طاهره خانوم مرادرخیابان دیدو جلویم را گرفت: سوین مادر! حواست هست؟ مردم حرفهای ناجور پشتت میزنند

چندروز بعد هم حاج مریم! زن مسنی که در کوچه مان زندگی میکرد و رتبه یک فضولهای کوچه را داشت، مرادید: سوین جون! مادر خبریه؟ قراره شیرینی بخوریم....؟

حرصم درآمده بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم چیزی نگویم ولی نمیشد. نتوانستم تحمل کنم و فقط گفتم: حاج مریم! فکر نمیکنید ادم نباید در زندگی دیگران سرک بکشد؟

پیرزن فضول!!!! محلی به حرفهای زیر لبی اش نکردم و داخل خانه ادمم. عصبی بودم. اگر کسی دم دستم بود از شدت عصبانیت مطمئناً اورابی نصیب نمیگذاشتم.....

مامان را دیدم که روی تخت نشسته بود و با صدیقه خانم حرف میزد

داد زدم: همینومیخواستی؟ اره؟ همین؟ همین؟ که چرنديات دیگران در مورد شروع بشه؟ اره؟ ارررره؟ تازه راحت شده بودم، حالا دوباره شروع شد. بابا ولم کنید. ادم قحطه. هان؟ چرا دست از سر من برنمیدارید؟ من نمیخوام!!!! ن.....می.... خوام. مگه زوره؟

مامان و صدیقه خانوم با قیافه‌هایی بهت زده فقط نگاهم میکردند. ادامه دادم: ببین ماما! ایلیا میخواد کنترل حجره‌ها و تیمچه رودستش بگیره. به جهنم! به درک! ولی حق نداره مدام سرش رو بندازه پایین و بیاد تو این خونه. به ولای علی، پاش روی کباردیگه تو این خونه گذاشت، یا بابی احترامی بیرونش میکنم، یا دست سهارو می‌گرم از این خونه میرم.....

حاج خانوم سراسیمه بیرون امد: سوین! هیس!! چه خبرته؟ چرا صدات روانداختی رو سرت؟

ماما ن که خودش رو پیدا کرده بود، رو کرد به عزیز: بیا!! اییا!..... دختر بزرگ کن. خجالت هم نمیکشه. بعد رو کرد به من و ادامه داد: بده؟ بنده خدا داره کم کمون میکنه. بده؟ تو که تا حالا حرف مردم برات مهم نبود.....؟

چشمانم را ریز کردم و یک قدم جلو ادم و روبه ماما کردم: ببین ماما!!! یک چیز را خوب گوش کن!!! هم من هم خودت، خوب خبرداریم که خیلی دلت میخواد اون دامادت بشه. میدونم عزیز هم خیلی دلش میخواد اون بشه داماد این خونه. ولی من نمیخوام. از ش گوشم نمیا.....

مامان حالا با چشمانی گشاد نگاهم میکرد.

- سوین !!! چی میگی ؟

قلبم به تپش افتاده بود و نفس و نفس میزد: خوب میدونم چی میگم. خودتون رابه اون راه نزدیک من.... زن.... ایلیا.... نمیشم. این صدبار! یکبار بابا و ادارم کرد زن هومن بشم. یادت که نرفته، منوبه خاک سیاه نشوند. تودیکه دومی نباش. ولم کن بابا! ولم کنید !!! شاید نخواه شوهر کنم. چرادست از سر من برنمیدارید ؟ چراطوری رفتار میکنید که چیزی نشده؟ چرا این بشراه و بیراه یکروز در میان گاهی هرروز به بهانه های واهی سرمیزنه به این خونه؟.....

عزیز پریدوسط حرفم : ولی وقتی اون میاد تو که نیستی؟

پوزخندی زدم : اخه عزیز! قربونت برم !!مردم که نمیدونند من خونه نیستم .حالا مردم هیچی، شما خودتون یک مرد بیوه مدام بیادتویک خونه که یک زن بیوه توشه، چی فکر میکنید...؟ هان ؟چی؟ حتما میگد خبریه. نمیگید؟ اون هم این مردم که مدام گوش ایستادند تا ببینند تو زندگی دیگران چه خبریه.....

عزیز سرش را تکان داد: به دیگران ربطی نداره. توهم حالت نیست، وگرنه اون، هم شوهر خوبی برای تومیشه هم یک بابای خوب برای سها. حالا خودت هیچی، دلت برای سهانمیسوزه ؟ یک خواهرهم

دیگه تحمل نداشتم. جیغ کشیدم .کنترلی روی خودم نداشتم. زدم تو سرم : ولم کنید. ولم کنید. دارید دیوانه ام میکنید. ای خدا!!!! ای خدا!!!!

بادرماندگی نشستم لب حوض، صدیقه خانوم آمد کنارم نشست و شروع کرد به ماساژپشتم : هیش!! هیش!!! خیلی خب سوین!!! باشه

گریه ام گرفته بود. داد زدم : همینومیخواستید .اره؟ مردم منو که ببینند بگندمبار که!!! همینم مونده فردا پس فردا حامله ام هم بکنند. من گ...ه خوردم .من غلط کردم .یکبار شوهر کردم ،یسه .اون سیمین خانوم اگه عروس میخواد، بره سراغ یکی دیگه. چرا من؟ شما خودت فکر نکردی، چرا گیر دادن به من. هان؟ مگه من چی دارم؟ مگه من گوشت قربونیم؟. خودم حق تصمیم گیری ندارم؟ ۲۵ ساله!!!! بابا من هم ادمم.....

به هق وهق افتاده بودم. به سینه ام زدم : من شوهر نمیکنم .اگه یک زمانی هم خواستم شوهر کنم ,خودم انتخابش میکنم نه شما. یکبار برام انتخاب کردید, دیدید که چی شد.....

عزیز از پله ها پایین امد: خیلی خب!! خیلی خب!!! چه خبره ؟.....باشه !باشه!! اونی هم که برات شو هر انتخاب کرد,مانبودیم,اون بابای فلان فلان شده ات بود.داری خودت رونا بود میکنی. میشینیم باهم حرف میزنیم, صحبت میکنم.....

دیگر کلمات به سختی از دهانم بیرون میامد.

- صُ.....صُح.....بت؟ صُح.....بت.....چی؟هان؟ حالا سسکه هم اضافه شده بود

مامان باقیافه ای ترسیده به این سوین خروشان نگاه میکرد.ر و کردم به مامان :اگه اضافه کنیم؟ بگید!!!موردی نیست.دست سهارو میگرم میرم,یک خاکی به سرم میزنیم.خونه خودتونه.صاحب اختیارشید .اگر میخواهید بیاد تو این خونه ,من نمیمونم. خودم میتونم برای خودم وسهاتصمیم بگیرم.این حرف اخر منه....

بلندشدم و با آخرین توانم جیغ زدم :فهمیدید؟وسریع رفتم تواتاقم. خدا را شکر کردم که سها طبق معمول نبود.خانه طاهره خانم بود .خدا پدر این طاهره خانم را بیامرزد وگرنه معلوم نبود, وقتی من را میدید چه میکرد ؟

وقتی وارد اتاق شدم ,شروع کردم به زار زار گریه کردن ,پشت به در بسته اتاق ولوشدم روی زمین و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و انقدر گریه کردم,تا از حال رفتم

وقتی بیدار شدم,سها بالای سرم نشسته بود و بانگرانی نگاهم میکرد.دست کوچکش را روی صورتم گذاشت :ما مانی!!!قربونت برم!!! چی شده؟

غم در چشمانش لانه کرده بود .دستم را جلو بردم و بلندشدم و او را در اغوش گرفتم

صدای مامان امد که: بهوش امدی؟چرا اینطوری میکنی سوین؟ داشتی خودت رو میکشتی؟

تیز مامان را نگاه کردم و اشاره کردم جلوی سها حرف نزنند.رو کردم به سها: من خوبم قربونت برم .تو خوبی مامان؟

سها لبخند زد: مامان کی میریم کفش بخریم؟ هفته دیگه اول مهره. کیف هم نخردیم.طاهره خانم میخواد فردا بره برای سمیه بخره.....

لبخند زدم : باخودم میری

- نه !!! اقایلیا گفته من ویاسمن رو با تومیرره بازار,تابرامون کیف وکفش بخره.....

تودلم گفتم غلط کرده و نگاهی غضبناک به مامان انداختم وبعدروکردم به سهپا:نمیخواه. من وتوباهم میریم باشه خوشگلم؟ فقط من وتو,بعدهم میریم پیتزامیخوریم وخوش میگذرونیم .قبوله؟
بچه ام ذوق کرد: وای مامان .عالیه.....

لبخندی زدم :اره. تازه میریم اصفهان خرید. میریم انقلاب. بعدسی وسه پل. بعدمیریم میدان شاه .حسابی خوش میگذرونیم تاشب. باشه؟

سهپا ازخوشحالی نمیدانست چکارکند بلند شد و بال او پایین پرید:مامان برم به سمیه بگم ؟(منظورش نوه طاهره خانوم بود)- نه .گناه داره دلش میسوزه. بعدبهش بگو .باشه؟- پس برم به صدیقه خانوم واقاجون وعزیزبگمبچه ام میخواست به یکی این خبرابدهد.- بروبگوو دوید بیرون تااین خبرابه انهادهد .طفلك بچه ام خبرنداشت كه همه برای من واونقشه كشیده اند.....مامان توییخ گرانه نگاهم كرد: چرااینقدرلجبازی؟سرم رابلندكردم : بسه. بسه
مامان.....مامان نُچی كرد:اخه سوین. مگه حال حاجی رونمی بینی؟ مگه من وعزیز چندسال دیگه زنده ایم؟ ندیدی دكترمی كه حاجی هیچوقت خوب نمیشه. اكه زنده هم بمونه بهترازاین نمیشه. تو,تواین زمونه سایه یك مردمیخوای كه بالاسرت باشه.امدم حرفی بزئم ولی نگذاشت وادامه داد:نه گوش كن!!!!. من چندسال دیگه زنده ام؟ یك سال ؟دوسال ؟چندسال ؟ عزیز هم همینطور. وقتی مُردیم,تومیمونی وسها بایك جامعه گرگ كه اماده اندتاهربلایی خواستندسرت بیارند.....- بسه!!! بسه مامان .داری عذابم میدی.من ازش خوشم نیاد.....- بحث خوش اومدن یانیومدن نیست ,وقتی زنش شدی, محبت هم ایجادمیشه.....پوزخندی زدم :مثل من وهومن, مثل تووباباانگارزیاده روی كردم.چون رنگش پرید .دستم راروی دستش گذاشتم : ببخش مامان !!!ببخش!!! حرف دهنم رونفهمیدم.....سرسش راپایین انداخت : تودرست میگی.ولی ایلیا اینطوری نیست. اون دنبال زن زندگیه.....

- وازكجامیدونه من زن زندگیم؟ من كه همش توباغم.....

- میشی .میشی.....

- كه چی بشه ؟چرااونااینقدراصراربه این وصلت دارند؟.....

- توازفامیلی ،اون غریبه نمیخواد.زن اولش غریبه بوده ولی الان ازفامیل میخواد

- مامان توروخدادرک کن.نمیتونم. باورکن.من نه تنهاحسی بهش ندارم ,وقتی میبینمش اشمئزازم میشینه. درک کن.ببین!!! بحث سر ازدواج من نیست. بحث اینکه که الان موقعیت مناسب نیست. وقتی مناسب باشه فکرش رومیکنم....

- کی؟ کی میشه این موقع مناسب ؟

- حالا ول کن. باشه؟باشه مامان؟ توروخدا.بخاطرمن .یک مدت بهش بگید هی نیادتواین خونه. مامان بگذارمن هم ارامش داشته باشم. باشه؟من نمی خوام زنش بشم .خواهش میکنم مامان عذابم نده ..تودیکه عذابم نده .هان؟

سرش راتکان داد: نمی دونم. بخدانمیدونم.. باشه .باعزیز حرف میزنم بینم چی میشه. ولی میدونم فایده نداره

بلندشدورفت. مامان همانروز زنگ زدسیمین خانوم وگفت که من مخالفم.خبرش راداشتم که خیلی به سیمین خانوم برخورد کرده بود,ولی ایلیاگفته بودبه خاطرارادت به حاج یوسف حاضراست مراقب تیمچه وحجره ها باشد, ولی دیگرنه خودش نه مادرش پایشان راتامدتی درخانه مانگذاشتند.ولی ان تمام مسئله نبود. انگارمن شانس نداشتم وهرباربعددوره کوتاهی ارامش ؛باید منتظر یک طوفان دیگردرزندگیم میبودم .طوفانهای زندگی من کم نبودند.....

چندروزبعداززنگ مامان, احضاریه دادگاه دستمان رسید.ازجانب هوشنگ پسر برادر اقاجون ,که ازحاجی به جرم زمین خواری شکایت کرده بود .این دیگرازان حرفهابود.....

هوشنگ باغی درهمسایگی باغ بادام لورک داشت وتوسط یک دیوارتیرچه بلوک دوباغ ازهم جدا میشد. وقتی سراغ هوشنگ رفتم ودلیل این کارش راپرسیدم ,خیلی خونسردگفت :این دیواربلوکی که زده ایم داخل باغ اوزده شده ومن بایدحدودایک ونیم مترعقب نشینی کنم.....

چشمانم حسابی گردشده بود. پرسیدم :میدونید چی میگید؟ اون دیوار۶تا۷سال قبل احداث شده. یکی دوبارهم خودتون اومدید سرزمین ودیدیدکه داره دیوار زده میشه,خوداقاجونم این راگفته, ان موقع صداتون درنیومد,حالا میگید؟ تازه اقاجون خودش قبل دیوارکشی حسابی متراژکرده بودتااشتباهی نشه. اقاجون مردخداونمازوبود.مردحلال وحرام .خودتون خوب میدونید امکانش

نیست. حالا تهمت میزنید و میگوید حاج یوسف زمین خواره. چطور میتونید اینقدر راحت تهمت بزنید. هان؟ اون هم به عموی خودتون.. اون دیوار درست احداث شده.....

پوز خندی زد: نه سوین خانم !!! اسناد شما ایراد داره. یا شاید هم نحوه متراژ حاجی، بالاخره انسان جایز الخطاست !!!! از من گفتن بود. من میخوام حقم را بگیرم

- دارید میگوید اشتباه شده شاید، پس چرا قبل اینکه مطمئن بشید رفتید و شکایت کردید؟ منظور تون چیه از این کار؟ چرا حالا.....؟ چرا وقتی اقا جون سکنه نکرده بود دنبال حقتون نبودید؟

با پررویی گفت: چون به فکرش نبودم

دیگر ماندن جایز نبود. تصمیم گرفتم حتماً بایک وکیل مشورت کنم. باید دنبال یک وکیل مجرب در این زمینه میگشتم، که فکرم به آقای جوادی رفت. کسی که توانسته بود زمینهای روشنگر را زنده کند، پس میتواند حداقل یک مشاوره درست به من بدهد، از طرفی تصمیم گرفتم که با مدارکی محکم به نزد جوادی بروم.....

اول از همه رفتم تواتاق اقا جون و صندوقچه اقا جون را از زیر تختش بیرون آوردم و به اقا جون که مرا نگاه میکرد گفتم که تصمیم دارم یک کپی از اسناد تهیه کنم، تا خدایی نکرده اگر برای اصل اسناد اتفاقی افتاد، داشته باشیم.....

اصلاً نمی توانستم به اقا جون بگویم که پسر برادرت از توبه جرم زمین خواری شکایت کرده، مطمئناً سکنه دوم راهم میزد، بعد از پیدا کردن اسناد، وقتی با حوصله نشستیم و آنها را بررسی کردم، اسنادی دیدم که موبر تن راست میکرد. قدمت یکی از آنها مربوط به ۱۰۰ سال قبل بود و لای یک پلاستیک بود و تاریخ آن قشنگ مربوط به ۱۰۰ سال پیش بود. این سند خودش تاریخ بود و یکی از سندهای اصلی لورک بود. یادام میاید که حاج خانوم میگفت این زمینها در اصل متعلق به مردی به نام یاور بوده که تنها یک پسر داشته وقتی پسرش ازدواج میکند بر طبق وصیت یاور، باید زمین به نسبت مساوی بین دختر و پسر ها تقسیم میگردید و بعد از سالیان سال، زمین به مابه ارث رسیده. البته بعضی این زمینها را فروخته اند.....

ما از نسل پسر یاور هستیم. شجره نامه ای که در برگه ای دیگر بود و تا اقا جون در شجره نامه ذکر شده بود.....

ولی دایی داوود دایی داریوش که در کانا دابودند، اسمی از آنها ثبت نشده بود. این هم یک مدرک تاریخی بود، وقتی دقت کردم دیدم که شجره نامه مابه امام موسی کاظم میخورد. صدا البته که من سادات حساب نمیشدم....

یادمه که عزیز میگفت چون مادرم سیده است، من میشوم بیگم. یعنی سوین بیگم، همیشه بامامان سراین بیگم میخندیدیم.....

یکی از خریداران این زمینها حاج خلیل مرحوم، پدر بزرگ امیر صدر ابوده که در همسایگی مازمین دارند.

وقتی اقاجون دیوار را کشید، خوب یادم بود، تازه بامامان امده بودیم.....

سندی هم که متر اژ دقیق باغ را در ان مشخص کرده بود و امضای مردی به نام قنبر علی غیور راداشت هم بود. این فرد همانطور که یکبار اقاجون گفته بود، یکی از معتمدین بنام حدودا ۵۰ سال قبل بود که مردم به او اعتماد داشتند و به نوعی کارش وکالت و رفع و رجوع بین مردم در دعاوهای مربوط به زمین بود.....

نقشی شبیه قاضی !!! پس سندی بامهر و امضای این فرد یعنی با اعتبار!!!! چون مرد باخدایی بوده و همه به مهر او اعتماد داشتند.....

تصمیم گرفتم در اولین فرصت بارضا باغ را متر اژ کنم تا ببینم حرف هوشنگ صحت دارد یا خیر..... تاریخ سند مربوط به ۴۵ سال قبل بود و امضای حاج یوسف و حاج عظیم پدر هوشنگ و دوسه نفر دیگر هم دریای ان به چشم میخورد و صدا البته امضایی بانام خلیل روشنگر.....

حاج قنبر غیور بادستخطی لرزان کروکی کشیده بود. مثل نقشه های مهندسین عمران، البته خیلی ابتدایی.....

دانه دانه اسناد را داخل کاور پلاستیکی گذاشتم تا ببرم کپی بگیرم و بعد کپی برابر اصل کنم.....

تصمیم داشتم قبل از مراجعه به جوادی، متر اژ باغ را بارضا انجام دهم تا خیالم راحت باشد.....

صدا البته که در کار اقاجون شک نداشتم ولی برای خودم اینکار را میخواستم بکنم تا در برابر هوشنگ کم نیآورم..

یک روز ه‌شنبه ساعت ۵ صبح بارضارف‌تیم باغ و شروع کردیم به متراژ، کار بسیار سختی بود ولی تانزدیک ظهر تمام شد. باید جاده هاراهم متراژ می‌کردیم همچنین حدود باغ هوشنگ و جاده های اطراف و صد البته باید دوسه بار متراژ را در نقاط مختلف تکرار می‌کردیم تا مطمئن شویم و حرفی در نیاید

سید به رضا گفته بود که از هوشنگ شنیده که به جاده پشتی باغ هم اعداد دارد

متراژ که تمام شد، دست به کمر شده بودم. داشتم می‌مردم. از طرفی عادت هم شده بودم

گرمای وحشتناک هوا هم حسابی حالم را بد کرده بود. در جاده پشتی باغ بودیم که طاقت نیاوردم و روی تخته سنگی نشستم

رضادید که حالم بد است، گفت: سوین خانم صبر کنید برم براتون از سوپری سرفلکه یک چیز ی بگیرم پیام. حالتون انکار خوب نیست. زود میام

سری تکان دادم. واقعا همینطور بود. قندم افتاده بود و یادم رفته بود چیزی ی برای خودم بیارم بخورم

روی سنگی نشستم و ارنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را به دستانم تکیه دادم

صدای پایی شنیدم. بدون اینکه سرم را بلند کنم، نالان گفتم: اقارضا برای امروز بسه!!! اون متراژ باقی مونده را شنبه انجام میدیم. حالم بده. اگه می تونی منو ببر خونه

چشم باز کردم و بایک جفت کفش مردانه جلویم مواجه شدم. سر بلند کردم و امیر صدرار ایدم. چشمهایش رنگی از نگرانی داشت .

– حالت خوبه؟ چی شده؟

صدای موتور رضا که نزدیک میشد، امد. اب میوه را سمتم گرفت: سوین خانم بفرومائید ان شاله بهتر میشید

لعنت به این مریضی زنانه که ادم را اینقدر ضعیف می‌کرد. امیر صدرار روبه رضا کرد: چکار می‌کردید اینجا؟ چی شده؟

رضاهم شروع کرده توضیح که داشتیم اینجارا متراژی کردیم. اخی بین دوا برواندا ختم و روبه رضا اشاره کردم چیزی نگوید ولی رضامتوجه نشد

امیر صدر ابرسید: برای چی ؟

ورضاهم جواب داد: برای دادگاه , تابتونیم اثبات کنیم هوشنگ زرمفت زده....

"وای خدای من" باعتراض به رضاگفتم: اقارضا!!!!..... باحرص برگشت : دروغ میگم سوین خانم....؟ مردک زرمفت زده! از صبح تا حالا داریم متر میکنیم. تمام متر از درسته. انوقت میگه حاج یوسف زمین خواره. اخه پیرس. گ خودتی.....

چشمام گرد شده بود. رضا مشخص بود خیلی عصبانیه. ادمم اعتراض کنم, ادامه داد: اقا تازه چند متر از زمین مارو هم گرفته

"وای خدا!!!! امان از این زبان بی چفت و بست رضا "هرچه ایما و اشاره میکردم که زبان به دهان بگیرد, متوجه نمیشد. نمیخواستیم امیر صدر ابر بفهمد. هرچه باشد رفیق گل و گرمابه هوشنگ و همایون بود .

امیر صدر ابر اقیافه ای بهت زده به رضا و من نگاه میکرد. رو کرده من: رضا چی میگه؟ چه شکایتی؟

رضا تا خواست حرفی دیگر بزند, دستم را بلند کردم که یعنی بسه و رو کردم به رضا: شما برو !!! من بهترم ! من هم خودم میرم خونه. برو

رضا که از حالاتم و صدای عصیم فهمیده بود گند زده , بدون گفتن حرفی خدا حافظی کرد و رفت.....
اب میوه ام را خوردم. چشمانم هنوز سیاهی میرفت.

- من دیگه برم. چیز مهمی نیست. اقارضا زیاد شلوغش کرده بود.....

بازویم را گرفت : صبر کن !!! صبر کن !!! دقیق بگو ببینم چی شده ؟

تیز نگاهش کردم که دستم را ول کند, ولی اصلا ول کن نبود. انگار یک پنجه آهنی دور دستم قفل شده بود

پوفی کردم و گفتم ببینید آقای روشنر این مسئله به شماربیطی نداره . خانوادگیه

ابرویی بالا انداخت و گفت واقعا؟ من که ته توهش را در میارم . خوشم نیاد دور و برم اتفاقات مشکوک بیفته و من اخر همه با خبر بشم. حالا هم بگوچی شده. جای زیرابی رفتن بگو دقیق ماجرا چی بوده.....

این حرفش دیگه ناحق بود. یکباره انگار انرژی گرفتم. باحرص گفتم زیرابی؟ من؟ زیرابی برم؟
هی هیچی نمیگم شما هم برای خودت بگو و برو..

وبعد با شدت دستم را از حصار دستانش رها کردم و ادامه دادم اصلاحه ربطی به شما داره؟ یکی دیگه
از ما شکایت کرده، انوقت شما طلبکاری؟ دیگه چی؟ نکنه باید هر غلطی که تو با غمون میکنیم هم به
شما بگیم؟ مگه شما از کارها تون به مامیگید که من باید بگم؟ اصلا مگه شما فاض.... وای خدا این
موضوع به شما ربطی نداره آقای محترم

انقدر عصبانی بودم که نمیدانستم چه میگویم. ادامه دادم: یکی به ما تهمت زمین خواری میبنده
یکی هم زور میگه باید همه چی رو بهش بگیم.

نگاهش کردم "وای گندزده بودم" ... ادامه دادم: ولم کنید شما هم این وسط برای من نرخ تعیین
میکنید.....

با چشمانی گشاد نگاهم میکرد. گفت چته تو چرا رم میکنی؟

- تو؟ تو؟ مگه من دختر خاله تون هستم؟

بدی من همین بود. خیلی اخلاق خوبی داشتم!!!! روز اول عادتم اخلاقم چیز مرغی هم میشد.

حالا تمام حرصم از هوشنگ بی شعور بعلاوه خستگی و گرمزدگی از صبح را و حرف حالای
امیر صدر باعث شده بود دهانم را باز کنم و اینطور به امیر صدر اکتوپم

دستانش را بالا آورد و شانیه هایم را گرفت و گفت باشه!! باشه!!! اروم باش. مگه چی گفتم؟ ببخشید.
باشه؟ متاسفم. قصد بدی از حرفام نداشتم

نمیدانم چی شد؟ صدایش انقدر نرم و مخملی شده بود که باعث شد گریه ام بگیرد. منی که
حالا دادمیزدم شروع کردم به گریه. دیوانه شده بودم. دچار تناقض احساسات شده
بودم. اصلا کنترل روی هیجاناتم نداشتم. به حدی گریه ام شدید بود که نمیتوانستم انرا کنترل کنم
.....

هرچه سعی میکردم جلویش را بگیرم نمیشد. بازویم را گرفت و وادارم کرد لب جوی اب زیر سایه
درختی بنشینم.....

بعد دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت هیش!!! هیش!! باشه!!! باشه!!! اروم. اروم. انگار دل پری داشتی؟ خیلی خوب. بریز بیرون. گریه کن!!! همه اش را بریز بیرون. تو خودت نریز. گریه کن. چرا تو خودت میریزی؟ گریه کن. گریه کن سوین.....

و بعد آرام آرام کمرم را ماساژ داد. در آن لحظه نمیدانم حسم چه بود ولی قدرت مخالفت با اینکارش را نداشتم. حرفهایش آرامشی را به درونم تزریق میکرد. گریه کردم. گریه کردم و اوسرش را جلو آورد و آرام بامن شروع به صحبت کرد و من مثل یک دختر بچه گریه میکردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه میکردم.....

چقدر طول کشید تا نمیدانم ولی وقتی گریه ام بندامد، دستمالی دستم داد و گفت دماغت بگیر و صورتت رو پاک کن.....

به فین فین افتاده بودم. دستش را از پشتم برداشت و گفت خوبه. حالا بهتری نه؟

"خوب بودم؟ چند وقتی بود اینطوری گریه نکرده بودم. حسابش از دستم در رفته بود. اگر هم گریه کرده بودم در خفا بود. سریع تمامش کرده بودم تا کسی نبیند. بعد از آن واقعه شوم زندگی دیگر نمیخواستم کسی ضعف و بیچارگی را ببیند و حالا این جالوی این مرد، من گریه کرده بودم. نمیدانم، باید خجالت میکشیدم ولی آرامشی عجیب در من ایجاد شده بود.....

دماغم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرم را پایین انداختم. حاضر نبودم در چشمانش نگاه کنم. زیر چشمی سرم را برگرداندم، همانطور که لب جوی آب نشسته بود. به روبرو خیره شده بود و صورتش بی حالت بود.....

در همان حالت شروع به حرف زدن کرد: نگران نباش!!! فراموش میکنم این چاه اتفاقی افتاد. اینو مطمئن باش. قول مردونه!!! تو هم سعی کن به جای اینکه بار همه چیز را تنهایی روی دوش بکشی، به دیگران هم اجازه دهی کمکت کنند. همه آدمها پست فطرت نیستند. حالا قشنگ بگو هوشنگ چه غلطی کرده؟

نگاهم نمیکرد و من از این بابت از او متشکر بودم. ادامه داد: گریه کردن نشانه ضعف نیست. آدم باید گریه کنه حتی من خودم چندبار گریه کردم و باور کن بعدش خیلی حس بهتری داشتم. آدمی ضعیفه که دردش رو بریزه تو خودش. توقوی هستی. توزنی!!! منبع آرامش برای بچه ات و خوانواده ات. پس سعی کن این منبع رو از بین نبری.....

مات مونده بودم. امیرصدر او این حرفها، دوباره همانطور که نگاهش روبه رویش بود، پرسید خب نگفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و شمه ای از ماجرا را برایش گفتم. سری تکان داد و گفت و کیلی که انتخاب کردی کیه؟ برو پیش جوادی بهش توصیه میکنم کمکت کنه.....
" نگفتم خودم هم همین قصد را داشتم " گفتم : باشه , ممنون

بلند شد و پشتش را تکاند و روبه من گفت سعی کن مدارک مستدل و قوی پیدا کنی. تمام اصل اسناد را کپی برابر اصل بگیر. هرچی که به نظرت بیخودی هست هم ببر باش. این متراژ امروزت راهم ببر. نگران نباش، جوادی تو کارش وارده. اون هوشنگ هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه. حالا هم برو خونه بگیر بخواب و به هیچی فکر نکن. خودم یک قرار با جوادی برای شنبه میگذارم. میخوای خودم هم بیام؟

سریع گفتم نه ... نه نمیخواد خودم میرم ... ممنون

به سمت ماشینش رفت و گفت باشه، ولی تعارف نکن. الان هم رفتی خونه حتما یک تخم مرغ و غسل بخور. خوب تقویت میکنه. مادر من هم اینجور مواقع برای خواهرم درست میکرد. خیلی خوب خدا حافظ

دهانم باز مانده بود " وای بیشعور!!! نگاه!!!! تامیام ازش خوشم بیاد و تعریفش کنم، خودش یک کاری میکنه فحشش بدم. وای خدامرگم!!! از کجافهمید من چمه؟ بهش فکر نکن !!! وای!!!! نکنه پشت مانتوم نم داده؟"

سریع برگشتم و پشت مانتویم را جلو آوردم و نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم. وای خدا روشکر!!!! برگشتم تا ببینم رفت یا نه، دیدم برگشته و ایستاده و یک ابرویش را طبق عادتش بالا انداخته و با بدجنسی نگاهم میکند. چشم غره ای رفتم و با حرص رویم را برگرداندم.....

بلند داد زد : اها!!!!!! این شد. این همون سینه. مثل قبل باش. بیشتر با این سون حال میکنم. و غش غش خندید.....

" عوضی!!! این مرد ادم بشون بود. اصلا نمیفهمه چی باید بگه و چی نگه.... "

عصر برایم اس ام اس زد که با جوادی قرار گذاشته تا عصر شنبه بروم دفترش.....

عصر شنبه به سمت اصفهان راندم. وقتی جوادی اسناد را دید. بعد حدوداً ۲۰ دقیقه که حسابی مدارک را بررسی کرد. سری تکان داد و گفت من باید این مدارک را بهتر بررسی کنم، یک تحقیق کوچولو انجام بدم. تا دوز اینده بهتون میگم. قراردادی نوشتیم تا او و کالت اینکار را قبول کند تاریخ دادگاه برای ۱۰ روز دیگر بود. قرار شد جوادی دوز دیگرباید وبامن در باغ قرار گذاشت روز موعود، جوادی که آمد، گفت که مدارک قوی و مستدل است، عسکهای از google earth دستش بود، برای تعیین حدود و دباغ و با توجه به عکسها، داده بود به یک کارشناس نقشه کشیده بود. در حقیقت ورژن قرن بیست و یکمی نقشه مرحوم غیور

برایم گفت که به اداره ثبت اسناد شهر رفته و یک مدرک قدیمی مربوط به ۵۹ سال قبل گیر آورده مربوط به زمانی که پدر حاج یوسف زنده بوده و حدود و درامشخص کرده. مدرک کپی برابر اصل بود. یعنی یک مدرک مهم دیگر

امیر صدرا راست میگفت این مرد کارش را بلد بود. جوادی گفت که امیر صدرا حسابی سفارش کرده و تاکید کرده از هیچ کوششی مضایقه نکند

ناخواسته ته دلم از این توجه غنچ رفت

جوادی اطمینان داد که باین مدارک نه تنها میتوان حال هوشنگ را گرفت بلکه میتوانیم بابت توهین و افترا به اقا جون هم شکایت کنیم ولی نمیتوانستیم در بین فامیل شکایت کنم. اگر هوشنگ بی شعور بود، من نبودم

مطمئنم حاج یوسف هم این را نمیخواست. جوادی اصرار داشت دست پیش را بگیرم و شکایت نامه را تنظیم کنم ولی مخالفت کردم. بماند که وقتی رسیدم خانه، با اتفاقی که افتاد پیشمان شدم ولی از تصمیمم برنگشتم. حال هوشنگ را باید در دادگاه می گرفتیم ...

وقتی رسیدم خانه، همان دم در صدیقه خانوم را دیدم که ناراحت و عصبی ایستاده بود. من را که دید دستم را گرفت و بداخل خانه کشید: وای خدا روشکر مادر!! اومدی؟ بیا. این مادر فولاد زره اومده داره اعصاب مامانت و عزیز و خوردمیکنه

اخم کردم: کی؟

- محبوبه. خواهر هوشنگ

چشام گرد شده بود. پرسیدم: اینجا چکار میکنه؟

- هیچی مادر!!! بخاطر اون شکایت نامه، مادرت صبحی زنگ زده بودم محبوبه که چرا هوشنگ به اقا جون تهمت زمین خواری زده و گله کرده بود، والله من بودم، دیدم مادرت چیزی نگفت و فقط گله کرد. مادرت روهم که میشناسی، اهل متلک و دری وری گفتن نیست. حالا آمده طلبکار.....

وقتی وارد مهمانخانه شدم، محبوبه با حالتی طلبکارنشسته بود و ماما و عزیز هم گوشه ای دیگر ناراحت نشسته بودند. جواتاق سنگین بود. سلامی زیر لب کردم و نشستم.....

محبوبه تا چشمش به من خورد، طلبکارانه نگاهم کرد: خوب!! خوب!!! سوین خانم. حالامیری برای داداشم وکیل میگیری. حق مارو خوردید. تازه میرید چومیندازید که مازمین شماروهم خوردیم...

دستم را بلند کردم: آسه!! آسه!!! چه خبره محبوبه خانم؟ دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ صداتون رایبارید پایین لطفا.....

مامان اخطارگونه صدایم کرد: سوین.....

نگاه تندى به ماما انداختم: چیه؟ ایشون برای چی طلبکارند؟

محبوبه انگار منتظر همین فرصت بود. نگاهی پراز نخوت به من انداخت: هه!!! ماما جونتون صبح زنگ زدند به من میگند خوبیت نداره تو فامیل ازهم شکایت کنیم و چرا به حاج یوسف اتهام بستیم و چرا ناحق میگیریم؟ خوبه واله!!!! این همه سال ساکت مونديم، ديگه بسه. اخه نيمشه که چرا بايد وقتى فاميل حرمت مارو نداره، ما حرمت فاميل رو داشته باشيم. اين همه سال سکوت کردیم ديگه بسه....

پريد وسط حرفش: خوبه!!! خوبه!!! انوقت به اين سوال جواب بدید چرا وقتى حاج يوسف سکنه نکرده بود و تو بستر نیفتاده بود، زبون نداشتید؟ حالا خوب زبون درآوردید. نمک میخورید و نمکدون میشکنید. تازه طلبکارید؟ شما حرمت فامیل رونگه نداشتید. اومدید شکایت کردید. حالا ما بدهکار هم شدیم؟

چشمهایش را یک دور در حلقه چرخاند: واه واه! چه زبونی داری؟ دختره بی تربیت! احترام بزرگتر رونگهدار. طرف من تونیستی.....

پوزخندی زد: من بی احترامی نکردم. شما حرمت این خونه رونگه نمیدارید. شما الان مهمانید ولی حق ندارید با مادر و عزیز تند حرف بزنید. حاج يوسف چقدر دست شما و هوشنگ خان رو گرفتند.....

- چقدر توبازار به اقای ایتی (شوهر محبوبه) کمک کردند. اینهارو که یادتون نرفته. هان؟ اتفاقا طرف صحبت شما تو این خونه من هستم.....

محبوبه رو کرده ماما: جلوی دخترت رو بگیر دریا

ماما پوزش خواهانه نگاهی به محبوبه انداخت: محبوبه جان!!! بین باگفت وگو میشه این مسئله روحل کرد. سوین بخدا قصد توهین نداره

محبوبه جواب داد: ببینید. اگه میخواید کار به دادگاه نکشه، اون دیوارو خراب کنید و یک متر عقب نشینی کنید تا به دادگاه نکشه، این حرفی هم که چو افتاده مازمین شمارو خوردیم. خودتون درستش کنید که حقیقت نداره

"وای خدا حتما رضایتوانسته جلوی زبانش را بگیرد و از سر حرص به یکی گفته"

خندیدم: چطور به این نتیجه رسیدید که یک متر کافیه؟

مغرورانه جواب داد: یک متر چیزی نیست. اصلش ۱۰ونیم متره ولی خوب

پوزخندی زدم: ببینید محبوبه خانم!!! یک متر برای طولی به میزان ۲۰۰ متر میشه چقدر؟ ۲۰۰ متر معکعب، خیلی میشه. می خواهید دو متر بریم عقب، تا سر راست بشه. شما هم مشتری بشی؟

چشمانش گرد شد: مسخره میکنی دختره پرو؟ خیلی بخدازبون درازی

خونسرد نگاهش کردم: وقتی بی منطق میگی یک متر، جواب بی منطق هم میشنوی

حرصش درآمده بود: بین سوین!!! یک کاری نکن بدبینی؟

چشمانم راریز کردم: تهدید می کنید؟ مثلاً چی بدتر از این که به ما تهمت زدید؟ واقعا که، تازه وکیل گرفتم میخوام به خاطر تهمت و افترا به حاج یوسف از شما شکایت کنم

با حرص بلند شد: هه!!! مادرک مستند داریم. تو دادگاه وقتی خوار شدی، میبینی

ماما مدام میگفت خاک بسرم!!! محبوبه جون!... تو رو خدا زشته. محبوبه!.... اروم باش

ولی محبوبه بدتر سوا استفاده میکرد. هرچی میگفتم ماما بسه. محل نمیداد

رو کردم به محبوبه: باشه. قرار ما تو دادگاه

محبوبه جواب داد: میبینم که حق برادریچاره من رو اخر سر پس میدید....

قهقهه ای زدم : حق؟! حق؟! باشه. به اونش هم میرسیم. خوش اومدید. خیریش....

باعصبانیت رفت بیرون و کفشهایش را پوشید.....

عزیز چیز ی نمیگفت. ولی ماما دنبالش رفت و در همان حال میگفت: محبوبه جون. درست نیست
اخه، نباید بریم دادگاه.....

- اه پس اگه میخوای حلش کنی، چرا به دخترت اجازه میدی به من توهین کنه؟ حالارفته وکیل
گرفته هیچی، تازه توهین هم میکنه.....

این زن خیلی پرمده عابود. ادامه داد: اگه اون دیوار خراب شد و عقب نشینی کردید، دادگاه نمیریم.
داداشم میخواد زمینهایش رو بین بچه هاش تقسیم کنه. مال حروم، خوردن نداره به خدا....

وای که چقدر این زن وقیح بود. بادستم به سمت در اشاره کردم: خدا حافظ. دیدار به دادگاه
برو بیرون از خونه حاج یوسفی که مال حروم خوره، تادامن شما حلال خورهارونگیره.....

عزیز حالا گریه میکرد و ماما عصبی شده بود. به من میگفت ساکت باشم یا به محبوبه التماس
میکرد که ناراحت نشود و کوتاه بیاید.....

رو کرد به من : سوین بده تو رو خدا تو فامیل. زشته.....

پریدم وسط حرفش : بسه ماما. چرا این فامیل حرمت ماروندهاره.؟. چرا همش ماباید حرمت فامیل
روداشته باشیم؟

محبوبه خیلی بدنگاهم میکرد. از خانه بیرون رفت. ماما در مانده لب حوض نشست : شاید میشد
باهاش کنار اومد.....

- چجوری مادر من؟ اخر چرا کم میاری اخه ؟

- زشته بریم دادگاه. مردم چی میگند؟ ابروی حاجی میره.....

- میره؟ چی میگی؟ اونها تهمت زدند. تازه باید پاسخگو باشند.....

صدیقه خانوم گفت: تازه سوین!..... میگه دیوار بلوکی زمین اناری رو هم باید خراب کنیم

- غلط کرده.....

رو کردم به مامان : مامان نگران نباش. فقط نگذار اقا جون بفهمه .باشه؟ جوادی وکیلیم ،میگه
تودادگاه برنده میشیم.نگران نباش.دیگه هم نبینم به این احمقها زنگ زدی .واقعا که، زکیه بیشعور
خجالت هم نمیکشه...

سپس به عزیز که از چهره اش ناراحتی و غم میباید نگاه کردم: غصه نخور فدات شم!!! امروز بارضا
رفتیم متراژ کردیم .متراژ درسته .مدارک جوادی هم خیلی قوی و مستدله .ما پیروزمی شیم.فقط
حاجی نفهمه باشه؟

رفتم بالا و صورتش را بوسیدم : نگران نباش.همه چی رو بسپردست من ,باشه؟
عزیز با صدایی لرزان جواب داد:الهی خیر ببینی مادر.نگذار ابروی حاجی بره. ایکاش میتونستم کاری
بکنم .دست تنهایی,خدامنوبکشه که تودرگیر شدی. میخوای به ایلیا بگیم؟
عصبانی داد زد:نه

بعد چشمانم را بستم و پوفی کردم : ببخشید عزیز. ولی نمیخواد.خودم میتونم .باشه ؟نگران نباش
....

وبعد بغلش کردم ,پیرزن بیچاره مثل یک گنجشک ترسیده میلرزید. به صدیقه اشاره کردم
عزیز را به اتاقش برد و عرق سنبل الطیبیه او بدهد.....
مامان وقتی عزیر رفت گفت :ولی اگه به ایلیا بگیم خوبه ها.....

دستم را روی سرم گذاشتم : مامان مرگ من به من اعتماد کن. پای اونو وسط نکش باشه. مگه من
برگ چغندر م؟بابا...!وکیلیم دنبال کاره همین کارها رو میکنی که بابا اون بلاها رو سرت آورده . باکمال
پررویی زن گرفته. سال تاماه هم نمیگه یک زن و دختر دارم. چرا اخه سرتو مثل کبک کردی
زیر برف ؟.مادر من چرا میگذاری مردم هر غلطی خواستند بکنند,تو هم اعتراض نکنی.چرا؟چون
زنی؟اگه از همون اول اعتراضت رو نشون میدادی,وضعمون این نبود. اخه چرا هر خری از راه میرسه
بگیم چشم.....

اشک تو چشم مامان جمع شده بود .دلم برایش سوخت. زیاده روی کرده بودم ولی لازم بود .رفتم
جلوبغلش کردم ,دراغوشم شروع کرد به گریه. به مادرم حق میدادم تنها مردان زندگیش
,شوهر و پسرانش بودند و پدرش , شوهرش که ولش کرده بود؛پسرانش هم فقط به زدن زنگی
اکتفا میکردند و پدرش هم روی تخت افتاده بود .خواهرم هم سرش به زندگیش بند بود و تنها وقتی

که سرراهش میخواست برود شمال، سری هم به مامیزد. ان هم سالی یکبار، واوهم فقط به زنگهای ماهی یکبار اکتفا میکرد.....

من و مادرم غیر خودمان کسی رانداشتیم. حالا عذاب وجدان گرفته بودم که چرا با او تند حرف زده ام. سالها تحت زورگویی پدرم بود و حالا جای اینکه با آرامش باشوهرش بنشیند و از عروس ها و دامادهاش پذیرایی کند و نوه هایش دورش حلقه بزنند، اینجا باید نزد دختر و مادر و پدر علیلش باشد و از هر کس و نا کس مزخرف بشنود.. حق مادرم، این نبود. حقش این همه ناراحتی نبود.....

بعد چند ساعت خود خوری؛ بلند شدم و سمت اتاق مامان رفتم. سهپا در حال بازی با ماهیهایی داخل حوض بود. دلم فشرده شد. منی که مادرم را سرزنش میکردم، آیا خودم توانسته بودم بخوبی برای دخترم مادری کنم؟ منی که مدام بین باغ و خانه بودم و حالا هم در گیر دادگاه شده بودم.....

سهپا بیشتر با مادرم و سمیه نوه طاهره خانوم همبازی بود، حتی اخیرا بیشتر به حرفهای مادرم بیش از من گوش میکرد.....

مامان پای دارقالی که حاج یوسف برایش برپا کرده بود، نشست و در حال بافتن یک فرش ابریشمی بود.....

صدای فین فینش حکایت از این میکرد که حسابی دلش را سوزانده بودم ...

جلورفتم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم و سرم را بین دو کتفش گذاشتم.....

در همان حین که کار میکرد، دستش را روی دستم گذاشت، چیزی در گلویم گیر کرده بود...

با صدایی لرزان گفتم: مامان ببخش!! سوین حرف بیخود زیاد میزنه؛ نفهمدم چی گفتم، ببخش!! مثل تموم این سالها!..... الهی لال شم که ناراحت کردم.....

احساس کردم یکوری شد و مرا به جلو آورد و در اغوشم گرفت. با دستش پشتم را نوازش کرد: تورا ست میگی، همه حرفها ت حقیقت محضه، من بی زبونم....

سرم را از روی شانه اش بلند کردم: هیش!!! باشه!!! دیگه منو شرمند نکن. من چشم سفید باید خجالت بکشم، تو برام خیلی زحمت کشیدی، نه تنهام، بلکه برای سهپا.....

بادستش اشک چشمانش را پاک کرد: ازدستت ناراحت نیستم، ازدست زمونه شکیم؛ چرا باید بخت من و تو اینطوری باشه، من اونجور، تو اینجور. راست میگی محبوبه واقعا بی شرمه، باید جلوش درمی اومدم. بگوچی کار کنم؟ چی کار کنم؟

"اگر شوهری نداشتی، اگر هم دل و همزبونی نداشتی، حداقل مادری داشتی که دلسوزم بود. چیزی که خلیها ارزویش را داشتند"

من و مامان و عزیز فکر میکردیم تودادگاه میتوانیم پوز هوشنگ را بزنیم، غافل از اینکه دوروز بعد وقتی باغ رفتیم با صحنه ای مواجه شدم که اصلانمی توانستم برای خودم حلاجیش بکنم.....

دیوار ضلع غربی باغ مجاور باغ همایون بود و همایون این دیوار را خودش گذاشته بود، و مادر ضلع جنوبی با باغ هوشنگ و در ضلع شمالی با امیر صدرا همسایه بودیم؛ ماتنها بین باغ خودمان و باغ امیر صدرا و باغ هوشنگ دیوار بلوکی گذاشته بودیم، در ضلع شمالی باغ انتهای دیواری که به ضلع غربی میخورد، دری بزرگ نصب کرده بودیم. امروز از دری که در ضلع شرقی بود و روبه خیابان اصلی، وارد باغ شدم....

وقتی به انتهای باغ رسیدم، مشاهده کردم که دیوار ضلع غربی چسبیده به در خراب شده، و وسعت خرابی طولی حدود سه متر داشت....

واقعا غافلگیر شده بودم. در طی دوسه روز قبل هیچ بادی نوزیده بود، پس دیوار چرا خراب شده بود؟ بادقت بیشتر، مشخص بود که دیوار بطور منظم خراب شده، یعنی انگار کسی بلوکهارا با حوصله برداشته و پایین دیوار گذاشته بود.....

وقتی در باغ را باز کردم و وارد کوچه پشتی شدم، دیدم که دیوار همایون که در کوچه امتداد داشت، به اندازه یک ونیم متر برداشته شده، داشتم منفجر میشدم. سریع زنگ زدم به سید: زود بیاد ببینم اینجا چه خبره.....

چند دقیقه بعد که سید آمد، خرابی را نشان دادم: اینجا چه خبره؟

سید خیلی خونسرد نگاهم کرد و زهر خندی زد: جناب همایون گفتند که از جاده داخل باغ شما به جاده اصلی راه دارند، حالا هم بلوکهارا برداشتیم، تادربگذاریم و راهی به جاده اصلی باز بشه.....

اصلا درک نمیکردم، یادم بود که یک ماه قبل رضا گفته بود: که از زبان سید شنیده؛ همایون پیام داده که از جاده وسط باغ به جاده اصلی راه دارد ولی انقدر حرفش مسخره بود، که محلی ندادم.....

احمقانه تر از این حرف، که کسی از وسط باغ دیگری به جاده اصلی راه داشته باشد.....

باغ ما لب اتوبان اصلی و کمربندی شهر بود و حالا مردک نفهم از گیر و دار دادگاه هوشنگ و ناتوانی اقا جون استفاده کرده و دیوار را خراب کرده بود

هنگ کرده بودم؛ بهترین راه، زنگ زدن به جوادی بود. وقتی برایش تعریف کردم و توضیح دادم، متوجه نمیشد و مدام میگفت چی؟

اخر سر، سرش داد زد: پاشو بیای اینجا ببین چی شده

جوادی در پاسخ گفت: باشه!!! همونجا باشید تا خبرش را بدهم...

دقیقا ۲۰ دقیقه بعد، کسی در باغ را کوبید. در را که باز کردم، با امیر صدر مواجه شدم "وای!!! این اینجا چکار میکنی؟"

پرسیدم: فرمایش؟

لبخندی پت و پهن زد: اومدم بینم چی شده.....

- وانوقت کی از شما چنین درخواستی کرده؟

لبش راکج کرد: جوادی دادگاه بود، زنگ زد و از من خواست اگه اینجا بیام بینم چی شده سرش داد زد دید. حالا برو کنار تا پیام تو باغ.....

از جلوی در تکان نخوردم. درست بود که چند روز قبل سرم تراژ زمین به من حسابی آرامش داده بود، ولی نمیخواستم برداشت اشتباهی پیش خودش بکند، که اینجا چیزی فرق کرده.....

دست به سینه به در تکیه دادم: مسئله ای نیست. زنگ میزنم جوادی، عصر بیاد.....

امدم در ایندم پایش را لای در گذاشت و در را هل داد و امد داخل

سرش داد زد: هـــــی!..... کی به شما اجازه داده بیاید داخل؟

محلی نداد و وارد شد. همان بدو ورود، چشمش به خرابی دیوار افتاد. با بهت و حیرت خیره به دیوار شد و بعد سرش را برگرداند و مبهوت به من نگاه کرد: وقتی جوادی ما جرار را گرفت، فکر کردم داری چرت میگی. جوادی بدبخت هم هنگیده بود.....

درباغ راتا ته باز کردم وبافاصله ایستادم : حالا دیدی چرت نیست .سری تکان دادوپرسید:دقیقا بگوچی شده؟

ماجرای تهدیدهما یون رابرایش گفتم .قیافه ای متفکربخودگرفت وپرسید :حالاواقعاسهمی هم داره؟

دادزدم: چی می گید ؟سندشش دنگ باغ مال اقاچونه .سندمنگوله داررسمی، حق کجابود؟ مردک میخوادازاب گل الودماهی بگیره

لبهایش رابه حالتی متفکرجلودادوبه طرف بیرون باغ رفت وبه خرابی دیوارداخل کوچه نگاه کرد.....
- دیوارمتعلق به هما یونه وحق داره خراب کنه ولی مسئله مهم اینه که نگذاریم دربگذاره ،بایدجلوی کارش رابگیریم ،بایددیواربزیند تادومتربره بالا چون اون حق داره حتی کل دیوارش راخلاب کنه.....

معارض جواب دادم: ولی اخه الان امنیت باغ ازبین رفته...

سری تکان داد: این که بله، ولی وقتی دیواربزنی، اگه دست به دیوارتوبزنه، میتونی ازش شکایت کنی وپدرش رودراری. همین امشب بایددست بکارشی ودیواربزنی...

ناخوداگاه جیغ کشیدم:امشب!—

بعدسریع دستم راجلوی دهانم گرفتم

زنگ زدرضا : رضا!.....من باغ لورکم!یک بنادرست حسابی سراغ داری.....

—

— اره

—

— سریع بیا دیوارهما یون خراب شده .میخواهیم امشب دیواربزنینم.....

—

— نهبابا سوین خانم درجریانه..... نه باغ من نه..... باغ سوین خانومپس زودبیا.....زودافرین

بعداخمی کرد: نترس. پولش حله. فقط امشب بیاد.....

بعدشماره کسی دیگر را گرفت. مشخص بود جوادی است. بعدا تمام حرفهایش رو کرده من و گفت نگران نباش. جوادی هم کارمون را تأیید کرده. خودش هم یکسر عصر میاد ببینه چه خبره. فقط باید یکی اینجاست ۲۴ ساعت به گوش باشه همایون یکهونخواه در بزنه. ازش برمیاد که شبانه اینکار رو بکنه. بعد جلوا مودا دامه داد: بامن غربیه نباش. هر کمکی از دستم بیاد سعی میکنم انجام بدم. وقتی همایون و هوشنگ تو این موقعیت حاجی، اینقدر سریع دست بکار شدند، مشخصه عمدی در کاره. این دوتا فرصت طلب هم هستند و مطمئن باش کوتاه نمی آیند، اونهامیدوندن توتنهایی، میدونم که از من خوشتر نیما د ولی هر کاری از دستم بیاد، دریغ نمیکنم. در تمام دوران کودکم اقا جونم مدام از حاج یوسف تعریف میکرد و خیلی ارادت داشت بهش، پس من هم هر کاری برای دوست اقا جونم میکنم. من تو دوره های اون دوتا کفتار پیر هستم، میدونم چه اشغالهایی هستند. پس مواظب خودت باش. بگذار بفهمند تنهانیستی.....

نیخشنیدی زدم: نمیترسید دوستانون رواز دست بدید؟

طبق معمول ابرویش را بالا برد: دوست؟ اینقدر بیچاره ام که باد و تاپیر کفتار دوست باشم و نگران که اونهارو از دست بدم؟ به جهنم!!! مواظب باش!! باید برای هر حمله از جانب اونها آماده باشی. فعلا!..... من رفتم

و عقب گردی کرد و رفت.....

حس خوبی بود. حس اینکه کسی هست که نگران باشه و دنبال کارهات، از ته دلم ازش متشکر بودم ولی حاضربه اعتراف نبودم. امیر صدرا!!!! واقعا چه جور آدمی هستی؟

خون انگار در رگهایم پمپاژ شد. امیر صدرا در طی این مدت بار رفتارهایش ثابت کرده بود که مثل مردهای دیگر قصد سوء استفاده ندارد ولی هر چه باشد او هم یک مرد بود و باید مرزهایم را با او حفظ میکردم.

موبایلم زنگ خورد، رضا بود: سوین خانم!!! عباس جوزی یک ساعت دیگه اونجاست تا ارزیابی کنه و شروع بکار کنه، مشکلی نیست؟

- نه!!! بهش بگو پولش نده، فقط زود باشه. باشه؟

- آقای روشنگر گفته یکی اونجا باید کشیک بایسته، خودم وایمیستم، چون این همایون نکبت هرکاری می کنه. شما برید نگران هم نباشید، من الان خودم رامیرسونم ...

- رضا! ... می خواستم برم نهال بخرم ولی حالانمیرم تاوضع مشخص بشه....

- باشه به سلامت...

رفتم وسوار ماشین شدم.

فردا صبح وقتی رسیدم باغ، کارگرهای عباس و خود عباس آمده بودند و در حال دیوارزدن بودند. رضا هم کناری ایستاده بود، سید هم آمده بود و از داخل باغ همایون همه چیز را زیر نظر داشت، تا مرادید، چاپلوسانه شروع به حرف زدن کرد: سوین خانم نمیدونم این همایون چرا اینکارو کرده. من بهش گفتم درست نیست ولی گوش نکرد

در دلم گفتم "اره جون عمه ات !!! خودت خراب کردی. تویکی مثل اونها"

بعد بدون اینکه محلش بدهم به سمت رضا رفتم. دیدم که سید رفت. رضا گفت: سلام. سید را دیدید؟ تازه اومده بود. الان هم احتمالا رفت گزارش کاربده...

- به جهنم..

رضا ادامه داد: سوین خانم شما برید. موندن شما اینجا درست نیست. خودم حواسم هست ...

روبه رضا کردم: باشه ولی هرچی شد باید به من بگی

دستش را روی یک چشم گذاشت: به روی چشم. مطمئن باشید....

رضا دوباره غیرتی شده بود. برادرم نبود ولی مثل یک برادر نگرانم بود. جواب دادم: میرم توایوان و بعد کمی وقت میرم

دیوار تقریباً یک متری بالا آمده بود. سرعت بلوک زنی عالی بود. عباس پولکی بود و وقتی بوی پول به مشامش میخورد خودش را هم میفروخت. ادم خوبی بود ولی این خصلت بدراهم داشت. طبق قولم پانصد هزار تومان دست به نقد دادم تا بعد با او حساب کنم. تقریباً نیم ساعتی گذشته بود، که یکی از کارگرها پرید داخل باغ: وای ماشین شهرداری....

سریع سمت درباغ رفتیم. گشت نامحسوس شهرداری بود که هرازگاهی درباغهامیچرخید و کارش پیگیری و کشف ساخت و ساز غیرمجاز در محدوده باغها بود...

دم درباغ نگه داشته بود. پشت ان هم یک پرشیای نقره ای نگه داشت و همایون ازان پیاده شد...

رضا که اوضاع را دید : وای بدبخت شدیم!!! و بعدرفت گوشه ای وبا تلفنش به کسی زنگ زد....

عصبی شده بودم. دراین اوضاع همین را کم داشتیم. دومرد، یکی مسن و دیگری جوان همسن خودم پیاده شدند....

مرد مسن کنار ماشین ایستاد، ولی مرد جوان به کنار خرابی دیوار کوچه رفت...

بعد سلامی به من کرد : حاج خانم اینجا چکار میکنید؟

سعی کردم اعتماد بنفسم را از دست ندهم. خیلی خونسرد درباغ راتاته، باز کردم : می بینید که، در حال بلوک زنی هستیم. همانطور که میبینید صاحب این باغ دیوارش را خراب کرده و من برای حفظ امنیت باغم، دارم دیوار کشی میکنم....

همایون که مرد حدودا ۵۰ ساله ای بود و قد بلندی داشت و کله طاس، خیلی شیک و پیک کرده بود و کت و شلوار فاستونی نقره ای تنش بود. نیشخندی بر لب، نزدیکمان شد. بعد سری تکان داد و روبه مرد جوان کرد: ببینید جناب،..... دارند غیرمجاز دیوار کشی میکنند. نگفتم؟

بعد خیلی عادی انگار کار همیشگی اش باشد، راه افتاد تا وارد باغ شود

داد زدم : کجاسرت روانداختی پایین داری میری؟

با دادم برگشت، چشمهایش گرد شده بود، دوما مور شهرداری هم یکه خورده بودند. همایون که ایهتش ریخته بود، از چشمهایش مشخص بود دلش میخواهد سر به تن من نباشد.....

رضا هم تلفنش تمام شده وبه مانگاه میکرد. جلورفتم : کسی شمارو دعوت کرده بود بیای تو باغ؟

سعی کرد کم نیاورد، سرفه مصلحتی کرد: می خوام به اقایون دیوار خراب باغ رو نشون بدم.....

چشم در چشم همایون شدم : لازم نکرده. میخوای دیوار خراب باغ را نشان دهی، برو از باغ خودت نشون بده. اینجا ملک شخصیه، پایت را بگذاری داخل، به جرم ورود غیرمجاز، ازت شکایت میکنم.... شاهد هم دارم.

"صدالبته که اینکار را نمی‌کردم. خودم هم نیمدانستم این حرفهارا از کجا گیر آورده بودم"

بادِ همایون علنا خوابید.....

مانده بود چه بگوید. صورتش را جمع کرد: دختره بی تربیت! فکر کردی کی هستی؟

بعد ارام طوری که فقط خودمان بشنویم: ادمت می‌کنم دختر.....

من هم کم نیاوردم: توهین نکن! حرف زشت هم نزن!..... لااقل به حرمت پزشک بودن خجالت

بکش!..... بلد نیستی بایک خانم چطور باید حرف زد؟ خانمت چی میگه؟

به نفس نفس افتاده بود. خیلی عصبانی بود. "وای سوین مواظب باش"

برگشتم سمت مامورها: شاهد باشید اقایون!!! داره تهدیدم میکنه. اگر فردا بلایی سرم

امدم قصر ایشونه...

مرد جوانتر خیلی محتاط جلو آمد: صلوات بفرستید اقا. شما هم همینطور خانم.....

بعد روبه من گفت ببخشید حالا می‌گذارید ما وارد بشیم.....؟

لبخند ملیحی زدم، از آنها که میدانستم چال گونه‌هایم پیدا میشود و به قول مامان دلفریب شده

بودم.....

- خواهش میکنم!!! خوش اومدید!!!! ما کار خلافی نمی‌کنیم.....

مرد جوان سمت مردمسن برگشت و ابرویی بالا انداخت و در حالیکه سعی میکرد خنده اش

رافرو بخورد، پشت من وارد باغ شد

همایون عصبانی پوفی کرد و به گوشه ای رفت با حرص کفشش را به زمین زد.....

صدای یک ماشین آمد. سرک کشیدم. لکسوس سیاه امیر صدرا بود، که پشت پرشیا، جلوی باغش

نگه داشت. یک عینک افتابی به چشم داشت و تی شرت جذب سفیدی بر تن داشت. شلواری

سیاهی هم به پا داشت.....

"این دیگر اینجاکار داشت؟ کی خبرش کرده بود؟"

نگاهم به رضا افتاد. مقصر معلوم شد. معلوم نبود رضا برای من کار میکند یا امیر صدرا.....

باهم خوش و بش کردند. مامورهای شهرداری و همایون پرسشگرانه به اونگاه میگردند. جلوامدوسلام کردو واردباغ شد. همایون بلندپرسید: اجازه گرفتی واردباغ میشی؟

امیرصدرامتعجب برگشت ونگاهش کرد: اجازه ازکی؟

همایون باچانه اش نشانم داد. امیرصدرا خنده ای کرد: اه!.... خانم معلم بیرون رفت کرده؟ وپوزخندی برلبانش نقش بست وبعده سمت مامورها آمد. همایون که حسابی عصبی شده بود دوباره روبه مامورها کرد: اینها حق ندارند دیواربزند..... مازای ن جاراه داریم.

مامورپرسید: مدرکی داری؟ و همایون جواب داد: همراهم نیست. امیرصدرا که سعی میکرد خودرابی خبر نشان دهد، پرسید: اینجاچه خبره؟

خواستم دهانم را باز کنم، که امیرصدرا گفت: خانم سمیعی مدارک باغ را برایتان آوردم. قرار بود پرونده آقای فاضل را باهم چک کنیم...

منظورش هوشنگ بود. خودش رابی خبر نشان داده بود، یعنی همینطوری آمده ولی من که میدانستم اینطور نیست

همایون به سمت باغش رفت و از خرابی دیوار باغ خود وارد باغش شد و به سمت خرابی دیوارش که به سمت باغ مابود، آمد و از آنجا به روبه مامورها، با صدایی بلند در حالیکه به من اشاره میکرد: شما چطور به اینها اجازه میدید که راحت دیوار بزند، بدون مجوز، اخه مگه شهر هر ته؟
خونسرد فقط نگاهش کردم، بدون اینکه محلش بدهم سمت مامور جوانتر رفتم

در حال ارزیابی دیوار بود. روبه من کرد: به نظر میاد دیوار بادست خراب شده و عامل انسانی دخیله. چرا؟

شانه ای بالا انداختم: اتفاقا برای من هم سواله، چون حتما من اینکارو نمی کنم که امنیت باغم از دست بره و بعد پیام سریع دیوار بزوم، باید مغز خر خورده باشم. البته این اقایی که اینجام دام داد و هوار میکنند، مدتی ادعا دارند که از طریق باغ مابه جاده اصلی راه دارند و اتفاقا پیام داده بودند که می خواهند در خرابی دیوار، در کار بگذارند. تاراه رفت و آمد داشته باشند...

مرد جوان پرسید: ایا شما مدرکی دارید که این باغ متعلق به شماست و این اقاراه نداره؟ جواب دادم: بله الان همراهم نیست ولی حاضرم هر وقت گفتید مدرک بیاورم. مرد جوان سری تکان داد: آگه

اینطور فردا حتما مدرکتون رابه شهرداری منطقه ۲ بیاورید پیش من ،بنده ایوبی هستم.همایون حالا چندقدمی نزدیکمان ایستاده بودوبوی تلخ عطرا میرصدرا از پشت سر به مشام میرسید..... مامور شهرداری روبه همایون پرسید: شما که فرمودید باد دیوار را خراب کرده..... ولی مشخصه یک نفر عمدا دیوار را خراب کرده

همایون خواست دوباره شروع به دری وری گویی کند، که ماموری حوصله دستش را بالا آورد .بعدنزدیکم شدوارام درحالی که سعی میکرد همایون نشنود،: خانم از من نشنیده بگیرید. دیوار باغتون رو همین امروز تمام کنید. فردا هم سندتون را بیاورید مشخصه این اقا ادعای واهی داره؟

سری تکان دادم : بله!! بله!! حتما سند محضری داریم وشکی دران هم نیست.

چشمهایش را بست وسرش را تکان داد: خوب!!! مهم همینه!

- ببینید!.... این ادعای این اقا چرنده....

- می دونم! زیاد محلش ندهید. کاری نمی تونه بکنه. فقط از دو متر بالاتر نره....

بعده امیر صدرا سری تکان داد و سمت ماشینش رفت .همایون دهانش باز مانده بود. دنبال مامور سمت کوچه رفتم وباصدای بلند پرسیدم: ببخشید!!! درمورد این خرابی داخل کوچه چی؟ مامور نگاهی به جاده ودرباغ انداخت وجواب داد: فقط باغ شما وباغ کناری (منظور باغ امیر صدرا) به این جاده راه دارند. این جوی اب متعلق به شماست. سریع جواب دادم: بله بله!!! برای این هم سند داریم .

- پس حق شماست وایشون (منظور همایون) حق درنداره. اگر هم بخواد بگذاره، باید ۶ متر عقب نشینی کند. مشخص بود که همایون ، حسابی یکه خورده. مامور شهرداری حتی محلش هم نداد.....

بعد رفتن مامور ها، کارگرها که گوشه ای نشسته بودند و چای میخوردند و ما را نگاه میکردند. منتظر بودند ببیند اخر سر چه میشود. همایون هم زیر لب غرغری میکرد. دوباره به دیوار نزدیک شد : سوین این کارها اصلا درست نیست. حاجی اهل اینکار هان بود....

حالا لحنش نرم تر شده بود. متحیر پرسیدم: چه کاری؟

- اینکه سهم دیگران رو بخوره.....

"واقعا بی شرم بود "چیزی نگفتم تا ببینم تا کجا پیش میرود. ادامه داد: حاجی میدونست ماسهم داریم از این ایوان و از این جاده

- خوب چرا وقتی سالم بود صداتون در نیومد؟

شانه ای بالا انداخت: سادگی!..... فکر میکردم بالاخره حقمون رامیده...

- اهان!....چه جالب!.....وقتی اقا جون این باغ و ایوان رو ساخت، خودش تنها بود. زمین رو خرید و ایوان را بدون اب در حالی که بالاغ اب حمل میکرد، ساخت. هیچ کس هم کمکش نکرده. اینهارا اقا جونم گفته. حالا چطور شما سهم داری؟ اتفاقا من سند رسمی و محضری دارم

نفس نفس میزد. دوباره عصبانی شده بود. یکباره پراند: بابام همیشه بار عیتش الاغشون را توی طویله نگه میداشتند. طویله سهم ماست. " یعنی علنا نصف ایوان باغ "

صدای امیر صدر آمد: دکتر!..... چرا زود تر نگفتی؟ خوب برو بالاغ رو پیدا کن بیا برای ادای شهادت

انقدر جدی ان حرف رازد، که من و همایون یکه خورده بودیم. رضا و عباس که نزدیکمان بودند و میشنیدند چه میگوییم، بقی زدن زیر خنده. همایون علنا حرصش در آمده بود. کار دش میزدی خونس در نیامد.....

بعد نگاهی خشمناک حواله امیر صدر را کرد: رفتی تو موضوع این دختره؟

امیر صدر ا شانه ای بالا انداخت: موضع؟.....چه موضعی؟.....اخه تو میگی الاغتون اینجا بوده. غیر الاغ، سند رسمی دیگه داری یا نه؟ اینوبگو. رو کن اگه رسمیه، بریم دادگاه.....

امیر صدر ا جدی حرف میزد. همایون حالا گوشه هایش هم قرمز شده بود. نگاه بدی به من انداخت: البته!.....البته!.....از نوه حاج یوسف دور از انتظاره...ولی!!!.....وقتی یک زن بیوه، تنها تو باغها دوره بیفته...معلومه دیگه.....حتما بهت حسابی سرویس داده که اینطور طرفداریش رامیکنی.....

سکوت شد. انگار زمان ایستاد. جوسنگینی ایجاد شد. شکستم. به معنی واقعی!..... انگار چیزی درونم خرد شد و من صدای خرد شدنش را شنیدم. یخ کردم. صدایی از کسی در نیامد.....

حالا کارگراها هم ساکت شده بودند. حاضر نبودم برگردم و در چشم کسی، بخصوص امیر صدرانگاه کنم. شنیدن این حرف جلوی چندین مرد، ان هم از زبان یکی از فامیل خیلی وحشتناک بود. قلبم

تیر میکشید و نفسم درنمیامد. چیزی در گلویم گیر کرده بود. دستها و پاهایم بی حس بود. حقیقتاً نمیدانستم چه بکنم؟ اینجا دیگر جای من نبود. حتی نمیتوانستم چیزی بگویم. ای کاش میتوانستم جلوبروم و بزنم در دهان یاوه گوی همایون. ولی نشد. فقط عقب گرد کردم و سریع از درباغ بیرون رفتم و دویدم، با آخرین توانم. جای من اینجا نبود. نمیدانستم به کجا میروم. به کجا میروم؟ صدای رضا را از پشت سرم میشنیدم ولی اهمیت ندادم. به کجا؟ نمیدانم. ماشینم سمت دیگر باغ بود. ولی من فقط میخواستم دور شوم.

"گریه نکن سوین... گریه نکن... تونباید ضعف نشون بدی... حالانه... اون یک ادم بیشعوره...."

مدتها بود کسی جرات نکرده بود حرف ناچوری بزند. ان اوایل یکی دوباری که پشت سرم حرف زده بودند، اقا جون حسابی برخورد کرده بود و محکم پشتم درآمده بود و حالا این مردک نفهم براحتی چنین نسبت وحشتناکی به من داد. ان هم جلوی چندین مرد. اصلاً نمیدانستم چقدر دویدم و به کجا رسیدم. وقتی به خودم امدم، زیر درخت توت بزرگی که اقا جون در انتهای باغ اناری کاشته بود نشسته بودم. چقدر راه رفته و آخر سر از انجا سر در آورده بودم...؟ جایی که خیلی اوقات با اقا جون مینشستیم و حرف میزدیم. سعی کردم بغضم را قورت دهم. نباید گریه میکردم. نباید!!!! خودم را بغل کردم و دیوانه وار به جلو و عقب حرکت میکردم.. قطرات اشک خود را به پشت چشمم میرساندند. مدام تکرار میکردم "گریه نکن گریه نکن"

به سکسکه افتاده بودم. "نگذار این حرفها، تور و نا بود کنه." چشمهایم را بستم و خودم را تا آخرین حد تکان میدادم و سعی میکردم که گریه نکنم. انقدر لبم را محکم گاز گرفته بودم که مزه خون را در دهانم حس میکردم. نمی دانم چقدر گذشت که احساس کردم کسی محکم تکانم میدهد. چشمهایم را که باز کردم امیر صدرا را با چشمانی نگران، جلوی رویم دیدم. روی پنجه پانشسته بود و تکانم میداد.....

"وای!!!! همایون چی گفت؟ با امیر صدرا؟ نه!!!!" اشک دوباره هجوم آورد. زمزمه میکردم: گریه نکن.....

پرسید: چی؟

- گریه نکن... گریه نکن.....

صدایم کرد. صدایش نگران بود: سوین چی شده؟ سوین؟

بلندتر گفتم: گریه نکن گریه نکن. یکباره صورتم داغ شد. یکباره همه چیز متوقف شد. احساس بیچارگی کردم. سرم را پایین انداختم. حاضر نبودم در چشمانش نگاه کنم

ارام گفت: سرت رو بالا بگیر..

سرم را آرام بالا آوردم. حالا بهتر میدیدمش. گوشه لبش پاره شده بود و یقه لباسش کج شده بود. باطمینان ای در صدایش پرسید: چرا اینجوری میکنی؟ میدونی رضا چقدر صدات زد و دنبالت دوید؟ بلند شو. چقدر تند میدوی دختر؟ باید دو ما را تن شرکت کنی

دستش را زیر بغلم انداخت و بلندم کرد. با تلفنش به کسی زنگ زد و شروع به صحبت کرد: اینجا زیر درخت توت. حالش بهتره. نگران نباش..... میبرمش خونه... فقط مواظب باش کار دیوار امروز تموم شه..... باشه..... هر کی هم خواست حرف اضافه بزنه، بگو من حاضرم که دوباره مشت بزنم تودهنش..... باشه..... خدا حافظ.....

وای پس دعا کرده بود. ایستادم و پرسیدم: زدیش؟

بی اهمیت جواب داد: اره. حقش بود. باید بیشتر میزدمش، ولی رضا جلویم را گرفت. مردک ابله!!! مثلاً دکره!!! یک جو عقل و شعور نداره و بعد زیر لب یک فحش ابدار به همایون داد.....

مامان اخطار داده بود. هزاران بار میگفت آخر سر یک حرف مزخرف رو در رویت می گویند، انوقت چه میکنی؟ همه تا حالا به احترام و ترس اقا جونت اگر حرفی هم زدند، پشت سرت بوده ولی حالا چی؟ نبودى مامان بیینی کی این طلسم را شکست نبودى؟ وای!!! وای!!!! حالا چی؟ وقتی یادش افتادم، خودم را از دست امیر صدراییرون کشیدم....

متعجب نگاهم کر: چی شد؟

- ولم کن... خودم میرم....

عصبی شده بود: چطوری؟ خودت روتو این آینه دیدی؟ رنگ به رونداری. داری میمیری...

- بهتر....

- پوفی کرد و بالحن مسخره ای گفت: باشه ولی حالا نمیر. وقتش نیست. میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ یعنی مزخرف گویی اون ابله، اینقدر باید روی تو اثر بگذاره؟ به جهنم....

دادزدم :اره !!! برای تو گفتنش راحت. تو که بیوه نیستی. تو که زن نیستی. تو که اینجایی این ادمها زندگی نمیکنی....

- یعنی برات مهمه؟ نه که تاحالا نبوده؟ حالا مهم شده؟

- تونمیدونی الان عباس و کارگراش میروندو این خبر رو پخش میکنند. سیدهم برای نصف شهر کافیه. وای!! وای!!! این شهر کوچیکه. درک نمیکنی.....

پوزخندی زد: واقعا؟!..... منوباش!..... گفتم تو یک زن نترس و شجاعی. تو زنی هستی که در مقابل خرافات و کوته فکریها می ایستی. زنی که نشون میده که زنهام اندازه مردها حق دارند. فکر کردی تاحالا پشت سرت کسی حرف نمیزده؟ تونباید اجازه بدی کسی تواراده ات خللی ایجاد کنه. نباید بگذاری به خاطراین حرفها نقطه ضعف دست کسی بدی. نگذار از تو گزک پیدا کنند. اونها از حسودی و حرص میخوانند به تو حمله کنند. وقتی نشون بدی با چی خورد میشی، بیشتر حمله میکنند. سخته. ولی میشه. گور بابای همگیشون....

عاجزانه نالیدم: بابامن هم ادمم. من هم قلب دارم. روح دارم. از سنگ که نیستم. داغون میشم این حرفها رو میشنوم. برای تو چه فرقی میکنه؟ وقتی این حرف از زبون فامیل.... دستش را بلند کرد: باشه. باشه. اون یک گ.ه. ی خورد، تودهنی اش راهم خورد....

- نره شکایت کنه؟

- غلط کرده. هرچی باشه، من هم جزو اون مزخرف گویی بودم.....

- ولی نباید میزدیش...

- چی؟ چون فامیله؟

- نه!!! حالا به شایعات دامن میزنه...

- برو بابا و بعد دستم را گرفت و مرا به سمت ماشین کشاند و ادامه داد اصلا مهم نیست. بعد رو کرده من: چرا گریه نکردی؟ چی گفتم دفعه قبل؟ چی رومیخواستی ثابت کنی؟

" حالا داشت دعوایم میکرد. حس یک دختر بچه نادم را داشتم. ولی حالم بهتر شده بود. چه حسی بود؟ این مرد چه میکرد که حتی حرف زدن با او هم حالم را بهتر میکرد. حرفهایش سحر داشت. هرچه

سعی میکردم از این مردبدم بیاید، ولی انگار حس های متفاوتی در من سربرمی آورد. حسهایی که اصلا نمیخواستم در من، در رابطه با امیر صدر اظاهر شود ولی کاریش نمیشد کرد

دوباره سوالش را تکرار کرد.

– نگفتی؟

به خود ادمم و پرسیدم: چی رو؟

– اینکه چرا گریه نکردی؟

صورتتم از حرص جمع شد و با اعتراض گفتم: من به امثال اون عوضی بهانه نمیدم که اشکم را در بیاورند....

لبخند گل و گشادی زد و سری تکان داد: همین خصلت.....، تو رو از بقیه زنهام تمایز میکنه: خوشم اومد.

وانگار فهمید زیاده روی کرده لبخندش را جمع کرد و دستم را ول کرد و ادامه داد: زود باش سوار شو! میرسونمت، رضا گفت ماشینت رومپاره خونه، غصه همایون رو هم نخور. ادب شد تا دیگه گ. ه خوری نکنه.

چشمهایم را گشاد کردم: نمیتونید جلوی یک خانم مودب باشید؟

حالا جلوی ماشین رسیده بودیم: آه برو بابا !!!..... ول کن!!! زود باش سوار شو !!!

تعلمم را که دید با حرص پرسید: چیه؟

– اخه من اگه سوار ماشین شما بشم.....

– آه بسه دیگه!!! باباشیشه های ماشینم دودیه. یادت که نرفته؟ کسی تو رو نمیبینه. زود باش!!!!

جلورفتم و در عقب را باز کردم و نشستم. متحیر نگاهم کرد: بیا جلو!!! دستهایم را روی سینه ام قفل کردم: جام خوبه....

انگار زیاد خوشش نیامد بادلخوری گفت: مگه من راننده تاکسیم یا راننده شخصیت؟ طلبکار نگاهش کردم: هرچی، برید دیگه!!! خودتون خواستید سوار شم. ناراحتید پیاده شم!!!

پوفی کرد و در رابست. داخل ماشینش عطر تلخ و سردش به مشام میخورد. عجب عطر خوشبویی داشت. اگر پرو بودم حتما میپرسیدم اسم عطرش چیست. بعد فکر کردم حالا گیرم پرسیدی، برای کی میخوای هان؟

جوابش در داور بود... هیچکس !!!!

نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بستم. وقتی از روی دست اندازی رد شدیم، چشمهایم را باز کردم. از این به من نگاه میکرد. انگار که غافلگیر شده باشد. سریع نگاهش را برداشت. موزیک آرامی گذاشته بود. سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم. وقتی فکرش را می کردم که همایون چطور توانسته بود چنین حرف مزخرفی بزند، دلم به دردمیامد. ادمها چطور میتوانند اینقدر راحت تهمت بزنند. نگاههای مسموم زیادی دیده بودم. حرکات توهین آمیز دیده بودم. بیچ چهارا شنیده بودم. ولی تاکنون کسی اینطور رودرو به من چنین حرف مزخرفی نگفته بود. متاسفانه در جامعه ما اگر زنی بیوه باشد، انتظار این است که برود کنج خانه یا شوهر کند یا انقدر در رانز و ابا شد تا بمیرد. در هر حال محکوم است. زنهای از او میترسند مبادا به شوهرهایشان چشم داشته باشد و مردها دنبالش هستند برای اینکه او را صیغه کنند. اگر خواستگاری هم پیدا شد فقط برای اینکه سرپرستی بچه های بی سرپرستش را قبول کند یا مرد مسنی باشد که تنهاست. به ندرت پیدا میشد که انقدر شانس داشته باشد تا همسری مناسب پیدا کند. این فرهنگ جامعه ما بود بخصوص جامعه کوچک شهرستانها. البته شاید در شهرهای بزرگ وضع کمی بهتر بود. ولی چون این مردم دست پرورده جامعه سنتی بودند، هنوز ان افکار را پیش رو داشتند.

اقاجون که الان در بستری بیماری افتاده بود، وقتی سالم بود، عرصه را برای لیچار گویان بخوبی بسته بود. مگر من چقدر ظرفیت داشتم؟ وقتی فکرش را می کردم، کسی تا بحال به من چنین تهمت وحشتناکی نزده بود. ان هم مرانست دهنده یک شخص خاص. همایون واقعا چه فکری کرده بود، که جلوی کارگراها، عباس و رضا و سید و مهمتر از همه خود امیر صدرا چنین نسبتی داده بود. و چه گفته بود سرویس دادن!..... وای خدا!!..... یادش که میفتادم قلبم تیر می کشید. همایون مثلا نماینده قشر فرهیخته بود. یک پزشک !!! از مردم عادی و کوچه بازار چه انتظاری میرفت؟ البته کوتاه فکری و پستی به سواد دانشگاهی ربطی ندارد و بیشتر منوط به شخصیت ادمی است. همایونی که تا دیروز در برابر حاج یوسف سر خم میکرد و هر بار که به منزل حاج یوسف میامد تا کمر برای او خم میشد و عزت و احترام زیادی می گذاشت، حالا اینطور به خود جرات داده و توهین میکرد.

وقتی به خودم امدم ، درجاده کمربندی اطراف شهر بودیم .دادزدم :اینجا چکار میکنی ؟منوببر خونه ...امیرصدرالزاینه نگاهی انداخت وبعدماشین را ارام گوشه جاده نگه داشت . برگشت سمتم : بااین حالت میخوای بری خونه؟ چی میخوای بگی ؟خودت رو دیدی ؟هروقت بهترشدی ،میبرمت خونه . بعدیک اینه جیبی ازتوی داشبورد دراورود دستم داد.خدایا !گریه کرده بودم. قیافه ام واقعا زار بود .بادرماندگی نالیدم:منوببر خونه!....زود!

پوزخندی زد :نترس!.... بلایی سرت نمیارم. اول باید سروصورتت رو بشوری.

بعدجلوی یک رستوران واقع درکمربندی نگه داشت .پیاده شدم ودست وصورتم را شستم .دیگر حرفی ردوبدل نشد .سرکوچه ایستاد.زیرلب تشکر کردم وسریع پیاده شدم. برخلاف قبل، حالا باهراس به اطراف نگاه میکردم ،تا کسی مرانبیند. وقتی برای آخرین بار،سمت امیرصدراکه درماشینش نشسته بود برگشتم، سری ازروی تاسف تکان دادوگازدادورفت.

" وای به توسوین!!! چه زود تحت تاثیرقرارگرفتی؟" نفس عمیقی کشیدم. واردخانه شدم .مامان وعزیزمهمان داشتند.کنجکاوشدم زنی که باانها روی تخت نشسته بود سربرگرداند. سیمین خانوم بود. وای!!! آخرین کسی که دلم می خواست ببینم. مامان که متوجهم شد ،بلندشدو مرا به سمت خودخواندند. چاره ای نبود.

سیمین خانوم لبخندی زد وسلام کرد .بلندشدوبه طرفم امد. بااکراه روبوسی کردم. همان موقع زنگ درخانه به صدا درامد.صدیقه سمت دررفت تادراباز کند.

ایلیا باصورتی سرخ وعصبانی واردشد. وقتی من رادید به سمتم اشاره کردکه نزدش بروم. تعجب کردم .خیلی رفتارش طلبکارانه بود. مامان به من اشاره کرد: مادرسوین!.....ببین اقا ایلیا چی میگه؟ چشمهایم گردشده بود. مدتی بودازدست مزاحمتهای ایندوراخت بودیم.

نفسم را با فشار بیرون دادم وبلندشدم وسمتش رفتم.عصبی درحال قدم زدن بود. پرسیدم: بامن کاری داشتید ؟

ایستاد وبادوقدم بلندسمتم امدوبعد باعصبانیت پرسید: این مرتیکه باتو چکارداشت؟ جمله اش خیلی عجیب بود. چقدر خودمانی!!!؟

خونسرد پرسیدم: منظور تون چیه؟

- همین یارو..... روشنگر !!!

"وای نه!....پس اون منودیده "خونسردباش سوین! آرام وباطمانینه جواب دادم: آقای دکتر روشنگر!..... به من لطف کردندومنو رسوندند.مشکلیه؟

- به چه حقی سوارماشین یک مردغریبه شدی؟... اون هم این یارو!!می دونی چه حرفهاپشت سرش میزنند؟

د ستم رابالااوردم :ببخشید!!!ولی اولاً مگه هروقتی، پشت سر کسی حرفی زده میشه، حقیقت داره؟ شما که نماز خون هستید ومعتقد، بهترمیدونید که بدون سندومدرک نبایدبرای کسی حرف دراورد. غیبت گناه کبیره است. بعدهم دلیل نمیینم برای شمابخوام توضیح بدم.

"مردک بیشعور!!چه حقی به خودش اجازه میده توکارمن دخالت کنه؟ این هم ازامثال همایونه که بی خودوبی جهت مزخرف می بافند"

برگشتم تابروم ، صدایش امد که: ولی باید توضیح بدی. من نمیتونم اجازه بدم اون مردک به خانواده من نزدیک بشه.

انقدرسریع سرم راچرخاندم، که گردنم دردگرفت. حسابی عصبی شده بودم. میدانستم که الان ازچشمهایم آتش میبارد. انگشتم رابه نشانه تهدیدجلویش گرفتم: خانواده؟!...خانواده؟!.... خانواده شما در حال حاضر دخترتون ومادرتون هستند که آقای روشنگر فکر نمی کنم تاحالابه اون دوتانزدیک شده باشه . من کجای این نسبت با شماهستم؟هان!..... دارید دیگه از خودتون فراتر میرید آقای محترم!..... من جزو خانواده شما نیستم. فامیل دور شماهستم . تمام شد.همین!بیشتر از این هم نمیشم. شما عادت دارید برای تمام خانمهای فامیل دورونزدیک غیرتی میشید؟

مامان صدایش امد:سوین مادر!.....چی شده ؟برنگشتم وهمانحال که بانفرت درچشمانش خیره بودم ،دادزدم :چیز مهمی نیست. یک سوتفاهم بود، برطرف شد. درسته اقا !؟

ایلیا انگار میخواست کم نیاورد. جواب داد: حالا که حاج یوسف دربسترییماریه وپسر هاش اینجانیستند، این وظیفه منه که مراقب این خانواده باشم..

" ای خدا !!!کمکم کن که بامشت نکوبم تودهن این مردک!!"

در حالیکه سعی میکردم جلوی خنده عصبی ام را بگیرم، پرسیدم: چی؟... چی؟... انوقت کی این مسئولیت خطیر را به شما سپرده؟

– مادر تون وعزیز ...

عزیز صدایش امد: سوین مادر! ایلیا خان درست میگند. من از ایشون خواستم.

برگشتم و پرسیدم: چی خوا ستید؟..... اینکه حواسش به حجره ها و تیمچه باشه. درسته؟
..... ما سایه سرداریم که الان توانون اتاقه ... که ان شاله سایه اش بر سر ما باشه.

– ولی حالا که حاجی کسالت داره...

پرسیدم وسط حرفش : درسته !!! پس شما به وظیفه تون، اون چیزی که حقیقتا هست، پردازید نه بیشتر. مفهوم بود؟

عزیز کنارم امد: سوین درست نیست اینطوری حرف بزنی. ایلیا خان لطف کردند با وجود مشغله کاری قبول کردند. هرچی باشه فامیلند و قابل اعتماد.

لبخندی زدم: واز کجافهمیدید قابل اعتمادند؟

مامان اخطار گونه صدایم کرد: سوین!!!

عزیز جواب داد: تونگران نباش!!!!..... خودم حواسم هست تو حواست به باغ باشه. همین!
..... ایلیا خان هم دستشون درد نکنه.

ایلیا حالا طلبکارانه نگاهم میکرد: سوین خانم نیاز نیست باغ برید. تو منزل بمونید. شما باید...

دستم را بالا بردم و به تندى به او توپیدم: صبر کن!.... صبر کن!.... قرار شد تو امور چی دخالت کنی؟
یادت رفت.

انگار اهمیت نداد چی میگم. ادامه داد: به اون مردک هم نمیخوام محل بدی. خیلی وقیحه.

صحبت باین ادم بی فایده بود. حالا که کسی چون عزیز را پشتش داشت، خیالش راحت بود. سعی کردم شمرده حرف بزنم : تو امور.... کاری من دخالت..... نکن!..... بار آخرت باشه!..... من هم... هر کاری که دلم بخواد..... میکنم..... کسی حق نداره تعیین تکلیف برای من بکنه..... واضح بود؟

عزیز توییخ گرانه صدایم کرد: سویــــن!!! حرف زدنت خیلی زشته..... ایلیا خان
مرد بسیار باایمان و درستکاری هستند و من خیالم از بابت همه چی راحت هرچی هم به تومیگه
صلاحت رومیخواه.

برگشتم و چشم در چشم عزیز , سعی میکردم آرامش خود را حفظ کنم : صلاح خودم رو , خودم
بهتر میدونم عزیز!!! عمر اشنایی شما با این خانواده هم به یکسال نمیرسه اون هم بعدیست
سال!

سیمین خانوم خودش را وسط انداخت : عزیزــــزم! سوین جـــــون! من و مادرت همبازی
بچگی بودیم.

حاضر نبودم حتی با این زن دهان به دهان شوم . آخرین بار , روبه ایلیا کردم: یادت نره
!..... تو کارهایی دخالت کن که عزیز بهت میگه تو کارهای من دخالت نکن! همه کاره اون
باغ منم. از همه لحاظ . توی این خونه به هر کسی خواستی دستور بده جز من و دخترم
دور منو دخترم یک خط قرمز بکش ..

– سویــــن!!!!

– چیه؟ هی سوین سوین نکن ماما. بعد روبه سیمین خانوم گفتم: روز خوش! وبه سمت اتاقم راه
افتادم برای امروز به اندازه کافی خورده بودم.

صدای ایلیا از پشت سرم آمد : تونمی توین با این رویه ادامه بدی.

ایستادم و برگشتم . پرسیدم : باکدوم رویه؟

– تویک زن بیوه ای ، باید یک مرد بالای سرت باشه من حاضرم همه جوهر حمایت کنم
..... سهامم پدر میخواد چند سال دیگه که سراغ پدرش رو گرفت چیکار میکنی؟
چرا اینقدر خود خواهی؟

خنده ای تمسخر امیز کردم : ممنون که اینقدر به فکر سهام هستی . ولی موندم چرا همه
شما مردها فکر میکنید حتما باید سایه یک مرد بالای سرت باشه نه اقا! من اگر هم سایه
بالای سربخواهم , زوری نمیخواهم . کنیز نیستم که کسی بخواد به من زور بگه سایه سرت رو روی
سرزن دیگه ای پهن کن نه من ! چه اصراری داری به من؟

رو کردم به مامان و عزیز وادامه دادم: اگر بخوام شوهر کنم، ترجیح میدم خودم انتخابش کنم. بعد برگشتم و دوباره به ایلیانگاه کردم: احترام هر کس دست خودش ایلخان!..... بگذار احترام تو این خونه حفظ بشه. کاری هم به من نداشته باش!..... مطمئناً میتونی همسر خوبی باشی..... امانه برای من!..... برای یکی دیگه!.... ببخشید کاردارم و خسته هستم. وسریع پریدم تواتاقم. کمی دیگه میموندم، معلوم نبودمی تونستم جلوی زبانه را بگیرم یانه. برای امروز زیاد بود. از این رفتار عزیز و مامان هم حسابی حرصی شده بودم. دلم میخواست یک چیزی بردارم و بشکنم. جیغ بزنم. اگر اینکار را نمی کردم، دیوانه میشدم. چشمم به رختخوابهای گوشه اتاق افتاد. سرم را داخل لحافها کردم و با آخرین توانم جیغ زدم. انقدر جیغ زدم، که نفسم رفت. بیحال شدم و همانجا خوابم برد ...

تا چند روز بعد، صبح از خانه میرفتم باغ و عصر بر میگشتم. فقط برای ناهار میامدم. سهپار ابر میداشتیم و با خودم میبردیم. یکجور اعلان جنگ به مامان و عزیز. مشخص بود؛ دوباره باهم متحد شده اند تا مرا شوهر دهند. حرصم درآمده بود. نمیدانم در ایلیاچه دیده بودند که اینقدر برایش غش وضعف میرفتند.

روز چهارم نامه ای از دادگستری برای شکایت هوشنگ امده، کارشناسان دادگستری برای متراژ زمینهای ایند.

به جوادی زنگ زدم و قرار شد خودش هماهنگی لازم را بکند.

۵ روز بعد جوادی و سه مرد به همراه هوشنگ آمدند. اصلاً تحمل دیدن هوشنگ را نداشتم. هوشنگ قشنگ مخ سه تا کارشناس را گذاشته بود توفرعون. آن سه نفر هم حسابی عنق و بیس بودند. بدون اینکه وقتی به حرفهای هوشنگ بدهند، مشغول متراژ شدند. جوادی کنارم ایستاد و دلداری داد که ناراحت نباش. اسناد قوی است.

هوشنگ یکی دوباری سمتم آمد و خواست حرف بزند. اما جوادی جلوییش را گرفت و گفت اگر حرفی دارد، بالاوبزند. کار متراژ دو ساعتی طول کشید. دستگاههای جی پی اس داشتند و بان سریع متراژ میکردند.

بعد اتمام کارشان از یکی از آنها که رستمی نام داشت، پرسیدم: چی شد؟

نگاهی پراز اخم انداخت: صبر کنید..... نتیجه ظرف ده روز به دست طرفین میرسه.

هوشنگ که انگار خیلی به خودش مطمئن بود خندید: سویی— خانم!.... نتیجه که مشخصه. بهتره کارگرگیری و دیوار رو خراب کنی.

اصلاً نگاهش نکردم. هیجانزده بودم که ببینم نتیجه رای کارشناسان چیست.

از امیر صدر اخبری نبود و مدتی بود که غیبتش زده بود. کسی هم نبود که سراغش را از او بگیرم. نمیدانم چرا حالا حضور او برایم مهم شده بود. اصلاً به باغش هم نمیامد. حدوداً ۱۵ روزی بود که او رانده بودم.

ایلیا و سیمین خانوم هم چندباری به خانه مان آمدند. هر بار هم سعی میکردم جلوییشان افتابی نشوم. از یک جنبه خدا را شکر میکردم که بیوه بودم و کسی نمیتوانست من را به اجبار شوهر دهد. فقط هر بار که عصر به خانه میامدم بانق نقها و غرهای مامان و عزیز روبرو میشدم.

مدتی بود درختهای بادام شروع به خشک شدن کرده بودند. بطور ناگهانی یک شاخه شروع میکرد به خشکیدن. بعضی درختان هم در قسمت تنه درخت شروع میکردند به ترشح شیره و صمغ و حسابی باعث پژمرده شدن برگها شده بودند. قشنگ مشخص بود درخت بیمار است. مهندسی که همیشه از او در مورد مشکل بادامهایم میپرسیدم، مدتی بود که به اصفهان رفته بود و در آنجا زندگی میکرد. کسی هم نبود که از او نظر کارشناسی بپرسم فقط رعیتهایی مثل مش قنبر که او هم مانده بود چه کند. راههای مختلفی رفته بود. یکی دونه سم آزمایش کرده بود.

مش قنبر عصبانی بود. رضاهم ناراحت. آن روز که به باغ رفتم، مش قنبر و رضا باهم در حال بحث کردن بودند. من را که دیدند هر دو جلو آمدند.

مش قنبر تا مرا دید [شروع به نق زدن کرد: سویی خانم!! بابا..... یک کاری بکن!! من هم موندم چی شده..... اکثر درختهای بادام اطراف هم اینجوری شده اند. دیگه خسته شدم. هرروشی را امتحان کردم. اینجوری پیش بره..... محصول بادام نداریم. شما هم که تمام حواست پی دادگاه و این چیزهاست. دیگه یادت از درختها رفته.

رلست میگفت از وقتی جریان هوشنگ و همایون پیش آمده بود، مدام سرم به مدارک و متراژ و دادگاه بود. زیاد به درختها نمیرسیدم. باید کاری میکردم.

مش قنبر در حال نق زدن بود و من چیزی برای گفتن نداشتم. که رضا یکبار پرسید: سویی خانم!! چرا از آقای روشنگر نمی پرسیم؟

چشام چار تاشد. گفتم: وا!!! چه ربطی به اون داره؟

- خب اخه مگه ایشون دانشگاه باغداری و کشاورزی نخونده؟ شاید بتونه راهنمایی، چیزی بکنه.

دلم هم میخواست که بهانه ای داشتم تا امیرصدرا را ببینم. این دل لعنتی انگار مدتی بود، سرخود شده بود و چیزهای خلاف میخواست.

"سوین حواست هست.. اون یک مرد غریبه است. خوبی؟!!!"

دستم رابی حوصله بلند کردم: هر کاری خواستی بکن!!!

رضاهم خدا خواسته موبایلش را در آورد و شماره ای را گرفت و طرفی رفت.

احساس میکردم پروانه ای کوچک ته دلم پرواز میکند. قلقلکم شده بود. حس خوبی داشتم. حس سرخوشی! تمام بدنم گوش شده بود، تاببینم رضاچه میگوید. با اینکه ظاهراً خودم رابه بی خیالی زده بودم.

رضاکه تلفنش تمام شد، خوشحال و شاد سمتم امدو گفت شانس آوردیم. آقای روشنگر توباغ خودش بود. تایک ربع دیگه میاد.

مثل دختر بچه ها ذوق کردم. "وای!! وای!! سوین!! از دست رفتی!! لعنتی!! لعنتی!! چرا!؟ چرا حالا؟ چرا با اون؟"

این قلب لامروت هم بی حساب به تپش افتاده بود. کف دستانم عرق کرده بود. عصبی شده بودم.

"وای به تو سوین!!! نیومده اینطوری شدی. وقتی بیاد چی میشی؟ خدا کمک کن!!! خدا جون نگذار بی ابرو بشم!!!"

چشمام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم: خدا جون!! نمیخوام!! حالانه!! نمیخوام اینجوری باشم!!! نمیخوام!!!

با صدای بم امیرصدرا به خودم امدم.

- سلام!!..... حالتون چطوره؟

دستهایم لرزش داشت. انهارا داخل جیب مانتویم فرو بردم و چنگ زدم. لبم پایینم را گاز گرفتم. از این همه ضعف که بر من مستولی شده بود؛ از خودم بدم میامد.

به تندی سلام کردم و به رضا گفتم: دوباره مشکلمون به آقای روشن‌گربگو!! همه چیز رو بگو!! باشه؟ بگو که چکارها کردیم!! بگو که چه سم کشهایی استفاده کردیم!!! بگو...

امیر صدر اکلافه دستش را بالا برد: بسه!! بسه!!! چرا رضا بگه؟ خودتون که دارید می‌گید...

وای خدا!!!! اصلاً نمی‌خواستیم نگاهم به چشمانش بیفتد. می‌ترسیدم از چشمانم رازم را بخواند. ولی نشد و ناچار نگاهش کردم. امروز یک پیراهن کتانی اسپرت با خط‌های ابی و سفید بر تن داشت. عطر سردش که بوی تنباکو میداد و ادم رامست میکرد زیر دماغم زد. دوباره به رضانگاه کردم: وقت ندارم..... خسته ام.. اصلاً کار دارم!!!

مثل بچه‌ها جواب میدادم. آخرین کسی که ترجیح میدادم این ضعف را در چشمانم بخواند، امیر صدر ابود.

داشتم دیوانه میشدم، که دوباره نگاهش کنم. یک حس سمج درونم میگفت برگردن نگاهش کن. مدتی که ندیدیش!!! نگاهش کن!!!!

برای اینکه بیشتر خودم را نبازم، از آنها فاصله گرفتم و خودم را سرگرم درخت‌های زیتونی نشان دادم که تازه خریده بودم.

رضاهم برای امیر صدر اکل ماجرا را توضیح داد. امیر صدر از رضا خواست که درخت‌ها را نشانش بدهد. من نیز با فاصله پشت سرشان راه افتادم.

از پشت سر به شانه‌های پهنش خیره شدم و قد بلندش. سرش را بالا گرفته بود و شق ورق راه میرفت. ناخودآگاه در خیالم گذشت "سرگذاشتن روی این شانه‌های پهن چه حسی به ادم میده؟"

صدایی از درونم فریاد زد "هی سوین!! یادت رفته تو کی هستی؟ هان؟ این چه فکریه؟" و درون ذهنم هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

رضا و امیر صدر اهر دو برگشتند و متعجب نگاهم کردند. انگار بلند هین کشیده بودم.

امیر صدر طبق معمول یک ابرو بالا داده بود و با پوز خند نگاهم میکرد. رضاهم مات شده بود. لبخندی زدم و بالکنت گفتم: هی... هیچی نشد... یک... یک زنبور گاوی بود...

امیر صدرابه راهش ادامه داد و چند درخت را بررسی کرد و بعد یکی از شاخه ها را کند و با ذره بینی که در جیبش بود، آن را بررسی کرد. بعد برگهای بادام را کند و با ذره بینش آنهارا نگاه کرد.. کمی نزدیکتر شدم .

روبه رضا کرد: طوقه درخت دچار پوسیدگی شده و باید محلول بردو استفاده کنیم. شاخه ها هم دچار افت زنبور ساقه خوار شده و باید سم مخصوص آنرا استفاده کنیم .. محلول بردو را هم باید به تنه تمام درختان بادام و غیر بادام بزنیم و بعد برسید: ایا در طی چند ماه اخیر کودی غیر استاندارد از جای نامطمئن وارد باغ کرده ایم یا نه؟

ورضا جواب داد: اره!!! از سید کود حیوانی خریدیم!!!

خنده ای کرد: همون!..... بعد شروع کرد توصیه های درستی در مورد کود داد و گفت که چند جای معتبر برای تهیه کود می شناسد، تا به ما کود اورگو میکس بدهند.

ناخوداگاه پرسیدم: از کجا میدونید خوبه؟ شما تازه اومدید ایران. تقریباً یک ساله..

نگاه عاقل اندر سفیدی به من انداخت: مطمئناً برای اینکه به درختان باغ خودم کود مناسبی بدهم، دنبال جاهای معتبر هستم. در ضمن من ورمی کمپوست را کود بسیار مناسب و خوبی میدونم. سعی کنید تا حد ممکن از کودهای شیمیایی استفاده نکنید، محصول هرچقدر ارگانیک تر!! سالمتر.

حرفهایش جالبتر شده بود. نزدیکتر شدم و پرسیدم: مواد مغذی و تقویتی چی؟

سری تکان داد: صد درصد!..... باغهای این منطقه به دلیل سالها کشت و زرع مدام دچار کمبود مواد مغذی شده و بعد چندین نوع کودالی بسیار مناسب معرفی کرد..

رضا هیجان زده شده بود. دفترش را درآورد شروع به نوشتن کرد.. مقدار مناسب برای درختان و روش استفاده را هم یاد داد. مکان تهیه آنهارا هم از روشنگر پرسید. حتی من هم هیجان زده شده بودم و اتفاقات چند دقیقه قبل را فراموش کرده بودم.

پرسیدم: آقای روشنگر بعضی درختانمان اصلاً بار نمیدهند. گل میدهند و بعد میریزند؟

حالا او هم مثل یک استاد دانشگاه ژست گرفته بود و جواب میداد. مدام سوال میپرسیدم. در مورد تهیه محلول بردو، نوع سم زنبور ساقه خوار، حتی ازان مهندسی که قبلاً ازش اطلاعات میگرفتم هم، اطلاعاتش بهتر بود..

حس خوبی داشتم. قبلاً اگر سوالی از ان آقای مهندس داشتم مجبور بودم زود سوال کنم و بروم. مغازه اش در میدان اصلی شهر بود و بدجا. از بس که ادمها هم فضول بودند، از نظرانهایک زن بیوه که پای مغازه ای بایستد که اکثر زنهابه ان کاری ندارند، یعنی مغازه فروش سم و اودیه کشاورزی، و سوالی پیرسد، یعنی دارد کار خلاف میکند و لاغیر!!!!

حتی یکبار مامان پرسید: سوین امروز دم یک مغازه تو باغ ملی، چکار میکردی؟ کاری داشتی اونجا؟ خانم فلانی تو رو دیده، میگفت زشته که سوین دم مغازه مرد غریبه بایسته اونهم مغازه ای که یک عالمه مرد توش رفت و امد میکنند ادم نباید با مردها زیاد دم خور باشه اونهم وقتی بیوه باشه.

یعنی علنا توهین میکردند به ادم. ولی حالا بدون دلخوری از اینکه کسی مزخرفی بگوید، سوالاتم رامیپرسیدم و امیر صدرا با حوصله فراوان جوابم میداد.

عطش سیری ناپذیر داشتم و او بدون منت جواب میداد و راهنمایی میکرد و رضاهم مثل یک بچه محصل یادداشت بر میداشت..

بعد مدتی احساس کردم که انگار زیادی بنده خدارا معطل کردم، لبخندی گل و گشاد تحویلش دادم و تشکر کردم و روبه رضا گفتم: دیگه بسه !!! زحمتشون دادیم. ان شاله دفعه های بعد، اگر سوالی بود از شون میپرسیم. فقط رضا! ادرس جایی که آقای روشنگر گفتند را بنویس و حتما برو تهیه کن!

کاری به پولش هم نداشته باش!

رضا هم خدا خواسته گفت: مطمئن باشید!!!!

خوشحال و خندان خدا حافظی کردم و به سمت ایوان راه افتادم ..

سرم روی دفاتر حساب و کتاب بود. کمی از ان احساسی که در بدو ورود امیر صدرا داشتم، کم شده بود. اینطوری بهتر بود. امیدواهی و عشقی که میدانستم به سرانجام نمیرسد، برایم سم بود.

که با صدای امیر صدرا بخود ادمم. ایستاده بود و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده و سرش را کج کرده و نگاهم میکرد.

- سرت انگار حسابی شلوغه؟

سعی کردم جدی باشم. جواب دادم: بله!!! کاری دارید؟

سری تکان داد و قدمی جلو آمد و گفت در طول زندگی با دخترهای زیادی آشنا شدم و ۹۰ درصد اونها تنه‌ها چیزیه که براشون مهم بود، ارایش؛ مد؛ دوست پسر هاشون؛ خرید و این جور چیزها بود. ولی انگار بین زنها کسی هم هست که چیزی غیر اونها سر ذوق بیارتش و هیجان زده و خوشحال بشه. هربار که سوال میکردی و جواب میگرفتی و از ته دل ذوق میکردی برام جالب بود و به این نتیجه رسیدم همه زنها مثل هم نیستند. گاهی بعضی هاشون میتونند متفاوت باشند. بعدمثل یک پدر که به دخترش لبخند بزند، لبخندارامش بخشی زد و سری تکان داد و رفت.

حرفهایش متعجبم کرده بود. از من تعریف کرده بود. اگر سوین قبل بودم، جواب کوبنده ای مثل "مردها هم زیاد کامل نیستند و زنها اکثرشون به زندگی فکر میکنند و این چیزها" جوابش دهم. ولی ساکت مانده بودم.

واقعاً چرا؟ شاید چون از من تعریف کرده بود. ناخودگاه لبخندی گوشه لبم جا گرفت. بعد سریع بخود امدم و گفتم "خجالت بکش سوین!!! توالان باید ازش عصبانی بشی. چون به امثال زنها توهین کرد. ولی حالا ذوق مرگی!!!! خیلی احمقی!!!"

ولی امان از دل صاحب مرده من!!! طفلی برای خودش ذوق میکرد. بیچاره این دل من که غیر حاج یوسف کسی تا حالا از او تعریف نکرده بود.

رضا از فردای امروز سخت دنبال تهیه مواد توصیه شده امیر صدر ا بود. حال اقا جون هم روبه بهبودی که هیچ، کم کم روبه بدتر شدن میرفت. مردی که زمانی کبکبه و دبدبه داشت و قومی از او حساب میبردند، حالا در بستری بیماری افتاده بود و ناتوان شده بود.

در این بین ایلیا هم چندین بار دیگر به خانه مان امد. ولی سعی میکردم زیاد جلوییش ظاهر نشوم. حالا پای افراد جدیدی به خانه باز شده بود. افرادی که شنیده بودند حاجی روبه احتضار است و برای حالیت گرفتن امده بودند.

وقتی از ماما شنیدم، تعجب کردم. ماما گفت اینها بعضی کسبه، کشاورزان و همسایه هاستند که از اقا جون پول قرض گرفته اند یا ناراحتش کرده اند و حالا برای طلب حالیت امده اند.

اقا جون برای افراد زیادی ضامن شده بود و میدانستم که خیلی از آنها سواستفاده کرده و حاجی طلب آنها را داده بود و بجایش چک دست اقا جون داشتند و صدا البته که چکها در حال خاک خوردن بود.

پرسیدم: حالا پولهاشون رو پس آوردند؟

مامان شانه ای بالا انداخت : نه بابا !!! با کمال پرویی میگفتند دستمون تنگه !! رضایت بده !!! می دونند اقا جون دلرحمه، باز هم نامردند. اکثرشون رومیشناسم. اگه اون موقع نداشتند حالا دستشون به دهانشون میرسه. ولی امان از وقتی ادمیزاد پست بشه. حتی چند نفر که درز مینه های اقا جون بطور غصبی زراعت میکردند و اقا جونت راضی نبود از این وضع. ولی بخار مناعت طبعش چیزی نمیگفت آمده بودند تا طلب حلالیت کنند. واقعا این مردم چه فکر میکردند .

مامان ادامه داد: هر بار به اقا جون میگویم چه کسی و برای چه آمده ، صورتش را بر میگرداند. یعنی تمایل به دیدن هیچکدام ندارد. معلوم نبود چقدر پیرمرد را از ارداده اند که مردی بخشنده و مهربان چون او؛ حاضر به دیدار آنها نبود.

تنها چنر نفر را پذیرفته بود که ببیند.

وقتی یکبار یکی از این ادمه های فرصت طلب مرادید: سوین خانم !!! با حاجی حرف بزن مارو حلال کنه .

پرسیدم: مگه چه کرده اید ؟

سرش را پایین انداخت : حاجی ضمانتم را کرد، ولی من وقتی وامم درست شد ، پول را پس ندادم و حاجی مجبور شد پول را بدهد. الان شرمنده ام.

پرسیدم : حالا مال چند سال قبله ؟

و جواب داد: ۸ سال قبل مبلغ یک میلیون تومان وام گرفته بود و حالا ۵۰۰۰۰۰ تومان آورده بود و میگفت دستم تنگه .

رو کردم به او و جواب دادم : خجالت نمیکشی، یک میلیون تومان ۸ سال قبل با حالا یکیه؟ و تازه امدی ۵۰۰۰۰۰ تومان آوردی؟ لااقل خود یک میلیون را میاوردی. سودش هم حالت. بیخود نیست حاجی تمایلی به دیدن هیچ یک از شماها را ندارد.

امثال این ادمه ها کم نبودند، از یکی دیگر پرسیدم: چرا وقتی حاجی سالم بود و سرپا، نیامدید؟ اقا جون من نه نیاز به پول شما داره نه تمایل داره چشمش به شما بیفته. شما ادمه های دور و وریا کار، برید و دنبال حلالیت نباشید. دیدار به قیامت .

و این حرفهای بی رودروایستی من چقدر آنها را عصبی میکرد. میدانستم که نگرانی اکثر این آدمها چیست؟ میترسیدند چکها و براتهایی که برای پولهای قرضی گرفته بودند، دست وراث بیفتد و آنها بدبخت شوند.

از من عباس خواستم هر کسی به قصد حالیت گرفتم آمده بود راهش ندهد...

- مشتی!..... بگذار اقا جونم آرامش داشته باشه. اگه نرفت، زنگ بزن من تا خودم بیرونش کنم.

این روزها سعی میکردم بیشتر کنار اقا جون باشم. برایش از باغ میگفتم و سم پاشیها و محصول باغ. از همه چی. نگاه اقا جون پراز رضایت میشد. پرمیشد از شادی و آرامشی که در نگاهش بود، نشان میداد که حاجی فقط منتظر است. همه میدانستیم که حال حاجی زیاد خوب نیست. دکتر هم گفته بود بگذاریم در خانه اش در آرامش و در بین خانواده باشد و این روزهای آخر اطرافش باشیم. چون هر لحظه امکان رفتن حاجی هست.

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم: اقا جون!!! مراقب باغ هستم. مراقب خودم و سهپاهم هستم. ناراحت نباش!!!! خیالت تخت!!!! داری زجر میکشی. میدونم. قول میدم اگر مرد خوبی امد شوهر کنم.

"حتی خودم هم به این حرف باور نداشتم. ولی برای راحتی خیال حاجی باید میگفتم"

چشمانش را بست و دوباره باز کرد. چشمانش میخندید. بعد سرش را کمی چرخاند و به قران بالای سرش اشاره کرد. قران را برداشتم و باز کردم و سوره الرحمن را برایش خواندم. سوره ای که خیلی انرا دوست داشت. دستش را گرفتم: حاجی!!! دوستت دارم. اینو بدون که همیشه مدیونتتم!!!! راحت باش!!! مواظب عزیز و مامان دریا هستم.

نگاهش میگفت که دارد میروود. نگاه اقا جون خاص شده بود. این نگاه و این صورت روحانی، حتی مامان هم متوجه شده بود و میگفت حاجی زیاد نمیمونه. همه انگار میدانستیم انشب، شب اخراست.

- حاجی!!! میخوای وضو بگیر ی؟

لبخندی زد. این حس ششم لعنتی!!! چرا مدام میگفت حاجی داره میره!!! داره میره!!!

سعی کردم گریه نکنم. در ظرفی آب و گلاب ریختم و کمکش کردم. بعد قران را روی لبهایش گذاشتم و بعد روی دستهایش. دستهای چروکیده و نحیفی که سالها زحمت کشیده بود. دستهای

که حق بزرگی به گردنم داشتند. این دستها و این نگاه و این مرد بزرگ از من سوینی جدید ساخته بود.

سرم راخم کردم و صورتم را روی دستهایش گذاشتم. آن شب سهوا و مامان دریا و صدیقه خانوم و مش عباس و عزیز کنار اقا جون به صبح رساندند. ولی من در اتاقم ماندم. تحمل خدا حافظی حاجی را نداشتم. صبح با صدای شیون مامان فهمیدم که حاجی رفته. مرد دوست داشتنی و بزرگ من بالاخره رفته بود. یکی از مردان بزرگ روزگار. سوین تنها ترا قبل شده بود.

باور کردنش سخت بود ولی حاجی رفته بود. طفلی مامان و طفلی عزیز و سوین و سهوا!!!

اشک از چشمانم سرازیر شده بود. خیلی سخته!! خیلی!! قلبم تیر میکشید. گلوله کوچکی در گلویم گیر کرده بود و سفت شده بود.

باید بلند میشدم. درنگ جایز نبود. به سختی لباس پوشیدم و بیرون امدم. عزیز در اغوش مامان گریه میکرد. صدیقه خانم توشش میزد و مش عباس در حال بیرون آمدن از اتاق با دکتر حسامی پزشک خانوادگی مان بود.

وقتی دکتر بیرون آمد با سری فرو افتاده نزد عزیز رفت و تسلیت گفت. عزیز تا این راشنید ضجه ای زد و بر سینه اش کوبید.

مش عباس هم گریه میکرد. "سوین!!! تو باید الان اوضاع رو سروسامون بدی!! گریه نکن!!"

جلوی گریه ام را گرفتم. اشکهایم را پاک کردم و از پله های پایین امدم. به نزد دکتر رفتم و با صدایی لرزان پرسیدم: کی؟

سری تکان داد و سلام کرد: غم آخرتون باشه. یک ساعت پیش!!! آرام و بدون درد..... تو خواب..... جواز دفن را الان صادر میکنم. حاجی مرد بزرگی بود..... حیف که رفت.

سریع از پله ها بالا رفتم. روی تخت اقا جون جسم بیجانی در حالیکه ملافه سفیدی روی آن پوشانده بود، قرار داشت. ملافه را کنار زدم. لبخندی ملیح روی لبهای اقا جون بود. انقدر آرام، که انگار خوابیده بود. همانجای تخت نشستم "اقا جون ایکاش بودی و پشتم بودی. حالا سوین بدون توجه کنه؟"

بغضم شکست و سرم را لب تخت گذاشتم و گریه کردم. صدای گریه مامان و عزیز و صدیقه خانوم از داخل حیات میامد. دستم را لب تخت گرفتم و به سختی بلند شدم. برپیشانی حاجی بوسه زدم: خدا حافظ حاجی!!! خدا حافظ!!!!

بیرون امدم . مش عباس لب حوض نشسته بود و گریه میکرد . صدازدم: مشتی!!! بلندشو!! کار زیادی داریم . بایدبری میوه بگیري!! بعد برو مسجد جامع برای مراسم امروز وسوم . به رضازنگ میزنم، بیا د کمکت . خودم ناهار رو باقاي یوسفیان هماهنگی میکنم . مراسم باید برومند باشه .

موبایلم رادر آوردم به رضازنگ زدم و دستورات لازم رادادم . بعد روبه صدیقه خانوم کردم: صدیقه خانوم!! میدونم سخته ولی باید دست به کار شی!!! برودوسه تا خانوم رویاربرای پذیرایی . کمک لازم داریم . زود باش!!!

مامان وعزیز حالشان زیاده خوب نبود . سها که تازه بیدار شده بود ، دم در اتاق مات ومبهوت ایستاده بود .

– سها مامانی!! بیا عزیزم!!

طفلک تعجب کرده بود . آرام برایش گفتم چه شده . بچه ام بی صدا گریه میکرد . خودش رابه من چسباندوفین فین میکرد . به صدیقه خانوم سپردم که سهارادست طاهره خانوم بدهد تا مراقبش باشد . باید به تالار میرفتم وبرای ناهار وشام غذا سفارش میدادم . مطمئنا از اصفهان وشهرهای اطراف مهمان زیاد داشتیم . بعد سمت چاپخانه عظیم رفتم واگهی ترحیم حاجی راسفارش دادم . رضا هم مدام زنگ میزد وبرای مراسم میپرسید که چه کند .

بعد دوساعت رسیدم خانه . خانه غلغله بود . پرچم سیاه زده بودند وهمینطور ادم بود که داخل وخارج میشد . مجبور بودم مدام بایستم وتسلیت اطرافیان رابشنوم . مامان رابه سختی پیدا کردم . چشمهایش متورم وقرمز شده بود .

– سوین!!! به ساره وسینا زنگ زدم . به بابات هم گفتم . به سپهر هم زنگ زدم تا خودش به داییهات بگه . بعد ادامه داد: بیابرو پیش مهمانها!!! ایلیا خودش حواسش به همه چی هست .

با حرص جواب دادم: مامان!!! هیچ میدونی اگه ایلیا تو مراسم اقا جون زیاد جولون بده ، مردم چه فکری میکنند؟ برای چی به اون گفتی؟ هان؟ رضا هست!! من هستم!! چلاق که نیستم!! مش عباس هم هست!! لازم نیست اون این وسط خودشیرینی کنه . دیگر نایستادم بینم مامان چه میگوید .

رضا زنگ زد واز من سفارش میوه گرفت . داشتم صحبت میکردم که صدای بمی از پشت سرم شنیدم: تسلیت میگم سوین خانوم!!!

خدا حافظی کردم و برگشتم. امیر صدرابود. ته ریش گذاشته بود و پیراهن سیاه و کت چرمی سیاه بلندی برتن داشت. همزمان یک سبد پر از گلهای گلابول سفید پشت سرش وارد شد و مرد جوانی پرسید: اقا کجا بگذارم؟

اشاره کرد کنار دیوار، کنار حجله هایی که مردم آورده بودند.

دیگر نزدیک ظهر بود و باید برای ناهار مهمانها فکری میکردم. فکرم مشغول بود و از شاخه ای به شاخه دیگر میپرید.

سری تکان دادم و تشکر کردم. نگاهش غمگین بود.

- متاسفم!! صبح رضا زنگ زد و گفت چی شده. مراسم تشییع جنازه کی هست؟

این را که پرسید، انگار تیری به قلبم فرو کردند. تشییع جنازه!!!! چه کلمه نفرت انگیزی!!! اشک لعنتی دوباره پشت چشمم آمد. نفس عمیقی کشیدم و اشک را عقب راندم.

با صدایی لرزان جواب دادم: دکتر جواز دفن رو صادر کرده. قراره بعد ناهار حدود ساعت ۲ دفن بشه. ممنون که امید اقای روشنگر!!!

سرش پایین بود و بانوک کفشش اشکال محوی روی زمین میکشید. دستهایش را پشت کمر به هم وصل کرده بود. پوفی کرد: بهر حال!!! من کسی روزیاد نمی شناسم. پس خواهش میکنم منومثل پسر حاجی خدا بیامرز بدو نید. اگر کاری هست بگید. رضا گفت که سرتون شلوغه. پس تعارف نکنند.

لبخندی به سختی روی لبهایم آمد. ولی انگار لبهایم بیشتر کج شد: ممنون

- لازم نیست شما به خودت زحمت بدی جناب!..... همین که اومدی، خیلیه. بفرمائید مردانه اون طرفه. سوین خانم!!! شما هم برو زنونه.

هر دو سرمان به سمت صدا برگشت. ایلیا ایستاده بود و با حالتی طلبکار به ما دو نفر نگاه میکرد. از چشمانش نفرت میبارید. بانگاهی تند روبه امیر صدر ادا مه داد: لازم به زحمت نبود ولی حالا که اومدید، بفرمایید. و بادست مردانه رانسان داد. و دوباره انگار اقا بالاسر من باشد، طلبکارانه گفت: سوین خانوم!!! شما هم برو تو زنونه زشته اینجا و ایسادی. مادر تون کارتون داره.

خواستم دهانم را باز کنم و جوابش دهم که امیر صدرا برگشت سمتم و گفت برای امروز وسوم کدام مسجد قراره مراسم برگزار بشه؟ میخواستم ببینم چه ساعتیه که کارهایم را عقب بیندازم تا داخل نکنه. در هر حال؛ هرکاری، هرچی بود، در هر زمانی، من در خدمتم. تعارف نکنید.

خیلی مودبانه صحبت میکرد و اصلا محلی به ایلیا نداد. اینبار ایلیا نزدیکتر آمد و بالحنی که زیاد مودبانه نبود: گفتم که، نیاز به حضور تونیست. شما فقط مهمونی، بفرمائید!!! بفرمائید!!!

و انقدر این دو کلمه را بالحن زشتی گفت، که انگار میگوید بتمرکید!!! یا برید گم شید!!!!

امیر صدرا نفس عمیقی کشید و سمت ایلیا برگشت و چشمانش را ریز کرد و شد همان امیر صدرای سرد و یخی و جواب داد: اولاً دارم با سوین خانوم حرف میزنم. ایشون یکی از صاحبین عزای این خونه است. پس ایشون هستند که باید به من بگند چه کنم یا نکنم. در ثانی تو خودت مهمونی!!! پس حد خودت رو بدون و پات رو فراتر نگذار. وقتی هم داری بامن حرف میزنی، مواظب باش!!!! چون این چندمین بارته که داری بامن توهین امیز بر خورد میکنی و من چیزی نمیگم. دفعه بعد یک چیز محکم میخوره تودهننت ...

هر دو حالا روبروی هم ایستاده بودند و با نفرت به هم نگاه میکردند. هر دو قد بلند بودند. ولی امیر صدرا هیكلی تر بود.

نگاهی به دستهای مشت شده ایلیا انداختم و امیر صدرا که به خونسردی نگاهش میکرد. اصلاً نمیخواستم روز مرگ اقا چون دعوایی یا بحثی پیش بیاید.

ارام جلورفتم: آقای دکتر!!! ممنون از لطفتون!! چشم اگه کاری بود حتما مزاحم میشیم. این نظر لطفونه!! با این حرفم امیر صدرا به سمتم برگشت و گفت خواهش میکنم وظیفه است.

جواب دادم: بهر حال حضورتون برای من مادرم و عزیز بالرزشه.

صدای عصبانی ایلیا آمد که: اوه!!! اوه!!! چه خبره؟ نکنه باید اقا رو طبق طبق هم بکنیم؟

برگشتم سمت ایلیا: ایلیا خان!!! شما هم مهمونید!!! تشریف ببرید سمت مردونه!!! دوست ندارم شما هم توز حمت بیفتید. بفرمایید!!! و مثل خودش دستم را سمت مردانه دراز کردم.. دلم میخواست همانجا بزنم تو صورتش!! مردک وقیح!! پوز خند امیر صدرا را به ایلیا دیدم که بعد به سمت مردانه رفت و در حین رفتن تنه ارامی به ایلیا زد و دورفت. نفس راحتی کشیدم. همین مانده بود که دعوایی صورت بگیرد

اینکارایلیا باعث شده بود خیلی بیشتر از قبل از او بدم بیاید. مثل کسی رفتار میکرد که صاحب همه خانه است و همه کاره است.

عزیز که حالش خوب نبود و مامان هم میگفت ایلیا باید باشد تا همه بدانند مردی در این خانه است. انگار رضا و مش عباس برگ چغندر بودند!!!!

اقای یوسفیان برای ناهار چلوکباب تهیه کرده بود. به تعداد ۲۰۰ نفر. افراد زیادی آمده بودند و نمیشد که آنها را گشنه فرستاد. قرار بر این شد غذا را به خانه بفرستند. قول داده بود چند نفر کار گرهیم بفرستند برای کمک.

اصلا اشتباهی برای خوردن نداشتم. گوشه ای نشستم و به مردمیکه در حال خوردن بودند نگاه میکردم. وسط حیاط پرده زده بودیم وزن و مرد جدا بودند. صدیقه خانوم و چند تا از زنهای درازشیز خانه مشغول تهیه حلوا بودند و عده ای دیگر در حال درست کردن خرما. به آنها گفتم که حلوا را بصورت رولتی درآورند. نان لواش گرفته بودم تا حلواها را داخل آن پهن کنند و مثل رولت آنرا ببرند و خرما هم هسته هایش را درآورند و روی آن نارگیل بپاشند.

باید برای اقاجون سنگ تمام میگذاشتم. همراه زنهای مشغول درست کردن خرماها شدم. اینطوری لااقل می توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. اشک مدام میامد و من نمیخواستم جلوی دیگران گریه کنم.

از زنهایی که مدام جیغ میزدند و بر سر و صورت خود میکوبیدند؛ بدم میامد. به نظرم این نوعی نمایش مسخره بود. عزیز که آرام گریه میکرد و مامان سرش را به دیوار تکیه داده و هق و هق میکرد. خوشحال بودم که لااقل عزیز و مامان این گونه نیستند. چه معنی داشت زنهای اینطور دیوانه وار بر سر و صورت خود بکوبند. صدای پیچ پیچ زنهای امی شنیدم.

- نگاش کن چقدر سنگه !!!

- اصلا انگار نه انگار اقاجونش مرده !!!

- اصلا گریه کرده؟

- پس چی؟ خوشحاله!!! اره دیگه ثروت حاجی کم چیزی نیست!!!

- مادرش هم همینطور ه اصلا گریه و جیغ نمیزنند.

- اره!!! عزیز خانم هم همینطور!! اصلا چرا اینها اینطوریند؟

سعی میکردم محل ندهم. آخر چرا بعضیها اینقدر فضول بودند؟ یعنی اگر جیغ میزدم و داد میزدم؛ یعنی خیلی اقا جون رادوست داشتم؟

صدای یکی از زنهارا از کنارم شنیدم: سوین جون!!! میگم عزیزم خوب نیست اینقدر بی تفاوتی!! مادر یک گریه ای!! چیزی!! بد نیست. نمیخواه کمک کنی. ببین برای خودت میگم. مردم حرف در میاورند...

خرمارا در ظرف پرت کردم و نگاهی به جمع زنهای حراف انداختم: خوب گوش کنید!! کسی که اینجا مرده اقا جونم بوده. به کسی هم ربطی نداره من چقدر دوستش داشتم و چقدر براش گریه میکنم. ترجیح میدم براش در خفا گریه کنم تا عریضه بکشم و هوار بکشم و جیگر شماها رو خنک کنم؛ که نگاه کن داره خودش رو میکشه طفلی!!! ملاک محبت از نظر شما، بانظر من فرق میکنه...

وامدم بیرون. برق رضایت رادر چشمهای صدیقه خانوم دیدم. انگار توهم خوشحال شده که جواب این قوم حراف رادادم. میدانستم که دوباره زمینه سخن چینی رابه این قوم دادم. ولی چه اهمیت داشت. انها نیاز به زمینه نداشتند. خود بخود پشت سرت غیبت میکردند.

کم کم سروکله بازار یها و کله گنده های شهر پیدا شد. ایلیا اینبار با خود شیرینی جلورفت. شخصا از انها پذیرایی میکرد. امیر صدر اهم در کناری ساکت و آرام نشسته بود.

حاضر نبودم اجازه دهم ایلیا اینقدر مانور دهد؛ که چشمم به در خورد. فرماندار و شهردار باهم پیدایشان شد. تامل نکردم. سریع جلورفتم خوش امدی گفتم و بعد به رضا که تازه امده بود اشاره کردم که بهترین پذیرایی را از ایندو نفر بکند. فرماندار که عاقله مردی بود برایم ارزوی صبر و شکیبایی کرد و بعد ادامه داد: حاجی از شما خیلی تعریف میکرد خانم!!! خدا رحمتش کنه!! این شهر به زنان فعالی مثل شما نیاز داره.

ته دلم از این حرف فرماندار غنج رفت. حاجی تعریف من راهمه جا کرده بود و اینکه میدیدم این مرد بدون غرضی از من تعریف میکند احساس رضایت میکردم. بانگاهی پدرانه ادامه داد: دخترم!! اگه حاجی رفته جاش ماهستیم. من و حاجی دوست دیرینه بودیم. هر کم و کسری داشتی؛ روی من حساب کن!!!

بعد با شهردار به سمت مردانه هدایتشان کردم.

ایلیا که سعی میکرد لبخند نفرت انگیزش را جلوی فرماندار از روی صورتش پاک نکند؛ بعد هدایت آنها سریع سمتم آمد: یعنی تونمیدونی اینقدر نباید جلوی مردها جولون بدی؟

نگاه چند نفر روی ما جلب شده بود. اصلا مناسب نبود جلوی چند نفر به ایلیا جواب بدهم. ترجیح دادم محلش ندهم. پشتم را کردم و سمتی دیگر رفتم. امیر صدرادر حالیکه پوز خند معروفش روی لبش بودند نگاهم میکرد که چشمم خورد به در ورودی و به جمال همایون و هوشنگ منور شد. واقعا ایندو جانور چطور رویشان شده بود که بیایند.

خواستم بروم جلو و چیزی بگویم؛ که صدای امیر صدرار از پشت سرم شنیدم: صبر کن!!!

سرم را برگرداندم کنارم ایستاد و ادامه داد: نباید با اون دو تادهن به دهن بشی!! نگذار روز مرگ اقا جونت ایندو باعث ابروریزی بشوند. بعد افرصت هست برای اینکه حال این دو تا عوضی را بگیری.

راست میگفت. ساعت ۲ شده بود که جمعیت لاله الا الله گویان در حالیکه تابوت را بر شانه حمل میکردند از در اتاق حاجی بیرون زدند و به سمت امبولانسی که جنازه را میبردند به سمت قبرستان میبرد؛ حرکت کردند.

قرار بود تا سر مسجد جامع واقع در باغ ملی جنازه برده شود. ماما چادر سیاهی دستم داد و اشاره کرد سرم کنم. با اینکه از چادر متنفر بودم ولی با اکراه سرم کردم. وقتی تابوت را بردوش مردم دیدم؛ بغض گلویم را دوباره گرفتم. دستم را به سمت گلویم بردم و فشار دادم. درد او بود!! قلبم تیر می کشید. حال ماما و عزیز هم مساعد نبود.

طاهره خانوم هم چون حالش مساعد نبود؛ ترجیح داده بود در خانه اش بماند و نزد سها باشد. دوست نداشتم سها محیط قبرستان را ببیند.

اشکهایم دیگر سر خود سرازیر شدند. چادرم را جلوی صورتم گرفتم. این اشکها را برای اقا جونم میریختم نه برای مردم!!!!

وقتی تابوت از جلوی رویم رد شد؛ امیر صدرا را دیدم که نفراول زیر تابوت را بروی شانه اش گرفته بود. یکه خوردم. امیر صدرا چرا؟ مجبور نبود!! حقیقتا ماتم برده بود. ایلیا نبود. در ردیف اخر زیر تابوت را گرفته بود و مشخص بود سعی میکند؛ خودش را جلوی بکشانند.

جمعیت از در خانه خارج شد و سمت مسجد راه افتاد. بیرون خانه هم آدمهای زیادی آمده بودند. افراد زیادی که تنهابه احترام اقا جون آمده بودند.

بغضم گلویم را گرفته بود و داشت خفه ام میکرد. ولی نمیخواستم. الان جایش نبود. دلم میخواست جایی تنه‌باشم و برای اقاجون راحت گریه کنم.

وقتی جنازه را سوار امبولانس کردند. من و مامان و سیمین خانوم و عزیز بناچار سوار سوزوکی ایلیا شدیم.

وقتی رسیدیم قبرستان؛ جمیعت زیادی هم انجا بود. امبولانس جلوی غسالخانه ایستاد. قرار شد حاج عظیمی به همراه حاج محمد و دونفر از بازاریهای معتمد بدن حاجی رابشویند. بعد جنازه روی دوش مردان به سمت گور خانوادگی برده شد.

زیر بغل مامان را گرفتم و سمت مقبره خانوادگی رفتم. جایی که پدر و مادر و جد اقاجون انجا خاک بودند. کنار گوری که کنده بودند چند تا صندلی گذاشته بودند. مامان و عزیز را روی انهنشاندم. سیمین خانوم هم با کمال پرویی روی صندلی دیگر نشست و من بناچار ایستادم. همان لحظه چشمم به بابا افتاد. میدانستم ساره و سینا قرار است فردا برسند. قاری شروع به خواندن کرد. قرار شد حاج محمد داخل قبر برود و صورت اقاجون را سمت قبله بگذارد.

بابا میخواست خودش داخل قبر برود؛ ولی عزیز به حاج محمد اجازه داد. عملا بابا کف شد!!!

سخت بود باور اینکه اقاجون نازنین من قرار است برای همیشه چهره در خاک کند. قبل گذاشتن اقاجون در خاک؛ کفن را کنار زدند. جلورفتم و صورتش را بوسیدم. مامان حق حق میکرد و عزیز دوباره غش کرده بود.

ایستادم و چشمم به امیر صدر افتاد. درست روبه‌ریم ایستاده بود و مرا نگاه میکرد.

وقتی جنازه در گور قرار گرفت و گور کن شروع به خاک ریختن کرد؛ دیگر طاقت نیاوردم و از بین جمیعت خودم را بیرون کشاندم. دیدن این صحنه توان و تحمل زیادی میخواست. انقدر رفتم؛ تا کنار یک درخت ایستادم. از جمیعت فاصله گرفته بودم. دیگر تاب نیاوردم و بغضم شکست. دو دستم را به شکمم گرفتم و زانوانم خم شد و روی خاک افتادم و به حق و حق افتادم. دوزان روی خاک افتاده بودم و گریه میکردم و با صدای بلند اقاجون را صدا میکردم. بعد مدتی بیحال به درخت کنارم تکیه دادم. لیوان ابی جلوی صورتم قرار گرفت. سرم را بلند کردم و امیر صدر را دیدم که روی دوپنجه پاننشسته و لیوان ابی سمتم گرفته. اشاره کرد: بخور!!! خوشحالم گریه کردی!! داشتیم کم کم نگران میشدم.

لیوان را گرفتم و خوردم. ابی بود بر روی آتش. به سختی بلند شدم و خود را به درخت تکیه دادم. وقتی اب را خوردم گفتم: من میرم!!! دوست ندارم برات بدبشه. ولی از دور مراقبم. برویک گوشه بشین. نهار هم نخوردی. برو مراقب خودت هم باش برای روزهای بعدنیرونیاز داری. و دور شد.

این مرد فهمیده بود که هنوز گریه نکردم و نهار نخوردم. چقدر حواسش جمع بود. روبه آسمان کردم: میبینی آقا جون!!! رفتی ولی انگار هنوز کسی پیدامیشه که نگرانمه. خداجون مواظب آقا جونم باش!!!.

بعد چند دقیقه با صدای ماما به خود امدم.

- سوین کجارتی؟ نمیگی نگرانت میشم؟

چشمهای ماما قرمز و متورم بود و مقنعه سیاهش کج شده بود. جلو آمد و مرا در آغوش گرفت.

- خوبه! خوبه! مادر و دختر خوب خلوت کردید!!!

سریع از آغوش ماما بیرون امدم و برگشتم و روبه مردی که از او به اندازه تمام عمرم متنفر بودم؛ نگاهی تند انداختم.

- نمیدونم چطوری روت شده بیای سر قبر آقا جونم؟

- سوین!!!

- هان؟! چیه ماما؟ چرا طرفش رومیگیری؟

دوباره رو کردم به او: کسی ازت دعوت نکرده بود. چمشانش حالتی وحشی گرفت: مواظب دهنت باش سوین!! تانزدم پر خونس نکردم.

- هه!!..... تو خیلی وقته دهن منو پر خون کردی. تو... تو ادم خودخواه!!!..... باعث نابودی من شدی. البته شاید باید تشکر کنم؛ چون اگه اینکارو نمیکردی من پیش آقا جونم نبودم. ولی بدون بخاطر تمام بلاهایی که سر من و مادرم آوردی نمی بخشمت. بهتره بری. دیگه به تونیازی نیست.

ماما بالحنی ترسیده گفت: سوین ماما!!! زشته!! با بابات درست حرف بزن!!!

برگشتم سمت ماما: میدونی این مرد کیه؟ همون که منوبه خاک سیاه نشوند و تو رو هم پشیزی حساب نکرد تو زندگیش. حالا طرفش رومیگیری؟

- باشه!! باشه!! ولی جلوی مردم زشته!!!

بابا در تمام مدت خیلی بدنگاهم میکرد. باصدایی که مشخص بود خیلی خشمگین است؛ غرید: حقته همینجایزم تودهننت تاحساب کار دستت بیاد. اصلا نمیدونم دیگه چرا اینجاموندید؟ برگرد!!! یک خواستگار خوب هم

- ساکت شو!!! من دیگه بیوه ام!!! دختر مجرد نیستم. خودم میتونم برای خودم تصمیم بگیرم. دور و بر من پیدات نشه که بدمیبینی!!

- ا!! مثلا چکار میکنی؟

- ازت شکایت میکنم ..

یکه خورده بود. ادامه دادم: به جرم مزاحمت وتهدید!!!

زهر خندی زد : برو بچه!!!

مامان نمیدانست طرف کدام را بگیرد. مدام به من یا بابا می گفت بسه!! زشته!!!

رو کردم به مامان : ولم کن بابا!! گور بابای مردم هم کردند!!!!

بعد برگشتم سمت بابا: خودت محترمانه برو! ماهم میگی داما حاج فاضل کار مهمی داشته. کسی تو اون خونه از تو پذیرایی نمیکنه. برگرد پیش زن وبچه ات!!! وبالحن مسخره ای ادامه دادم: یکهونگران میشند.

بابا دستش را بلند کرد و خواست به صورتم ضربه ای بزند. ایستادم وتکان نخوردم و چشمانم را بستم. آماده برای خوردن سیلی!!! من جلوی این مردم کم نمی اوردم. و لی خبری نشد. چشمانم را باز کردم و دیدم که امیر صدر دست بابا را گرفته وبابا متحیر به اونها نگاه میکند.

به خودامد و روبه امیر صدا گفت: هی!!! تو چکاره ای این وسط؟

امیر صدرا خیلی خونسرد ومحترمانه جواب داد: داما حاج فاضل!!! زشته جلوی مردم!! برای خودتون بده!!

خیلی بی تفاوت و سرد با بابا صحبت میکرد. بابا دقیقاً تا سرشانه امیر صدرابودو مجبور بود روبه بالانگاه کند. امیر صدرادست بابا راول کرد. بابابه اوتوپید: اصلاً تو چکاره ای این وسط؟ دخترمه!!! میخوام بزنم تودهنش!! تورو سینه؟!!!

امیر صدرا جلو ترامد و صورتش را جلو آورد و در چشمان بابا خیره شد: زشته جلوی مردم!! بهتره خیلی محترمانه بری و کاری به کارش نداشته باشی!!

باباکم نیاورد و دستش رابه سینه امیر صدرازد و خواست هلش دهد. ولی امیر صدراتکان نخورد.

- برو ردِ کارت بچه!! چکاره ای؟ کلانتر محل؟ جوجه!!!

چشمانم گرد شده بود. ماما هینی کشید: حسیـــــــــــــن!! میفهمی چی میگي؟

بابانگاهی به مادونفرانداخت و بعد به امیر صدرا!!

امیر صدرا دوباره همان چهره سرد و سختش را بخود گرفت و همانطور خیره در چشم بابا شده بود. به قیافه امیر صدرامیخورد که اصلاً جلوی بابا کوتاه نمیاید. رو کردم به امیر صدرا: ولش کنیداقای روشنگر!! ایشون بابامه!!..... البته ژنتیکی!.... من که محبت پدرانه ازش ندیدم.

بابا خواست جلو بیاید و مرا بزنند. ماما دوباره هینی کشید: خاک بر سرم!!! نکن حسین!

داشت به گریه میفتاد. امیر صدرا بازوی بابا را گرفت و او را به عقب کشید: اقای سمیعی!.... از سنتون خجالت بکشید!.... اصلاً بفرمائید همراه من بیایید!.... اینجا درست نیست.

و بازوی بابا را گرفت و او را دنبال خودش کشاند. بابا بهت زده از این حرکت امیر صدرا؛ ناخودآگاه دنبالش روانه شد.

خوشبختانه مسیر جمعیت از سمت دیگری بود و کسی اطرافمان نبود. بعد رفتن اندو؛ ماما با عصبانیت رو کرده من: سوین!!! واقعاً اینقدر نفهمی که نباید دهن به دهن بابات بگذاری؟ چرا ادم نمیشی اخه؟ باید احترام بابات رو حفظ کنی!!! اخه من چی کنم از دست تو دختر؟ چرا جلوی زبون تند و تیز رونمیگیری؟ خواهش میکنم به احترام حاجی؛ هیچی نگودیگه. باشه!!!؟ خوب!!!؟ بگذار این دوسه روز ردشه. میره ردِ کارش. خوب!!!؟ بخاطر من هم نه بخاطر روح اقا جون...

دستش را روی بازویم گذاشت و ملتسانه نگاهم کرد. پوفی کردم: باشه!! باشه!!!

بعد دستم را گرفت و مراسم ماشینها بردو ادامه داد: داشتیم دنبالت میگشتم، امیر صدر گفت توامدی اینطرف. ولی دنبالم نیامد. حتما بابات دیده دارم میام این سمت، دنبالم کرده. بعد رو کرده من و ایستاد: اصلا تو چرا اومدی اینجا؟

شانه ای بالا انداختم: که راحت گریه کنم و با خودم خلوت کنم.

نگاه دلسوزانه ای به من انداخت: اقا جونت راحت رفت. خوشحالم که زجر نکشیدی. خواهش میکنم هر کسی هر حرفی زد، جواب نده. باشه!!!

سخت بود گوش کردن به این درخواست. اصرار کرد: باشه سوین؟ باشه؟

نفسم را با فشار بیرون دادم: باشه!! ولی قول نمیدم. سعی خودم رو میکنم.

تار سیدن دم ماشین حرفی نزدیم. کنار ماشین، ایلیا و سیمین خانوم ایستاده بودند و باهم حرف میزدند. عزیز داخل ماشین نشسته بود و دوزن کنارش در حال دلداری دادن به او بودند. ماما جلورفت و آنها را برای شام به تالار هجرت دعوت کرد.

ایلیا جلو آمد و طلبکارانه پرسید: کجا بودی؟

حیف که ماما از من خواسته بود جوابی ندهم. تودلم تاده شمردم: رفته بودم با خودم خلوت کنم.

- برای چی؟ نمیگی خطرناکه؟ یک زن تنها!! توقبرستون!! خوب کنار مادر ت خلوت میکردی. میگذاشتی تو خونه گریه میکردی!! اصلا با جمعیت گریه میکردی.

دوباره تاده شمردم: اینطوری برای خودم هم بهتر بود. تازه امروز هم شلوغ بود، کسی مزاحم نشد. دوباره شروع کرد: تودیگه صاحب عزایی! یک کم موقعیت خودت رو درک کن. مثلا یک زن بیوه ای!!!! وضعت فرق میکنه.

وای خدا!.... دیگه سکوت امکان نداشت. گور بابای یک تاده!

برگشتم و حرص زده جواب دادم: به توچه!!!! چکاره ای؟ چکاره من داری؟ هان؟..... بابا ولم کنید!.... باید به همه حساب پس بدم؟

وراه افتادم سمت ماما: من بامش عباس و صدیقه خانوم میرم. منتظر پاسخ ماما نشدم و در مقابل چشمان حیرت زده همه، سمت وانت مش عباس رفتم، که تازه میخواست بازنش سوار ماشین شود. که از ماشینش بیرون آمد: سوین خانوم!! چیزی شده؟

اشاره کردم: نه بابا!.... فقط میخواستم باشمایم. ایرادی داره؟

مش عباس متحیر جواب داد: نه!! نه!! اصلا بفرمائید!!!

میتوانستم نگاههای عصبانی ایلیا و ناراحت مامان را پشت سرم تصور کنم. مش عباس متوجه آنها شد و برگشت و پرسید: ببخشید سوین خانوم!!!!

پریدم وسط حرفش: فقط برو!! برومشتی!!! سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد!!

وقتی رسیدیم خانه، میدانستم که باید منتظر توپ و تشر مامان و عزیز باشم. ولی دیگر مهم نبود. نگاه سیمین خانوم انقدر عصبانی بود که مشخص بود، دلش میخواهد بانا خنهایش من راتکه و پاره کند. این اولین باری بود که این نگاه سیمین خانوم را میدیدم. پراز نفرت!! ولی زیاد طول نکشید و سریع رنگ نگاهش عوض شد.

مامان میگفت رفتارم با ایلیا بد بوده و وقتی به او گفتم به تو چه!! سیمین خانوم شنیده وان دو خانومی که کنار عزیز بوده اند هم، دیده اند و میگفت چرا با ماشین آنها نیامدم و غیره.

- ولم کن مامان!! حوصله ندارم!! یکهو اخلاقم از اینی که هست بدتر میشه. میپریم بهتون. باشه؟ پس یک امشب رو ول کنید خواهشا!!!

قرار بود ساعت ۸ شب به تالار برویم. با اینکه حوصله نداشتم، ولی باید میرفتم.

داخل خانه دنبال سهامیگشتم. تقریباً یک ساعتی بود که برگشته بودیم. طاهره خانوم که مرادید: سها پیش یک اقاییه، میگه دوست اقا جوشه و اشاره به پشت سرم کرد.

سهام گوشه حیاط، کنار امیر صدرانشسته بود و امیر صدرادر حال نقاشی کشیدن روی برگه ای بود.

سهاهم سرش را به بازویش تکیه داده و نقاشی امیر صدرا را نگاه میکرد. جلورفتم و سههارا صدا کردم هر دو سرشان را بلند کردند. بادست به سها اشاره کردم که نزد بیاید. امیر صدرا بلند شد ولی سها محلی نداد و به جایش از ذوق چیزی که امیر صدرادر دفترش کشیده بود، ریسه میرفت. بعد برگه اش را نشانم داد: مامان نگا!!..... نگا!.... امیرچی کشیده..

چشم غره ای به سها رفتم: سهادرست حرف بزن!!! اقای روشنگر!!

سهه دوباره افتاد روی مودل ج بازی: نه!!! امیر صدرا خودش گفت. مگه نه امیر صدرا؟

امیر صدر اخنده ای کرد: البته من فقط به دوستانم این اجازه رومیدم. من و توهم باهم دوستیم.

بعد کف دستش راجلو آورد و سهاهم کف دستش راجلو برد و به کف دست اوزد.

چشمانم گرد شده بود. باترس اطرافم رانگاه کردم, تابیینم کسی متوجه شده یاخیر؟

که خوشبختانه کسی حواسش نبود. هوا به نسبت سرد بود. اواسط مهر ماه بود و کم روبه سردی میرفت. افراد کمی در حیات بودند. اگر هم بودند, اصلاح حواسشان به مان بود. دست سهارا گرفتیم : بیا سها!! باید لباس مناسب تنت کنم. میخواستیم بریم شام بخوریم.

پابزمین کوبید: آه!! ماماں ضد حال زن!!! میخوام با امیر صدر انقاشی بکشم ...

لبخند کجی گوشه لب امیر صدر ا بود. حرصم در آمده بود : سها زشته!! بیا!!

امیر صدر اخم شد و دستش راروی شانه سها گذاشت : سها خانوم !!! برو با ماماںت!! بعد هر وقت فرصت شد, باز هم نقاشی میکشیم. سها جلورفت : قول دادی ها؟ اره؟

- مرده و قولش!! بعد دستش رابلند کرد و باهم دست دادند. واقعا مانده بودم بین این امیر صدر ا بالان لحن بچه گانه و امیر صدر ای خشک و سرد چه شباهتی است؟

وقتی وارد اتاق سها شدم, برگه هایش رانشانم داد. تصویر سیاه قلم چهره سها بود و پشت برگه هم تصویر یک کوزه گلی کنار حیات, که داخل ان یک بادام کاشته بودم. برایم جالب بود استعداد امیر صدر ا در نقاشی واقعا حرف نداشت.

پرسیدم: سها اینارو واقعا امیر صدر ا کشیده؟

دست برسینه گذاشت و با اخم ابرویی بالا انداخت : امیر صدر انه!! آقای روشنگر!!! تو که دوستش نیستی!!

نیم وجبی حالا برای من زبون در آورده بود .

- ماماں به امیر صدر ا گفتم صورت تو رو هم بکشه. و لی میگه باید تو اجازه بدی. اجازه میدی؟ اره؟

وای خدا!! همین مانده بود که اجازه دهم امیر صدر ا تصویر چهره ام را بکشد. انوقت نور علی نور میشد.

وقتی سها لباس پوشید. مثل تیر از چله کمان رهاشده, بیرون دوید. از پنجره دیدم که سریع به سمت امیر صدر ا رفت و خودش را در بغل او انداخت.

نگاه امیر صدرا را وقتی سهارادر کنارش داشت، ۱۸۰ درجه فرق میکرد. سهارا روی زمین گذاشت. درهمان موقع یاسمن دختر ایللیا نزدیکش شد و چیزی به سها گفت. سها هم شانه ای بالا انداخت و محلی نداد. یاسمن هم با حرص برگشت و سمت پدرش رفت. کار سختی نبود حدس اینکه او را ایللیا، نزد سها فرستاده. چون انقدر یاسمن دختر مغروری بود، که هیچگاه سها را عددی حساب نمیکرد و مدام به اصرار سیمین خانوم یا ایللیا به سها نزدیک میشد.

همان اثنای ایللیا با گرهی بین دوا برو، نزد سها رفت و دوباره چیزی به سها گفت. سها محلی نداد و خود را به امیر صدرا، چسباند. امیر صدرا هم دستش را روی شانه سها گذاشت.

ایللیا به امیر صدرا چیزی گفت، ولی امیر صدرا در حالی که فقط پوز خندی بر لب داشت، نگاهش میکرد و اصلا جوابش نمیداد.

سها هم به ایللیا جوابی داد و بعد ایللیا دست جلوبر دوا بازی سها را گرفت و او را به سمت خود کشید. این دیگر غیر قابل تحمل بود، خواستم بیرون بروم، ولی دیدم امیر صدرا در اقدامی مشابه دست جلوبرد و همان دست ایللیا را گرفت و در کسری از ثانیه، ایللیا بازی سها را ول کرد. ولی امیر صدرا، اینکار را نکرد. دست دیگر ایللیا سمت دست امیر صدرا رفت، تا دستش را پس بزند.

امیر صدرا سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد. بازی ایللیا را ول کرد. بعد با دستش یقه کت ایللیا را پاک کرد که انگار چیزی روی آن باشد. و چیزی به ایللیا گفت.

ایللیا که مشخص بود صورتش قرمز شده، برگشت و دست یاسمن را گرفت و به سمت دیگر رفت و بعد دستش را سمت بازویی که امیر صدرا گرفته بود برد و آن را فشار داد.

مشخص بود که درد میکشد. همان موقع متوجه سها شدم که دستش را گرفته و آرام گریه میکند.

سریع از اتاق بیرون رفته و از پله ها پایین امدم. امیر صدرا جلوی سها را نوزده بود و دستش را رامالش میداد و با او حرف میزد. بعد سها را در اغوش گرفت و بلندش کرد و سها دستانش را دور گردن امیر صدرا حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت.

امیر صدرا به سمت من برگشت و بانگاهش اشاره کرد که جلونروم. بعد به سمت گوشه ای از حیاط که تاریکتر بود رفت. امیر صدرا آرام پشت سها را نوازش میکرد و با او حرف میزد.

بعد از حاج یوسف، سهادیگر در اغوش کسی نرفته بود، جز خودم و حالا در اغوش امیر صدر را آرام گرفته بود. بیچاره سهای من، که دیگر حاج یوسفی نبود تا او را در اغوش بگیرد. تنها اغوش پدرانه ای که داشت، از او گرفته شده بود.

با صدای صدیقه خانم به خود ادمم: سوین!!! گریه میکنی؟

سریع اشکهایم را پاک کردم و سرم را تکان دادم. نیمخواستم صدیقه خانوم، متوجه صحنه روبرویم شود.

– یاد اقا جون افتادم.

– هــــی مادر!!! وقتی یادش می افتم اتیش میگیرم. خدارحمتش کنه!!! سوین!!! امشب با عزیز و مادرت میخوایم بریم سر قبر اقا جون، قران بخونیم، تاشب اول تنهانباشه. میای؟

– اره!! سهارا چکار کنم؟

– با طاهره خانوم صحبت میکنم، امشب پیشش باشه.

قرار شد بعد تا لار با طاهره خانوم سهارا بفرستم و از تا لار با ماما و عزیز به قبرستان برویم.

مامان و عزیز وقتی رسیدند تا لار، اصلاح حال و حوصله خوش آمد گفتن به مهمانان را نداشتند، در نتیجه این امر، به من محول شد. موقع سروشام گوشه ای نشستیم و جمعیت را نگاه کردم. پاهایم زُق می زد و درد گرفته بود. دلم می خواست روی زمین دراز بکشم و پاهایم را بلند کنم و به دیوار تکیه دهم. ولی تنها کاری که توانستم بکنم این بود که پاهایم را از کفش درآورم.

قرار بود مش عباس ما را ببرد. ایلیا بعد پایان شام، در حال خود شیرینی و تشکر از مردان بیرون از تا لار بود. متأسفانه امروز به او نیاز داشتیم، ولی حتماً فردا که سینا و شوهر ساره میامدند، مطمئناً این وظیفه به آنها محول میشد.

مامان و عزیز و صدیقه خانوم از تا لار بیرون آمده بودند. آماده بودیم برویم، که ایلیا یکبارہ کنارمان آمد: کجامیری؟ برسو نمتون!!!

محلّی به سوالش ندادم. ولی ماما جواب داد: نه پسر م!! مزاحم شمانیمشیم.

– ماما بریم دیگه!!! دوباره پرسید: کجامیری با مامانت؟

این دوم شخص مفرد شدنم، اعصابم را خط خطی میکرد. به چه حقی به خودش اجازه میداد، اینطور بامن صحبت کند. برگشتم : شما چکار دارید که ما کجامیریم؟ مادر تون اوناهاش!!!

ولی اصلا انگار حالیش نبود، من چی میگم !!

صدیقه خانوم جواب داد: ایلیا خان شب اول حاجیه، میریم براش قران بخونیم، تنهانباشه.

ایلیا عصبانی رو کرده ماما: چرا سوین خانم رامیبرید قبرستون؟ شب خطرناکه !!!

وای خدا!!!!!! با حرص برگشتم : شما نگران نباشید!! مش عباس هست !!!

پوز خندی زد: اره!!!! انوقت اگه چندتا را اذل به شما خوردند ، اولین کسی که ناکار میشه، خودشه.

بایک فوت، میشه پخش زمینش کرد!..... باید دنبالتون یک مرد قوی باشه.

صدیقه خانوم که خیلی بهش برخورد بود: زیر لب بی شعوری گفت .

- ایلیا خان مردی، به زور و بازو و هیکل نیست، به منش و رفتار اولاً!!.....! ثانیاً به شماربیطی نداره، ما با مش عباس میریم، برای اطلاعتون تا صبح هم اونجا هستیم. شما هم برو با مامانت!! شب بخیر!!!
و دستم را پشت کمر ماما گذاشتم : بریم ماما جان !!!

دوباره صدای ایلیا درآمد: حاج خانوم درست نیست سوین خانوم بیاد.

ماما ایستاد و نگاه در مانده ای به من انداخت و بعد به ایلیا، بعد روبه من گفت: اره ماما جان!!
تو برو خونه!! ایلیا خان راست میگه. ماسه تازن میریم.

- ولی ماما

- ولی نداره مادر... برو!!!

برگشتم و چشم در چشم ایلیا: من میرم!! ناراحتی؟ وظیفه بادیگاردیه ما رو امشب خودت به عهده بگیر!!! اینطوری بهتر هم هست. نه ماما؟

چشمانش گشاد شد و تندی جواب داد: نه.. نه ببینید... من برای خودتون میگم. من نمیتونم....
یعنی.....

- فهمیدم!! باشه!!! نمیخوا دیبای... غصه من رو هم نخور!!! تو دلم گفتم بدبخت از قبرستون توشب میترسه. خب بگو میترسم چرا بهانه میاری ؟

همان لحظه صدای امیر صدرا از پشت سرم آمد.

- حاج خانوم تلسیت می‌گم. خدابه شما صبریده!!

ایلیا با شمر از نگاهی به امیر صدرا انداخت. انگار که به یک موجود حقیر نگاه میکند. ماما به سختی لبخندی زد: ممنون پسرم!!! لطف کردید!! ان شاله به شادیها تون خدمت برسیم، جبران کنیم.

امیر صدرا سری تکان داد، شب بخیری گفت و خدا حافظی کرد و رفت. ایلیا هم پشت سر امیر صدرا، دهانش راکج کرد.

ایستادن جایز نبود، به هر سه گفتم بریم. امشب ۵شنبه است و قبرستان شلوغ، بریم.

وقتی سر قبر اقا جون رسیدیم، ماما و عزیز ضجه ای زدند و خود را روی خاک انداختند. مش عباس و صدیقه خانوم هم با خود دو چراغ سیار آورده بودند. فرش پیهن کردند و همه نشستیم.

غیر از ما، افراد دیگری هم بودند که تک و توک کنار قبر عزیزانشان نشسته بودند. دیگر اینجرا راحت بودم، بدون نگرانی از نگاه مزاحمی، بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. صدیقه خانوم کنارم نشست. سرم را روی شانه اش گذاشتم و های های گریه کردم. بعد نیم ساعت که همگی گریه کردیم. ماما و رو کرد به من: سوین!!! اول تو بخون!!!!

قران را باز کردم و سوره الرحمن را آوردم. اقا جون این سوره را خیلی دوست داشت. رو کردم به قبر: اقا جون!!! دارم برات الرحمن میخونم. شروع کردم. صدای فین فین ماما و عزیز و هراز گاهی صدیقه خانوم میآمد.

نمیدانم چقدر گذشت؟ ساعت دیگر ۲ شده بود و هوا سردتر. قبرستان را سکوتی و هم انگیز فرا گرفته بود. حالا صدیقه خانوم داشت قران میخواند. چراغهای قبرستان تک و توک روشن بود و مش عباس طفلی!!! سرش را به درختی تکیه داده و خوابیده بود. مشخص بود امروز حسابی خسته شده. از خروپفش معلوم بود خوابی عمیق فرو رفته.

اشاره ای به ماما کردم. بعد از دیدن مش عباس، لبخندی روی لبهایش جا گرفت: نگاش کن!!! مثلاً قراره هوای ما چهار تازن رو داشته باشه. ولش کن!!! بگذار بخوابه!!!

پتوهایی که صدیقه خانوم آورده بود، دورمان پیچیده بودیم. که صدای خش و خش توجهم را جلب کرد. اول اهمیت ندادم، ولی دوباره صدا آمد. لرزنا محسوسی من را فرا گرفت. ادم نصفه شب، تو قبرستان باشی و صدای خش و خش بیاید. صلواتی فرستادم: نه خیال کردی!!!!

اطراف رانگاه کردم. احساس کردم سایه ای کنار درختی تکان می خورد. دقت که کردم انگار سایه یک ادم بود. یخ زدم!!! قلبم از حرکت ایستاد!!! نفس عمیقی کشیدم. به مامان و عزیز و صدیقه خانوم نگاه کردم. در حال وهوای خود بودند. من احمق حتی موبایلم را هم نیاورده بودم.

ترجیح دادم چیزی به ان سه نگویم, تانترسند. دوباره برگشتم, سایه همانجا بود. کمی تکان خورد. به نظرمیامدیا نشسته است یا قد کوتاهی دارد. مطمئنا انسان بود!! سایه سر و بدن داشت. به حیوان نمیخورد

خدایا خودت رحم کن !!!! به اطراف نگاه کردم تاببینم وسیله ای برای دفاع دارم یا خیر!!! غیر از ساک محتوی وسایل و عصای عزیز چیزی نداشتیم. تنها وسیله قابل دفاع, همان عصای عزیز بود. پس انرا در دست گرفتم. مش عباس هم با فاصله از من نشسته بود. سایه هرازگاهی تکان کوچکی می خورد.

تقریبا نیم ساعتی گذشت. کنجکاوی, داشت از درون مرامیخورد.

نگاهم هر ۱۰ ثانیه به ان سمت میرفت. عصبی شده بودم. فایده نداشت. خیر سرم می خواستم قران بخوانم ولی تمرکز را از دست داده بودم.

مامان متوجه بی قراریم شد. پرسید: چی شده؟

- هیچی!! پاهام خواب رفته!! می خوام راه برم.

- پس همین دوروبر باش!! دور نشو. و دوباره مشغول شد.

سایه گهگاهی تکان کوچکی میخورد. خودم را پشت درختی کشاندم و از انجا آرام بلند شدم. پشت درخت پناه گرفتم تا سایه نبیند که بلند شده ام. تقریبا ده متری با سایه فاصله داشتم.

عصارا محکم در دستم گرفتم. قلبم تند تند میزد. داشت از حلقم در میامد.

"سوین!!! نترس!! اگه میترسی چرا می خوای بری بیینی چیه؟" حالا که بلند شده بودم, مثل خ.ر پشیمان شده بودم. آخر من !!! یک زن تنها, اگر سایه مرد ی باشد که در کمین فرصتی مناسب, چه خاکی بر سرم بریزم؟

سعی کردم دوربزنم وازپشت سر سایه درایم. تقریبا درفاصله سه چهارمتری سایه بودم که یکباره بلندشد. از ترس جیغی کشیدم و عصا را بلند کردم. داد زدم: همونجا وایستا!! وگرنه هرچی دیدی، از چشم خودت دیدی!!!

مامان و عزیز و صدیقه خانوم که با صدای جیغ، متوجه ماشده بودند، سریع بلند شدند. ماما داد زد: سوین چی شده؟

سایه روبه جلوو به سمتم امد. دوباره جیغ زدم: وایستا سرجات!! وایستا!!!

سایه قدمی برداشت و جلوتر امد.

- منم امیر صدرا

- چی؟

دستم بی حس شده و چشمانم به حد اعلا گشاد شده بود. دهانم از حیرت باز مانده بود. جلوتر امد و وارد نور شد. خودش بود. امیر صدرا روشنگر!!! بابیت پرسیدم: شما... شما اینجا چکار داری؟

" آخرین نفری در دنیا که انتظار داشتم، اینجا ببینم، امیر صدرا بود " شانه ای بالا انداخت. دستهایش را در جیبش پالتویش فرو برده بود: ادمم قبرستون گردی!! ایرادی داره؟ و لبخند دندان نمایی زد.

یعنی ادم، نصفه شب هوای سرد، وسط قبرستون، شوخیش بگیره. دیگه از اون حرفهاست!!!

ادامه داد: نمیخواهی عصات رویاری پایین؟

نگاهی به عصای بالای سرم انداختم و سریع انرا پایین اوردم. ماما و صدیقه خانوم به پشت من رسیدند. وقتی امیر صدرا را دیدند، ماما بابیت پرسید: آقای روشنگر!!! اینجا چکار میکنید؟

لبخند کج گوشه دهانش را جمع کرد و جدی شد و روبه ماما کرد: ببخشید حاج خانوم!! نخواستم مزاحم باشم، راستش امده بودم... یعنی.... میدونید... آآه... خب....

پریدم وسط حرفش: امده قبرستون گردی!!!

ماما و صدیقه خانوم بانگاهی بهت زده به من و امیر صدرا نگاه کردند. امیر صدرا مشخص بود کلافه شده، دستش را لای موهایش کرد: خب راستش را بخواهید... میدونید... چیز... آخه من....

مامان جلورفت و دستش را روی بازوی امیر صدرا گذاشت: میدونم، فهمیدم برای چی اومدی پسر!!!
شرمنده کردی. ممنون. بخداراضی به زحمت نبودیم.

امیر صدرا سرش را خم کرد: این چه حرفیه حاج خانوم!!! من جای پسر تون، درست نبود که ۴ تا خانم تنه باشند. بعد سریع به صدیقه خانوم نگاه کرد و ادامه داد: البته اومدم کمک دست مش عباس تنه نباشه، اون بیچاره حسابی امروز بدودو کرده، خسته است. من هم بیکار بودم، خوابم نمیبرد. تا حالا شب توقیر ستون نبودم، تجربه جالبی بود. باور کنید اصلا سخت نبود.

مادر ارام بازوی امیر صدرا را نوازش کرد. بعد لبخند مادرانه ای به او زد. سپس بازویش را گرفت و دنبال خودش کشید: ولی کار بدی کردی، دور از مایستادی. بیا... توهم بشین کنار من...

امیر صدرا یک کلاه پشمی مثل آنها که روسها سرشان میگذارند، سرش بود و پالتوی کلفتی بر تن داشت. حسابی مجهز آمده بود. برایم جالب بود که، این مرد آمده بود قبرستان، در حالی که وظیفه ای نداشت تا مواظب ما باشد. نیمدانم چه بود ولی حس لذت بخشی در سراسر وجودم جریان پیدا کرد. انگار گرم شدم.

این روی امیر صدرا را تا بحال کشف نکرده بودم. انگار باید هر روز منتظر چیزهای جدیدی از این مردم میبودم.

صدای مامان مرا بخود آورد: سوین بیاد یگه، مات موندی؟

امیر صدرا گوشه دیگر فرش نشست و حاج خانوم هم کنارش و مدام قربان صدقه اش میرفت و از او تشکر میکرد. و دعایش میکرد. مامان از داخل فلاکس برایش چای ریخت و صدیقه خانوم جلویش گذاشت. بعد هم مامان شروع کرد به خواندن قران و جالب بود که با تمام این اتفاقات، مش عباس همچنان در خواب بود و خواب پادشاه هفتم را میدید.

بعد اذان صبح و خواندن نماز، امیر صدرا از مامان اجازه گرفت که باید به خانه برود تا برای مراسم مسجد آماده باشد. تا صبح همچنان بیدار بود و به قران خواندنمان گوش میداد. سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. حسی مرموز مدام و ادارم میکرد برگردم و نگاهش کنم، ولی مدام به خودم میگفتم "سوین!!! مگه دختر دیرستانی هستی؟ خجالت بکش!!!"

نیمدانم چه مرگم شده بود. امیر صدرا در میان تشکرها ی مدام مامان و صدیقه خانوم و عزیز خدا حافظی کرد و رفت.

بعد خواندن نماز، به سمت خانه رفتیم. باید راس ساعت ۸ و نیم در مسجد حاضر میشدیم. امروز هم صبح و هم عصر مراسم داشتیم. تصمیم داشتیم، وقتی رسیدیم خانه، اولین کار دو تالیوان قهوه غلیظ بخورم تا کسلی و خواب را از من دور کند.

ساره و شوهرش و دو پسر دو قلوی هم تازه رسیده بودند. ساره جلو آمد و ماما و عزیز را در اغوش گرفت و در آغوش من دست داد. هیچگاه بین من و ساره دوستی و محبتی نبود. از همان بچگی من و ساره با وجود اختلاف سنی ۱۰ سال، زیاد با هم ارتباط صمیمانه نداشتیم. دو پسر دو قلوی ۱۳ ساله داشت و شوهرش هم ادمی خشک و رسمی بود. شوهر ساره، اقامحسن یک نمایشگاه ماشین داشت و طوری رفتار میکرد، که انگار از همه ما برتر است. همیشه هم کت و شلوار بر تن داشت. پسرهایش علی و عماد هم کپی برابر اصل پدرشان بودند. مغرور و افاده ای!!! امیدوار بودم کمی از این غرورشان را کم کنند و دم مسجد بایستند.

سینا هم یک ساعت بعد رسید. سینا و همسرش پوران و دخترش نرگس، سینا از من ۴ سال بزرگتر بود. نرگس همسن سهای من بود. سها تا دختردایی اش را دید دستش را گرفت و با هم به اتاق سها رفتند.

می دانستم بابا هم کم کم پیدایش میشود. ساره و شوهرش در مهمانخانه نشسته بودند و منتظر، انگار مهمان رسمی هستند. بدون اینکه محلش بدهم، به اتاقم رفتم تا دوشی بگیرم و حالم جابجایی.

می توانستم حدس بزنم در روزهای آینده با ساره کتناکت پیدا میکنم.

وقتی از حمام بیرون آمدم، ماما گفت که از اقامحسن و سینا خواسته دم مسجد بایستند و به مهمانان خوش آمد بگویند. از قیافه اقامحسن پیدا بود، زیاده مذاقش خوش نیامده.

ایلیا هم پیدایش شد و خیلی گرم و صمیمی با اندو سلام و احوالپرسی کرد. خوشبختانه قرار بود سیمین خانوم و لیا و اقار حمت شوهرش در مسجد به ما ملحق شوند.

سینا بعد دور شدن ایلیا کنارم آمد و پرسید: این یارو کیه؟ خبریه؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: منظور؟ چشمانش را در حدقه چرخاند: خوب میدونی چی میگم!!! خنگه این پسره رومیگم خبریه؟

باحرص جواب دادم: نه!..... مگه هر مردی تو این خونه اومد، بامن ربطی داره؟ همین مونده داداش خودم برام حرف دراره!!!

سینا دستش را بالا آورد: باشه حالا!..... چرا ترمز بریدی؟ معلومه ازش دل پری داری!! اره؟

- مردک احمق!! فکر کرده کیه!!! قیافه میگیره برام!!! و دهانم راکج کردم.

سینا خندید: من هم ازش خوشم نیومد.

" باز خدا را شکر که یکنفر بامن هم عقیده بود " وقتی به مسجد رسیدیم. باباهم پیدایش شد. سریع خودم را داخل زنانه انداختم. حاضر نبودم حتی یک ثانیه چشمم به چشمش بیفتد.

وسط مسجد یک سفره پهن شده و عکس اقاجون را در وسط گذاشته بودند و اطراف ان هم سینی های حلوا و خرما و نارگیل چیده بودند. از شب قبل چند تا از زنهای همسایه حاضر شده بودند تا حلوا درست کنند و تزئین کنند. من و مامان و عزیز و ساره و پوران کنار هم نشستیم. سها و نرگس هم بخوبی باهم اخت شده بودند.

بعد اتمام مراسم برای نهار به خانه رفتیم. باباهم که دید کسی از او دعوتی نمیکند خودش محترمانه رفت. ساره و سینا کنار بابا رفتند و با او خوش و بش کردند. ولی عزیز انگار قبلا گفته بود که بابا بهتر است برای نهار نیاید.

ناهار خانوادگی بود فقط من و ساره و خانواده اش و سینا و خانواده اش و مامان و عزیز سر سفره بودیم.

سر سفره نهار، ساره رو کرد به من و پرسید: توتاکی میخوای تو این خونه بمونی؟ تا حالا اقاجون بوده، بهترینیست یک فکری به حال خودت و سها بکنی!!!

باشنیدن این حرف، سریع سرم را از بشقابم بلند کردم. این نوعی اعلان جنگ بود. خیلی خونسرد نگاهش کردم. و جواب دادم: به توربیطی نداره!!!

- اره!!! نباید هم داشته باشه. مامان علاف تو، این سالها مجبور شده بیاد تو این خونه و شوهرش روتنها بگذاره. بابای طفلی تنها تو اون خونه و مامان بخاطر تو اینجا!!! تو چرا شوهر نمیکنی؟ همین پسره، ایلیا!!! خیلی هم مردخوبیه. مادرش باهام حرف زده و گفته که تو مخالفی ولی همه موافقند!!! میدونی پشت سرت چه حرفهایی میزنند؟ برو شوهر کن!! خوشت میاد سر بار باشی؟

سکوت بدی اتاق را فراگرفت. مامان معترض شد: ساره!!! ان چه حرفیه؟ سوین مثلاً خواهرته جای این حرفها اینجانیست!!

ساره خواست جواب دهد که سریع پریدم وسط حرفش: ساره مردم چی می‌گند؟ باکسی رفته ام؟ بامرد غریبه بودم؟ خونه مردی رفتیم؟ سرووضعم ایراد داشته؟ تو خیابون پی خوش گذرونی بودم؟ چکار کردم؟ بگو؟ دقیق حرفشون چیه؟ هان؟ همیشه خدا پشت سرزنهای بیوه حرفه!! من اسه رفتیم و اومدم به کسی هم تاحالا بهانه ندادم. پس چرت نگو!!! تو کار من هم دخالت نکن لطفا!..... اینک مامان اومده اینجا خواست خودش بود و به من لطف کرده. من وادار ش نکردم. درثانی بعد چند سال اومدی، این اراجیف رو ردیف کردی که چی؟ فکر نکن نیمشناسمت!..... از این مزخرفات هدفی داری!

مامان دوباره به صدا در آمد: سوین!! احترام سفره رونگهدار!! ساره توهم دیگه بسه!! مثلاً اقا جونتون مرده!!! خجالت بکشید!!!

رو کردم به مامان: ولی حرفام تموم نشده!! ثالثاً ساره خانوم!! ایلیا لیاقت اینک شوهر من بشه، نداره!! به خودم هم مربوطه شوهر کنم یا نه. یکبار دیگه، تو یاهر یک از افراد حاضر سر این سفره، حرفی از ایلیا و من زدو این یارو روبه من چسبوند، چشمم رامی‌بندم و هرچی بخوام بهش می‌گم. این اخطار اخرمه!!! پس یادت باشه!! رابعا تو این چندروز مثل یک نوه نمونه عمل کن. دهنتم رو ببند و وظایف خودت رو انجام بده. بعد هم دست شوهر و بچه هات رو بگیر و هررری!!! برو شهر خودتون!!! مثل تمام این سالها که به مامحلی ندادی. خامسا بابا وکیل لازم نداره نمی‌خواه احوالا دلسوز بابات بشی.

مامان چیزی نمی‌گفت. عزیز مشخص بود خیلی ناراحت است. بقیه هم ساکت بودند و فقط صدای قاشق و چنگال می‌آمد. ساره حسابی توپش پر بود و قرمز شده بود. سینا و همسرش سرشان پایین بود و غذایشان را می‌خوردند و چیزی نمی‌گفتند.

اقا محسن که تا آن موقع سکوت کرده بود به حرف آمد: ببخشید سوین خانم!..... این طرز حرف زدنمون با ساره خانوم، اصلاً درست نیست. هرچی باشه، خواهر بزرگتونه.

برگشتم و جواب دادم: احترام هر کسی دست خودش اقا محسن؛ لطفاً به خانمتون بفرمائید به پرو پاچه من نییچه، که بدمیینه.

نگاه پراز نفرت ساره، گویای این بود که ماجراها با او دارم.

اقامحسن اخم کرد: سوین خانم دارید زیاده روی میکند!!!

رو کردم به اقامحسن وجواب دادم: پس بهش توصیه کنیددیگه به من گیرنده وگرنه شاید دفعه بعدتودهنی بخوره !!!

صدای هینی شنیدهم که نفهیمدم کی بود؟ بلندشدم .مامان گفت: سوین اونامهمونند.

چشمانم راریز کردم وجواب دادم :پس خودت بهشون بگواکه سگ بشم چی میشه!!! وازاتاق بیرون امدم .صدای جیغ جیغ ساره دربین صدای مامان واقامحسن میامد .حرصم درامده بود .حق نداشت !!!حق نداشت اینطوربامن رفتارکند.ادم ازغریبه انتظارندارد.ولی خواهردری وری بگوید, خیلی دردناک است .

مراسم عصر از ساعت ۴ تا ۷ عصر بود وبعد مراسم قرار بود همه به قبرستان برویم. ساره داخل مسجد دوازمن نشست وازمن دوری میکرد. وقتی هم نگاهش به من می افتاد, صورتش را برمیگرداند. اصلا برایم مهم نبود .فامیلها یکی بعد از دیگری ازراه میرسیدند. از اصفهان, از تهران, از شهرهای دور و نزدیک, مراسم عصر حسابی شلوع شده بود. وقتی مراسم تمام شد, همه بیرون مسجد جمع بودیم تا سمت قبرستان برویم.

امیر صدرا را این جمعیت دیدم. مراکه دیدمستم امد. پالتوی چرم سیاهی تنش بود وویک پلپورقهوه ای تیره بایقه اسکی زیران پوشیده بود . این بشردرهرشرایطی به تیپ وقیافه اش میرسید. فکر کنم دوتا کمدلباس برای خودش داشت!!! عکس من!!!

مامان تا امیر صدرا را دید, گل از گلش شکفت وبه طرفش رفت ودوباره بازارتشکروتعارف داغ شد. عزیز هم صورتش باز شد. امیر صدرا هم مدام میگفت: حاج خانوم مگه چکار کردم؟ من جای پسرتون!!!

همان موقع سیناسمتمان امد واستفهام امیز, امیر صدرا را نگاه کرد وازمن پرسید: این کیه ؟چه باکلاسه؟ نکنه این هم خواستگارته؟

بعدانگار قیافه ام حسابی اتیشی شده بود, سریع گفتم: نه... نهباشه... زراضافی زدم.. ببخشید!!! حالا این جناب کیه؟

امیر صدرا متوجه سینا شد. پرسشگرانه سینا را نگاه میکرد, جلو امد. به امیر صدرا گفتم: آقای روشنگر, ایشون برادر بزرگم هستند. اقا سینا!!!

امیر صدر ابدون تامل دستش را جلو برد و با او دست داد و بعد سینا انگار یادش آمده باشد، پرسید: اهان شما همون امیر صدرای معروف هستید که مامان میگفت؟ بابا ای ول!! خیلی باحالی!!! من بودم، دنیا رو هم میدادند، نمی رفتم قبرستون. اونهم نصفه شب و خنده ای کرد.

امیر صدرایک ابرویش را بالا داد و بعد نگاهی متعجب به من انداخت و پوز خندی زد.

اندورا به حال خودرها کردم و پیش مامان رفتم. چند تا مینی بوس اجاره کرده بودیم که مهمانان را به قبرستان ببرند. وقتی سواریکی از ماشینها شدم. صدای ساره را از پشت سرم شنیدم: خوبه.. خوبه... دو تا دوتا!! تو اب نمک خوابوندی!! بعد برای من جانماز اب میکشه!!!

در داور بود که خواهر هم خونت، اینطور ناجوانمردانه در موردت قضاوت کند. خواستم جوابش را بدهم. ولی عزیز که تازه سوار شده بود و صدای ساره را شنیده بود، چشم غره ای به ساره رفت: ساره!! هیچی نگو که دلم از دستت خونه!!!

بعد رو کرده من: سوین هیچی نگوباشه؟

انقدر ناراحت شده بودم، که قلبم به شدت شروع کرده تپش. مدتی بود که دچار تپش قلب میشدم. دردی جانفرسا در سینه ام پیچید. محل نده سوین اهمیت نده بی خیال!!!!

از پنجره دیدم که سینا با امیر صدراسوار ماشینش شدند، داخل قبرستان هم سینا مدام کنار امیر صدر ابد و با او حرف میزد. متوجه ایلیا شدم که بانگاهی شررباره اندونگاه میکند و البته نگاههای نفرت بار ساره!!!!

ایلیا چندباری سعی کرد که نزدیک سینا شود، ولی چون سینا از این ادم خوشش نمیامد، موفق نشد. بابا هم نرف بعدی بود که زیاد در جمع مان طرفداری نداشت. نمیدانم برای چه اصرار داشت در مراسم باشد.

مامان خبر داد که احتمالا دایی داود ودایی داریوش و سپهر امشب یا فردا میروند.

آخرین باری که دایی هایم را دیده بودم، ۱۵ سال پیش بود. در این مدت اصلا به ایران نیامده بودند و تنها دوسه باری عزیز و حاج یوسف به دیدن آنها رفته بودند.

عزیز از این که دوپسرش را بعد دو سال میدید، خوشحال بود و مامان هم از دیدن سپهر، سپهر دوسالی بود که ازدواج کرده و همسری اختیار کرده بود و البته ماهنوز او را ندیده بودیم و تنها عکسش را دیده بودیم.

دایی داود همسری کانادایی داشت و صاحب دوپسر. دایی داریوش همسرش ایرانی بود و دودختر داشت.

همگی انشب ساعت ۱۰ رسیدند. همسر کانادایی دایی داود، روت نام داشت. زنی رنگ پریده و موبور و البته زیبا. مهربان بود و رفتاری دلنشین داشت. به سختی می توانست فارسی صحبت کند.

همسر سپهر دختری مغرور و پراز نخوت بود و همان اول، شروع کرد به غرزدن که: حاضر نیست شب در این خانه بماند و باید هتل بروند و سخت است و خلاصه دیوانه کننده بود.

از من یکسالی کوچکتر بود و شیلا نام داشت. وقتی رسید انتظار داشت من برای عرض ادب جلویش بروم و سلام کنم. مانند پرسنل رفتار میکرد و نگاهی از بالا داشت. متأسفانه خواهرش را هم با خود آورده بود که در اخلاق کپی شیلا بود.

دایی داریوش هم همسرش زنی سبزه بود، اهل بندرعباس، که ده سالی میشد به کانادا رفته بود. بامزه بود و گلپری نام داشت.

آخر سر از بس شیلا نق زد، ماما پیشنهاد داد که سپهر و دایی ها همراه همسرانشان به اپارتمانی که اقا جون داشت و مهمانانش از شهرستان دران سکنی می گزیدند، بروند. ولی دایی ها مخالفت کردند. در نتیجه این سپهر و همسرش و خواهرزنش بودند که رفتند.

ساره که از همان ابتدا با شیلا صمیمی شد و از حرفهایش معلوم شد یکبار با شوهرش به کانادا رفته. سپهر به صمیمت سینا نبود. برادر بزرگم بود و از من ۶ سالی بزرگتر.

متأسفانه بین ما خواهر برادرها انطور که باید، صمیمیت نبود. همه باهم غریب بودیم و این دردناک بود.

در طی این چند روز مانده تاهفت؛ ساره بیشتر با شیلا و خواهرش شیده صمیمی بود. اندونیز زیاد به من وقعی نمیگذاشتند. از نظر آنان من به کلاسشان نمیخوردم.

شیلا در طی چند بر خوردی که باهم داشتیم، خیل حقارت امیز با من برخورد میکرد. شیده هم که از من سه سال کوچکتر بود، مدام اصطلاحات انگلیسی بکار میبرد. بعد روبه من میگفت ای وای!! همش یادم میره شما انگلیسی بلد نیستی و غش غش میخندید.

به ماما و عزیز قول داده بودم به انها در طی این چند روز احترام گذاشته و دهان به دهان نشوم. سخت بود، ولی باید جلوی خودم را میگرفتم.

شیلا هرروز بایک تیپ ومدل درخانه میگشت. ازصبح که میامدند, هردومثل بانومینشستندومنظر, که ازانهاپذیرایی شود وچون من حاضرنبودم اینکاررابکنم , صدیقه خانوم طفلی اینکاررامیکرد. وقتی مهمانی میامد, هردوبه مهمانخانه رفته ومینشستند واصلا برای کمک نمیامدند. یکی دوباری که ازمهمانهاپذیرایی کردم , اصلا به اندومحلی ندادم . وقتی شیلااعتراض کرد, باخنده گفتم: وا شیلاجون!! شماخودت دیگه هرچی میخوای بروبردار, نیازبه تعارف نداری . البته گهگاهی پوران به کمک صدیقه خانوم میامد. ماماچندباری تذکرادکه سوین این رفتارت درست نیست. ومن هم معترض جواب دادم: اگه درست نیست, به عروس خانومتون بفرمائید. حالاساره هم کاسه داغترازش شده بود: خواهرشوهربازی درنیاورسوین!!!

وقتی این راگفت جواب دادم: باشه!! توکه خیلی خوبی, پس خودت کمربه خدمت بانوان محترمه ببند.

چه کنم نمیشد جواب ساره راندا.

گلپری زن خوبی بود. اوهم همراه پوران درامورخانه کمک میکرد . حتی من هم ازروت انتظاری نداشتم. کلا زن ارام ومهربانی بود وعاشق خانه قدیم اقاجون شده بود ومدام عکس میگرفت . این چندروز وظیفه ما پذیرایی ازمهمانانی بودکه مدام میامدندوبرای عرض تسلیت به نزدعزیز میرسیدند. سپهریشتربادایی داود و داریوش دمخوربود. زیاد کاری به من نداشت , سیناهم ازوقتی سپهرودایی هآمده بودند , دوروبرانهامیپلکید واقامحسن هم تکلیفش معلوم بود .

یکروز مانده به مراسم هفت, دایی داودبحث وصیت نامه راپیش کشید وپیشنهاد دادبعدمراسم هفت , خوانده شود . وقتی اعتراض کردم که چقدرهولید؟ سپهرروبه من گفت توهیچی نگوسوین!! این چندسال خوردی وخواییدی, زورت میاد؟

ساره هم دنباله حرف اوراگرفت وگفت اره!! ماهارودیده, زورش میاد ماهاهم سهیم بشیم.

مامان معترض گفت: ساره بسه!!! خجالت بکش!! سوین درتمام این سالها وردست اقاجون بود وقتی شماها نبودید, اون کمک دست اون بود. اون موقع شماهاکجابودید وقتی اقاجون برای برای باغ وتیمچه احتیاج به یک نفرداشت. این سوین بودکه کمکش میکرد.

دایی داود چیزی نمی گفت , دایی داریوش هم بی خیال فقط گوش میداد وسینا هم ناظر ساکت بود, متعجب بودم که چرا سپهر وساره حالا اینقدر حساس شده اند؟

سپهر پرید وسط حرف مامان: اسه برو مادر من!! اسه برو!! از کی تاحالا یک زن بیوه خودش
رومیاندازه وسط, واله من متعجبم از اقا جون, اگر شماها غیرت ندارید, من خوشم نیاد اینطوری
ابجیم بین مردها جولون بده!!

سعی کردم خونسرد باشم. ناخنهایم رابه کف دستم فشردم: اولاً حرف دهنتم رو بفهم. اون موقع
که هومن مردومن بیوه بودم, تو کجا بودی؟ اون موقع که سهپارو حامله بودم, غیرتت کجا بود؟ اون
موقع که من اینجاداشتم سهپا رو بامامان بزرگ می کردم و مردی بالای سرم نبود, و فقط اقا جون
دلداریم میداد, کدوم گوری بودی؟ که حالا غیرتمند شدی!! چیه؟ فکر کردی خبر از دوست دخترای
رنگ و وارنگت ندارم, عکسات توفیس بوک روندیدم!!! غیرت مال ابجیته, ولی برای خانومت که
این چندروز سرباز تو این خونه جلوی مردم گشته هیچی!!!! اینکه بایک بولیز و شلوار تنگ تو خونه
گشته, غیرت نداری؟ صدای قهقهه خانمت و خواهرزنت تو خونه میاد, مثلاً ما عزاداریم, برای
اینها غیرت نداری؟ حالا برای من غیرتی شدی!! حتی روت که کانادایه مراعات میکنه, فکر نکن من
همون سوین بی سرو زبونم, مواظب حرفات باش!!! و از اتاق بیرون امدم.

"چرا؟ چرا اینطور بامن رفتار میکنند؟ جای اینکه مرهمی بردل زخمی ام باشند, تازه نمک بر زخمم
میپاشند"

صدای داد و هوار و همه میامد. از خانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت باغ رفتم.
تنه‌های که آرامش میگرفتم.

وقتی به باغ رسیدم, داسم را برداشتم و به جان درختان افتادم و شروع کردم دیوانه وار, سرشاخه
های خشک را زدن. بعد به جان درخت سنجیدی که بیرون باغ, دم در بود افتادم.
بعدها منجا کنار درخت نشستیم: ببخش!! نباید حرصم رو سرتو خالی میکردم.

باشنیدن صدای امیر صدرابه خود امدم: داری با درخت حرف میزنی؟

"وای همینو کم داشتم" برگشتم و امیر صدرا را ایستاده پشت سرم دیدم, که با برویی بالا انداخته
ایستاده.

سلام کردم و بلند شدم. جلوا مدونگاهی به برگها و شاخه های ریخته شده روی زمین کرد: انگار خیلی
عصبانی بودی!! کی حرصت رو درآورده؟ هوشنگ یا همایون؟

پوز خندی زدم : ای کاش اونها بودند !! که اگه اینطور بود، اینقدر حرص نمیخورددم. منوببخشید، حالم سرجاش نیست.

از پشت سرم گفت: صبر کن!! زیاد حالت خوب نیست! با این حالت کجامیخوای بری؟

برگشتم و بی حوصله جواب داد: تورو خدا ولیم کنید!! الانه حتی حوصله خودم راهم ندارم !!!

جلوتر امد، داس را از دستم گرفت: حالا برو!! امکان داره بلا یی سر خودت بیاری. جوادی میخواست باهات صحبت کنه. گفتم بگذاره برای بعدهفت.

سری تکان دادم: ممنون!! ممنونم آقای روشنگر!! و وارد باغ شدم. صدایم کرد: نمیخوای برسونمت خونه؟

- نه!! باید برم!! فردا حسابی کار دارم!!

صبح فردای امروز ساعت ۸ ونیم تا ۱۱ مراسم در مسجد جامع شهر بود و دوباره عصر از ساعت ۳ ونیم و تا ۵ ونیم مراسم عصر و بعد مراسم عصر به سر مزار میرفتیم. اینبار قرار بود سپهر و سینا و ایلیا دم در بایستند.

حالا غیر از ساره، شیلا و شیده هم بانفرت نگاهم میکردند. بعد اتمام مراسم عصر، بیرون مسجد در گوشه ای ایستاده بودم. امیر صدرا و جوادی به سمتم امدند. جوادی تسلیت گفت و عذرخواهی گفت که زود تر نیامده. قرار شد فردا جلسه ای باهم بگذاریم و دوباره روند دادگاه صحبت کنیم. بعد خدا حافظی کرد و رفت.

امیر صدرا نزدیکتر شد و سرش را خم کرد و پرسید: حالت خوبه؟ دیروز حالت خیلی بد بود!!

نگاهش برقی از نگرانی داشت. نمیدانم چرا حس خوبی به دلم سرازیر شد. انگار بالاخره کسی در این مدت نگرانم شده بود. در طی این چند روز بد جور احساس تنهایی میکردم. نفسم را بیرون فرستادم. سری تکان دادم و سعی کردم لبخندی بزنم.

نگاهش کردم و جواب دادم: خوبم ممنون!! برادرو خواهر هام اومدند و انگار دل خوشی از من ندارند.

- چرا؟

- چون دارم خونه اقا جون زندگی میکنم یا به باغها رسیدگی میکنم.

پوز خندی زد و پرسید: نگرانند حقشون رو بخوری؟ چرا زودتر نیامدند کمی به تو کمک کنند؟ موقعی که حاجی سکنه کرد و تو بیمارستان بود، کجا بودند؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم: مهم نیست. دعوای خواهر برادریه دیگه!!

حتی خودم هم نمیدانستم چرا دارم با امیر صدر اردودل میکنم. ادامه دادم: فردا وصیت نامه رامیخوانند. بوهای خوبی به مشامم نمیرسد. حسی بهم میگه فردا خبرهای خوبی در راه نیست!!!

- وای خداجون!!! بین کی اینجاست؟ امیرجون!!!

امیر صدر ابهت زده برگشت. من هم متعجب برگشتم. شیده در حالی که کودکانه ذوق میکرد، قهقهه ای زد و پرسید: امیرجون!!! تو اینجاکار میکنی؟ باورم نمیشه!!!!

امیر صدر که از بهت در آمده بود. اخمی کرد و پرسید: تو اینجاکار میکنی؟

بعد چشمهایش را بست و جواب داد: وای یادم نبود!!!!!!

پوفی کرد و دوباره چشمهایش را باز کرد و خونسرد رو کرده شیده: خوشحال شدم دیدمت!!!!

بعد رو کرده من و در جواب نگاه استفهام امیز من، جواب داد: شیده همکلاسی خواهرمه، تویک کالج درس میخوانند. مگه تو خبر نداشتی که برادرت ودایی هات تو همون شهری زندگی میکنند که مازندگی میکردیم؟

چیزهایی یادم آمد. یادم بود که وقتی دایی داود ودایی داریوش میخواستند به کانادا بروند، چون اشنایی نداشتند، بنابه توصیه اقاجون، با احسان پسر حاج خلیل که در آنجا زندگی میکرد و عمومی امیر صدر بود، تماس گرفته و با او هماهنگ کرده بودند.

بعید هم نبود که در طی این سالها، ارتباطشان را با هم حفظ کرده باشند.

شیده جلو آمد و بالوندی پرسید: امیرجان!!! باورم نمیشه اینجایی نیست!!! باید با هم یک قراری بگذاریم بریم اصفهان بگردیم!!! باشه هانی؟

توجه چند نفر از مهمانان به نازها و لوندیهای شیده جلب شده بود. این کارها در این شهر کوچک جزو ممنوعه ها بود.

عصبی رو کردم به شیده : شاید این رفتارهای جلف تو، توکانادا عادی باشه، ولی الان مراسم هفت اقاچونمه. پس لطف کن اینکارها رو بگذاری یک جای دیگه. ما بروداریم.

بعده امیر صدرانگاه تندی انداختم، که انگار او مسئول باشد و خدا حافظی کردم و رفتم.

حرصم درآمده بود. خیلی!!! انقدر عصبانی بودم که اگر کسی جلوییم میامد، حتما خرخره اش رامیجویدم. چرا؟ چرا باید شیده امیر صدرارامیشناخت؟ چه دلبری هم میکرد؟

"سوین!! سوین!! حواست هست؟ دیوانه!! داری حسودی میکنی؟ به کی؟ به اون شیده احمق!!!
تویک زنی!! زن بیوه!!! داری به شیده که داره برای امیر صدرالوندی میکنه، حسادت میکنی؟ وای به تو!! وای!!!"

ولی نمیشد. حسادت مثل خوره درونم رامیخورد. نوعی حس مالکیت نسبت به امیر صدراحس میکردم. اخرهم نتوانستم خودم راراضی کنم. نمیدانستم این حسم به امیر صدراچه بود!!! یعنی میدانستم. ولی حاضر نبودم به زبان بیاورم. دلم یمیخواست دادبزنم. چرا؟ چرا؟ چرا من؟ چرا این مرد؟

ولی اخرسر، صدای مرموزی در ذهنم میگفت: "سوین!! تواز امیر صدرا خوشت میاد. تو عاشقش شدی. تموم شدورفت. میخوای قبول کنی. میخوای قبول نکن."

فکری مثل خوره به جانم افتاده بود. اصلا نمیدانستم چه باید بکنم؟ باید بین تمام مردهای اطرافم از امیر صدرا خوشم بیاید؟ البته خوب بود خدا را شکر این مرد ایلین نبود!.... وگرنه حتما خودم راحلق اویز میکردم.

حالا میفهمیدم چرا وقتی اطرافم بود، مدام چشم میگرداندم تا او را ببینم. و وقتی او را میدیدم حس خوبی به من دست میداد. حالا فهمیده بودم چرا وقتی دران چشمان سیاه نگاه میکنم، حسی مثل شناور شدن و سبکبالی به من دست میداد. حالا میدانستم چرا وقتی شیده انطور بالوندی با امیر صدرا صحبت میکرد، علت اینکه اینقدر عصبی شده بودم، چه بود!

بعید بودم دی چون او، از من خوشش بیاید. من یک زن بیوه با ظاهری ساده که حتی زیبا هم نبودم و قیافه معمولی داشتم.

مسلم! اگر امیر صدرابا من همکلام میشد فقط به خاطر باغ یامسایل دادگاه بود. اصلا او را مرا به شکل یک زن نمیدید، جز همان یکی دوبر خورداول، انگار از نظراو من یک مرد بودم تازن!

"سوین!! سوین!! چه تصورات پوچی داری"

وقتی بالاجبار از قبرستان همراه سپهروشیلاوشیده سوار ماشین شدیم، شیده با ذوق و شوق از امیر صدر احرف میزد و من تنها حرص میخوردم و حرصم را با فشار دادن ناخنهایم به دستم خالی میکردم.

مامان که جلوتر نشسته بود پرسید: شیده جون!! شما اقای روشنگر را از کجا میشناسید؟

سپهر جواب داد: مامان جان!! امیر صدر را تو همون شهری هستند که دایی داریوش و دایی داود زندگی می کنند. مگه خبر ندارید که داییها با مرحوم روشنگر دوست بودند؟

مامان اخم کرد و پرسید: حاج خلیل؟

- نه احسان خان!! پسر کوچک حاج خلیل!!!

مامان اهانی گفت و سپهر ادامه داد: تا چند سال ماباهاشون ارتباط نداشتیم. توجشن نوروز چهار سال قبل که من با شیلا اشناشدم، شیده دوست دبیرستان خواهر امیر صدر احسان بود. از اونجا دوباره روابطمون رواز سر گرفتیم.

شیده سریع پرید وسط حرف سپهر و با ذوق شروع به صحبت کرد: میدونید؟ من و امیر صدر اونجا با هم دوست بودیم. خیلی مرد خوبی!! ولی خوب، اومد ایران و مدتی ازش خبر نداشتیم.

بعد نگاهی به من انداخت و پشت چشمی نازک کرد. "بله!! واقعا یک تخته اش کم بود"

حالا نوبت سپهر بود که از مامان بپرسد: این امیر صدر احسان از کجا اقا جون رو میشناخته؟

مامان جواب داد: خوب بالاخره اون نوه دوست اقا جون بود و از طرفی خیلی توامور باغ و دادگاه و مسایل باغ کمک سوین کرده. مگه نه سوین؟ و نگاهی به من انداخت. حالا سپهر و شیلا و شیده با حالتی مشکوک به من نگاه میکردند.

سپهر مشکوکانه پرسید: دادگاه؟ چه دادگاهی؟

مامان سریع پرید وسط حرفش: چیز مهمی نبود. حل شد مامان جان!!! الان خسته ای مادر و بحث را منصرف کرد.

خداراشکر اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم . شیده از شدت حرص چشمهایش راریز کرده بود. وقتی نزدیک خانه رسیدیم, روبه سپهرگفت باید حتما میروروبینم و باهاش یک قرار بگذارم. مثل همون موقع که کانادا بودیم. یک قرار بگذاریم بریم پیک نیک.

بعد اینکه به خانه رسیدیم ,شیده با ذوق برای ساره از امیر صدراتعریف میکرد. انقدر باب و تاب ماجراهای دوستی اش را با امیر صدراتشرح میداد, که یک لحظه شک کردم چرا اینقدر اصرار دارده اینکه با امیر صدرادوست بوده. شاید هم از نظر خودش من یک رقیب حساب میشدم . از این فکر لبخندی شیطانی روی لبهایم ناخواسته نقش بست. اولین بار بود که لذت میبردم رقیب یک نفر باشم.

قرار بود آقای صادقی پس فردا برای خواندن وصیت نامه بیاید. پس با جوادی فردای امروز قرار گذاشتم .

قرار شد جوادی به خانه بیاید و در آنجا جلسه را برگزار کنیم. با اینکه مخالف بودم, ولی وقتی مامان گفت فردای مراسم کسی خانه نیست, قبول کردم.

وقتی هردو آمدند, سعی کردم با امیر صدرا خیلی اشنایی ندهم و جدی وبی تفاوت با او برخورد کردم .

امیر صدرا و جوادی رابه مهمانخانه راهنمایی کردم . جوادی مدارک رانشانم داد و در مورد دادگاه هوشنگ صحبت کردیم. جوادی تعریف کرد که با کارشناسان صحبت کرده و انگار نظر آنها مساعد بوده , ولی جواب خود را تا ۱۰ روز دیگر اعلام میکنند . خوشحال بودم. ولی هیجان زده هم بودم .

بعد جوادی صحبت رابه دیوار همایون کشاند و قرار شد کاری به همایون نداشته باشیم ولی نظر جوادی این بود که اماده باشیم, تا اگر همایون خواست از راه قانونی وارد شود, سریع وارد عمل شویم. ولی در حال حاضر تمرکز اصلی روی هوشنگ باشد .

پرسیدم : آقای جوادی!.... اگه کارشناسها به نفع هوشنگ رای دادند؟

جوادی متعجب نگاهم کرد: برای چی اینو میگی؟ خودتون هم میدونید حق با ما ست!

شانه ای بالا انداختم واهی کشیدم : نمیدونم!! از بس این مدت تحت فشار بودم, خسته شدم. جوادی سری تکان داد و ادامه داد: نگران نباشید!.... من دنبال قضیه ام!! من اماده ام فقط او دم مدارک را تحویلتون بدم . این مدارک باید پیش خودتون باشه تا اگر دوباره لازم شد, ازتون بگیرم.

بعدپوشه مدارک رادستم دادوبلندشدوگفت من دیگه برم. هروقت نتیجه اعلام شدخبرتون میکنم
وازاتاق بیرون رفت.

نگاهی به امیرصدرانداختم وطلبکارانه پرسیدم: کاری مونده؟

هنوز نشسته بود ودست به سینه, موشکافانه نگاهم میکرد. وقتی جوادی ازاتاق بیرون رفت,
بلندشد وجلویم امدو کمی سرش راخم کردوبعدپرسید: مشکلی پیش اومده؟ چیزی شده؟

خیلی بی تفاوت سرم راتکان دادم: نه!! چه مشکلی؟

"هه مشکل؟ مشکل خودتوهستی" پوزخندی زدم که ازچشمش دورنماند. پرسید: خیلی سرسنگین
شدی؟ بدجورنگاه میکنی؟

ناخواسته به اوتوپیدم: چه انتظاری دارید؟ نکنه بایدقهقهه بزnm یابالاولاپایین پیرم؟

حسابی حرصم درآمده بود. حالانگارمیخواستم انتقام حرفهای شیده راازاوبگیرم. همچنان
خونسردنگاهم میکرد. ابرویی بالانداخت وپرسید: طعنه میزنی؟

زهرخندی زدم وجواب دادم: طعنه برای چی؟ چراانوقت؟

شانه ای بالانداخت: شیوه گفتاری ورفتاریت بامن فرق کرده!!

چانه ام رابالانداختم وجواب دادم: من همیشه اینجوری بودم. شماهستیدکه جایگاه خودتون
روفراموش کردید!!!

یکباره زدزیرخنده!! بهت زده برگشتم ونگاهش کردم. دوابرویش رابالاداد: وای!! میدونی خیلی
وقت بود این وجهه ات رافراموش کرده بودی. انگارشدی همون سوین!! حالاچی شده که حکم
تیرم صادرشده ومیخوای سربه تنم نباشه. هان؟..... دیروز اتفاقی افتاد....یاکسی رودیدی.
شایدهم تومسجد چیزی شده.

حالا نگاهش هم شیطانی شده بود. سریع ازاتاق بیرون امدم وواردحیاط شدم. میترسیدم
ازچشمهایم همه چیز رابخواند.

جوادی کنارحوض ایستاده بودوماهیهارانگاه میکرد. امیرصدرالزپله هاپایین امدوپشت سرم
ایستادوپرسید: حالا نگفتی اخرسر؟

- وای امیر صدرا!

هردوبه سمت صدابر گشتیم. امیر صدرا پوفی کردوزیر لب زمزمه کرد: وای!.... بر خرمگس معرکه لعنت!

بعد سریع لبخندی بر لبهایش نقش بست و روبه شیده کرد: سلام!! خوبی عزیزم؟

"عزیزم!.... واقعا که!... از کی تاحالا؟... به توچه سوین!"

همان موقع سپهروشیلا و ساره واقامسحن بدنبال انها ایلیا وارد حیات شدند. تو این موقعیت، فقط حضور این باباراکم داشتیم. خودم را از جمع کنار کشیدم و توجهم را به باغچه جلب کردم. انچنان دورهم نشدم که نتوانم صدایشان را بشنوم. حس فضولی بدجور قلقلکم میداد. صدای پر حرص امیر صدرا را شنیدم: بین شیده، اینجا ایرانه!!! پس درست رفتار کن. اینقدر هم صمیمی بامن حرف نزن!... دارم کم کم شک میکنم بهت!

- وای... امیر صدرا!... این چه حرفیه؟

- وای... بی وای!... یعنی چی؟ مگه من باتوصنی دارم؟ به سنت نگاه کردی؟ بعد برگشت روبه من: سوین خانم!! من باید برم. جناب جوادی! بیا بریم!!!

قشنگ مشخص بود خیلی عصبانی است و سعی میکند جلوی خود را بگیرد.

شیده بهت زده رو کرده امیر صدرا: بین امیر!

امیر صدرا دستش را بالا آورد: نه گوش کن شیده....! توقف دوست آنایی!! پس حد خودت رو بدون!! باشه؟

شیده به لکنت افتاده بود. نگاهی به من و بعد به شیلا و بعد به امیر صدرا انداخت. امیر صدرا حسابی حالش را گرفته بود و حالا دروغش مشخص شده بود. "ایله احمق"

ولی باز هم از رونرفت و پرید سمت امیر صدرا و شروع کرد زیر گوشش صحبت کردن. تحمل انجاماندن را نداشتیم ولی از طرفی کنجکاو بودم. سپهروشیلا و ایلیا و ساره در گوشه ای صحبت میکردند و توجهی به امیر صدرا و شیده نداشتند. مشخص بود جایی که رفته اند، انقدر بهشان خوش گذشته، که درباره ان صحبت میکردند.

ناخواسته مدام نگاهم به اندومی افتاد. میدانستم که این نگاه کردنم دست خودم نیست. انگار جانم بسته به این نگاهها بود. تحملش برایم سخت بود.. به جوادی نگاهی انداختم. اوهم توجهش به من جلب شده بود. سریع نگاهم را از گرفت. انگار میترسیدم احساسم را از چشمانم بخواند.

وقتی انطور عشو هاولوندیهای شیده را برای امیر صدر امیدیدم. وقتی میدیدم که انطور با ناز سردرگوش او زمزمه میکند، ناخواسته ناخنهایم را کف دستم فرو بردم. نمیدانم صورتم چه شکلی شده بود که، هرچه بود وقتی نگاهم به ایلیا خورد، یکه خوردم.

همان موقع متوجه شدم امیر صدرابه من نگاه میکند نگاهش رنگی از نگرانی داشت.

سریع رویم را برگرداندم و سمت جوادی رفتم: خدا حافظ آقای جوادی!...از دیدنتون خوشحال شدم.

"وای سوین!! سوین!!! داری خودت رولومیدی احمق!!! داری با چشمت پسره رومیخوری. حتی جوادی هم متوجه شدهوای ایلیا!! نگاهش عجیب بود. خیلی عجیب"

دوباره نگاهم به ایلیا افتاد. حالا بانفرت به من نگاه میکرد. انقدر پراز خشم و نفرت بود که سریع رویم را برگرداندم. احساس کردم عرق سردی بر تیره پشتم نشست.

صدای خدا حافظی امیر صدر را شنیدم. ماندن جایز نبود. نگاهی به سمت سپهروشیلا انداختم که باساره مشکوکانه نگاهم میکردند.

متوجه ایلیا شدم که به سمتم میامد. با سر اشاره کرد که بایستم. می توانستم حدس بزنم که دوباره از دستم شاکی است. ولی اینبار انگار فرق میکرد. نفرت چشمانش کم نشده بود.

با حرص شروع به صحبت کرد: پس همینه!! همینه که منو رد میکنی!....دلت پیش اون مردکه!....بی خود نبود به من جواب رد میدادی!.... بعله دیگه!! چی بهتر از اون! من هم احمق. چی فکر میکردم!... قبلاتوباغ قرار میگذاشتیدو همدیگر رو میدید. حالا میاد خونه تون!؟....هه!!!

بهت زده شدم. انچنان توهین امیز حرف میزد که ماندم جوابش را چه بدهم!

ادامه داد: سوین!!بهت یک هفته فرصت میدم که جواب بله روبه من بدی!.... یعنی مجبوری!! وگرنه بدمیبینی. دودمانت روبه بادمیدم.

عملا تهدیدم میکرد.

نگاه حرص زده ام رابه رویش پاشیدم: چی فکر کردی؟ هان؟ اگه تمام مردهای عالم بمیرند و تو بمونی!..... ترجیح میدم همینجوریوه بمونم، تا زن ادم مزخرفی چون شما بشم. امروز از حد و مرزت پافرا تر گذاشتی. گورت رو گم کن و دیگه تو این خونه نیا. جواب یک هفته دیگه ام روالان میدم. من..... زن تو..... نمیشم..... در ثانی نیازی ندارم از خودم دفاع کنم. چون خودت هم خوب میدونی. داری چرند میگی!! بامن هم درست حرف بزن. من خانم سمیعی هستم یا سوین خانم! شیر فهم شد؟ حالا هم برو!! دیگه به شما نیازی نیست. بیرون!!! و بادستم به سمت در حیات اشاره کردم.

دندانهایش رابه هم فشرد: نابودت میکنم!! بامن لج نکن!!!

پوزخندی زد: لج؟..... باکی؟.... باشما؟..... کی هستید که اصلا بخوام باشمالج کنم ایلیا خان!

دوباره زبانم ترمز بریده بود!!! به نفس نفس افتاده بود. پره های بینی اش میلرزید. جواب داد: سوین!!! بهت مهلت میدم. بامن در نیفت که ورمیفتی. بهتره جوابت مثبت باشه.

شمرده شمرده گفتم: تا آخر..... دنیا..... هم..... مهلت..... بدی..... جواب من..... یک کلمه ست..... نه!!!!!!

صدای سپهر از کنار مان به گوش رسید: سوین!!! چیزی شده؟

رو کردم به سپهر و جواب دادم: نه!! ایلیا خان داشتند میرفتند!!!

ایلیا سرخ شده از عصبانیت، در حالی که دستهایش را از حرص به هم فشار میداد، به سمت در خانه رفت.

سپهر بی تفاوت نگاهی به من انداخت: خواستگارت رو بد جور ناراحت کردی!!!

عصبی به او توپیدم: بسه سپهر!.... اون اشغال رو به من نچسبونش.

- چرا؟ مرد خوبییه!!!

- سپهر راست میگه. کی بهتر از ایلیا. نکنه انتظار داری یک مرد جوون مجرد بیاد خواستگاریت؟ هان؟ و پوزخندی زد. ساره از هر فرصتی برای متلک انداختن به من استفاده میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: نمیدونستم ازدواجم هم باید بانظر شما باشه.

ساره با حرص رو کرده من : اره !! باماست!! چون ما خانواده ات هستیم. منتظر چی هستی؟ شاهزاده سوار بر اسب؟ بسه این مسخره بازی رو. اقا جون مرده. دیگه تو این خونه جایی نداری. امروز دایی داود داشت میگفت "سوین چرا شوهر نمیکنه بره از اون خونه" راست میگه!! تو این چندروز حرفها و نگاه مردم روندیدی؟ اگر که کوری و کوری؟ من نیستم!! خجالت نمیکشی؟ هرروز افتادی تو باغ و با مردها سروکله میزنی. سینا که بی خیاله. ولی داداش سپهر ناراحت شده بود. اقا محسن میگفت چرا باید تو ببری تو باغ؟ نمیگی یک بلایی سرت میارند؟ نمیگی خوبییت نداره!! واقعا که!! توچی فکر کردی؟ ماما و عزیز که سرشون تو کار خودشونه..... اقا جون هم که مرد. تو دنبال چی هستی توانون باغها؟ هان؟ تو بیوه ای!..... اینو هر شب هزار بار با خودت تکرار کن!..... آگه مجرد بودی یا آگه شوهر داشتی!! اینقدر زشت نبود. هرچه زودتر تصمیمت رو بگیری بهتره. امروز ایلیا در مورد تو به من و سپهر گفت. گفته که تا آخر هفته با مادرش میان تارسمی کنند. پس تو هم این قضیه باغ و این چیزها رو فراموش کن و برو سرزندگیت..... اخه یک زن چقدر خودخواه میتونه باشه..... مثلا مادری!! فکر سه باباش که پدر میخواد.

خونسرد همچنان به ساره نگاه میکردم. توجه شیلاوشیده هم به ما جلب شده بود. خوشحال بودم که داییهها نیستند. انها با خانواده هایشان به اصفهان رفته بودند.

پرسیدم: ساره!! تموم شد؟

یکه خورد. جواب داد: اره!!!

سری تکان دادم : خوبه!! پس برای بار آخر تذکر میدم. سرت به کار خودت باشه و تو کار روزندگی من دخالت نکن..... تا حالا خواهری برام نکردی. پس ادعای خواهری نکن و تو..... سپهر خان ممنون که میخوای برادری کنی. ولی من تمایلی به این اقای ایلیا خان ندارم و نمی خوام زنش بشم. پس!!!!..... برای بار آخر میگم..... به همگی تون به دایی ها هم بگید. من زن ایلیا نمیشم. تمام!!!! وبه هر دو نگاه تندی کردم.

ساره خواست حرفی بزند که دستم را جلوی دهانش بردم : هیس!!! هیس!!! آگه میخوای جلوی بقیه ادمهای اینجا احترامت رو حفظ کنم, پس چیزی نگو باشه؟ به نفع خودته!!!

بدون تامل به اتاقم رفتم. داشتم از حال میرفتم. خسته شده بودم. دیگر نمیکشیدم. بس بود. بس بود. در این چندروز مدام در حال جنگ بودم چه لفظی چه روانی .

تلفنم زنگ خورد و اسم امیر صدراروی ان نقش بست. بعد چندین زنگ بی ثمر، شروع کرد به اس ام اس د ادن: "سوین خانم چی شده؟ ... چه اتفاقی افتاده؟ سوین!!! امروز چت شده بود؟" گوش را خاموش کردم.

فردای امروز راس ساعت ۱۰ صبح همه در مهمانخانه جمع شدیم. آقای صادقی وقتی رسید، نگاهی به جمعیت حاضر کرد و لبخندی زد و گفت اول از همه بگم وصیت نامه آقای حاج یوسف فاضل در کمال صحت سلامت و عقل تهیه شده. ایشون در زمان نوشتن وصیت نامه از همه لحاظ سالم بوده و مشکلی نداشتند. پس بگم که همیشه شکایت روی ان گذاشت. بعد ادامه داد: همینطور که میدونید اموالی که به اون ارث تعلق میگیره، طبق قانون ۵۰ درصد مالیات داره. به پیشنهاد من، برای اینکه این قانون شامل حالتون نشه، این بود که اموال به یک ادم قابل اعتماد رد بشه و بعد طبق وصیت حاجی به هر کسی سهم خودش تعلق بگیره.

بعد گفتن این حرف، زمزمه ای اتاق را فرا گرفت. مشخص بود که زمزمه ای اعتراضی است.

آقای صادقی دستش را بلند کرد: خواهش میکنم صبر کنید!!! بعد ادامه داد: این وصیت حاجیه، بعد پاکتی مهر و موم را جلوی همه باز کرد و برگه ی را از داخل ان در آورد.

- طبق وصیت حاجی..... و شروع به خواندن کرد: خانه حاج یوسف بین عزیز و دوپسرش تقسیم شده بود و هر کدام دودانگ به ارث میبردند. باغ بادام به متراژ ۵ جریب واقع در روستای محمودآباد همراه بایک خانه کلنگی به متراژ ۳۰۰ متر به مادرم رسیده بود. تیمچه و حجره های داخل ان به دوپسرش به نسبت مساوی تقسیم شده بود. البته عایدی حاصل از اجاره حجره ها تا زمان زنده بودن عزیز به او میرسید. حجره ها به تعداد ۸ عدد در دو طبقه واقع شده بود. باغ بادام واقع در روستای صالح آباد و باغ سیب در سمیرم هر کدام به متراژ ۷ جریب با سند اب ۵ ساعته برای هریک، به دایی هایم رسید که باز هم به نسبت مساوی بین انها تقسیم میشد. یک کارگاه نخ ریزی به متراژ ۳۵۰۰ متر واقع در شهرک صنعتی به نسبت مساوی بین مادرم و دایی ها تقسیم شده بود. دستبند عتیقه و بسیاریا باسنگهای فیروزه که متعلق به مادر حاجی بود و سه اشرفی به ساره، ۸ اشرفی متعلق به دوره قاجاریه به سپهر و ۸ اشرفی به سینا و ۱ اشرفی هم به من رسیده بود. همچنین مقرر شده بود، اسباب و اثاث خانه که اکثر عتیقه بود، تا زمان زنده بودن عزیز دست نخورده باشد و بعدا به نسبت مساوی بین فرزندان تقسیم شود.

بعد آقای صادقی ادامه داد: حاجی زمینهارابه همراه حجره وتیمچه به مادرم نام زده و اقرار شده سهم برادرانش رابه انهاردکند. مادرم سری تکان دادودر ادامه حرفهای آقای صادقی اضافه کرد: مطمئن باشید در اولین فرصت اینکارو میکنم.

بعد خوانده شدن وصیت نامه , سکوتی عجیب اتاق رادربرگرفت. اولین کسی که حرف زد دایی داود بود.

- ببخشید جناب!! من اینجا ذکر ازاون باغ بادام لورک واون مغازه توفرخ نشیدم. اونهاچی شد؟ تازه ایلیا گفته اقاجون سهام مجتمع تجاری اون روهم خریده. اون چی شده؟

قلبم ناخواسته شروع کردبه تندزدن. نگاهی به آقای صادقی انداختم ولی اوخونسرد نگاه کردوجواب داد: تکلیف اونهازمان زنده بودن حاجی مشخص شده .

- چطوری؟

- باغ بادام لورک وحجره توخیابان فرخی به نام سوین خانم شده وسهام مجتمع کوثرهم به نام سهاکوچولوئه.

حالا همه نگاهها به من دوخته شده بود .

دایی داریوش سری تکان داد: هرچی اقاجون گفته, به دیده منت!! حرفی درش نیست .

که یکباره دایی داود بلندشد و دادزد: چی داری میگی؟ می دونی لورک چندجریبه؟ هان؟ ۸ جریبه!!! انوقت خانم براحتی اون باغ روبالا کشیده, یک اب هم روش. چنان نگاه پرنفرتی به من انداخت که لرزیدم واحساس سرمای بدی به من دست داد. بعدادامه داد: بیخودنبود چسبیده بودی به این خونه ونمی رفتی , منوبگو گفتم خواهرزاده بیچاره ام چه فداکارانه اینجامونده ونمیره. نگو خانم سر اقاجون شیره مالیده وباغ وهپلی هیو !!!!

"خدایا اینهادرموردمن بود؟" دهانم بازمانده بود . یخ کرده بودم . انگاردراتاق فقط من بودم ودایی. قدرت هرگونه حرکتی ازمن سلب شده بود. نمیدانستم چه بگویم.

باصدای دادمامان به خودامدم : بسه داود!! خجالت بکش!!

دایی داود سریع رویش راسمت مامان کرد وبالحن کنایه امیز گفت: بعله!! بایدهم ازدخترت دفاع کنی!! شماهردوشریک جرمید. معلوم نیست چه چاپلوسیهای کردید شماها , که اینطور ارثیه ای

براتون گذاشته؟ بعد دستش را با حالت تحقیر آمیزی سمت مامان بلند کرد و ادامه داد: که اموال روبه نام تورد کنه وبعد.....

- داود بس کن!! صدای عزیز درآمد: در تمام این سالها من اوقات رو ول کردی به امان خدا!! و تنهالطفت در حق من و پدرت اون دوباری بود که برامون بلیط گرفتند تا بیایم اونجا. دیگه چکار کردی؟ تو این سالها، دریا و دخترش کمک حالم بودند. سوین توان باغ زحمت کشید و پایای کارگرها عرق ریخت و چون کند، تا اینجار سیده. اینه جبران زحماتش؟ من خبر نداشتم، ولی دست اقا جون در دنکته. خدارحمش کنه. خوب کرد. سوین بیش از اینها حقشه..

دایی دواود با پوز خندی روبه من کرد: جبران؟ جبران چی؟ مجبور نبود!! اقا جون مگه پول کارگر نداشت؟ میداد اونها. کسی از سوین خانم نخواست توان باغ به قول شما جون بکنه!! و دو کلمه اخر را بالحن مسخره ای کشید.

ساره و شیدا با پوز خندی نگاهم میکردند. روت انگار چیزی از حرفهام توجه نمیشد. گل پری و دایی داریوش بی صدا فقط به دایی داود نگاه میکردند. دایی داود ادامه داد: خانم باغ گرفتند، یک مغازه گرفتند، تازه سهام هم بنام دختر شونه، دیگه چی؟ دیگه چی سهمت شده که تو وصیت نامه نیومده؟

مامان بالحن ملتمسی به داود نگاه کرد: داود بسه!! خجالت بکش!! لااقل مراعات آقای صادقی را بکن!!

آقای صادقی که این حرف مامان را شنید، بلند شد: من برم، دریا خانم من مدارک رو آماده میکنم و بعد صداتون میکنم بیایید دفترم تا اسناد رو رد کنیم.

مامان نگاهی ناراحت به او انداخت و سری تکان داد. آقای صادقی از اتاق بیرون رفت و فقط دایی داریوش او را بدرقه کرد.

همه بادلخور ی به هم نگاه میکردند. سپهر به صدا درآمد: من نمیدونم اقا جون چرا اینقدر تبعیض بین نوه ها قایل شده؟ مگه چیه ماکمتر از سوینه؟ مثلاً من پسر، اون دختره!!!

مامان دوباره معترضی شد: سپهر تو دیگه ساکت!! مراعات عزیزو بکن.

عزیز ناراحت سری تکان میداد. ساره در ادامه حرف سپهر عنان رشته صحبت را گرفت: مگه چی گفت داداشم؟ خوب خوب باش نصیب سوین و اونوقت بیخودیهانصیب ما!!!

مامان هینی کشیدو عزیز چشم غره ای به ساره رفت : بمیرم ساره !..... که اینقدر بده!!؟ اون دستبند و اون اشرفی ها که خیلی بده!..... اونهارو بده من راست میگم. اونهابدردنخورند...

ساره چشمانش گرد شد و سریع دستپاچه گفت: نه نه منظورم که این نبود !!!

دایی داود بلند شد و جلویم ایستاد و بالحن زشتی خطابم کرد: دیگه چیا کش رفتی؟ روکن بینم!!!
عزیز معترض شد : داود بسه!! هی هیچ نمیگم ادامه میدی.

داود عریضه کشید : چی چیوبس کنم مادر من؟ من دارم اونجاتو غربت جون میکنم , بعد اینجاینا مال و اموال منو دارن دنبال میکشند.

دیگر غیر قابل تحمل بود بغض گلویم را گرفته بود . گوشه دهانم را گاز گرفتم تا گریه نکنم .
نیمخواستم جلوی انها اشکم در بیاید . دایی واقعا حق حرف میزد . بلند شدم و خیره در چشمانش شدم: حرفی نیست. بهت پشش میدم .

- سوین تو دیگه ساکت!!!!

هر دوبا داد عزیز برگشتیم . عزیز حالا قمر ز شده بود و مشخص بود. که فشارش رفته بالا. روبه من کرد: به این لحظه قسم!! به اون قران توطاچه قسم!!! اگه یکبار دیگه سوین, حرفی از پس دادن اونها کردی, حلالیت نمیکنم. حاجی اونهارو به تو داده . پس روحش رو نیازار دختر به اینها هم ربطی نداره.

دیگه جای من انجان بود. برگشتم تا از اتاق بیرون بروم, که دایی داود داد زد: کجا؟ باید وایستی تا تکلیف مشخص بشه!!!

بعد روبه بقیه کرد: سوین دختر حسینه!! اون باید خرج دخترش رو بده, نه بابای من.

همینطور پشت به بقیه ایستاده بودم و ناخنهایم را کف دستم فرو می کردم. انقدر محکم که فکر کنم کف دستم زخمی شد. دایی ادامه داد: بین سوین!! اون زمین رو باید پس بدی !! حالا میتونم از قید اون مغازه بگذرم, ولی زمین نه . بعد هم به اون یارو ایلیا, شوهر کن برو .

یکهو مامان داد زد: عزیز!!! وهمه برگشتیم. عزیز بی حال در اغوش مامان افتاده بود. صدایش لرزان شده بود: داود شیرم رو حلالیت نمیکنم, اگه تن اون دختر رو بلرزونی. بس کن!! بس کن!!!

مامان با گریه روبه دایی داد زد: بسه داود!!! میخوای مادرت رو بکشی خیالت راحت شه؟ اره ؟

پاهایم دچار لرزش شده بود. داشتم پس می افتادم. اتاق به هم ریخت .

مامان قرص عزیز رازیربانش گذاشت وبعد روکرده داود : ۲۰ساله که اینجارول کردی رفتی. حالا طلب ارث ومیراث داری؟ خداروشکرا قاجون مرد واین روز روندید. به توهیچ ربطی نداره اقا جون چه کرده. سوین زحمت کشیده برای اون باغ. جون کنده .پس دهنهت روبیندوا احترام منوبه عنوان خواهر بزرگت حفظ کن. نه به تو، نه هیچ کس دیگه تواین اتاق ربطی نداره اقا جون چه کرده!!!

از شدت ضعف روی صندلی نزدیک درنشستم. بیحال روبه مامان کردم :مامان!!! حاضرم پیش بدم !!!

مامان باچشمهای گرد شده نگاهم کرد و داد زد: غلط میکنی!!! اقا جون از من نظر پرسید ،متاسفانه به من گفت شاید بین بچه های دسته گلش اختلاف پیش بیاد. بعد روکرده ساره کرد: توهم خفه شو!!! چندساله من وخواهرت روبه امان خداول کردی رفتی، و ر دست شوهر و خانواده شوهرت برای اونها کلفتی میکنی. نمیگی یک مادری داری. حالا طلب ارث داری؟ برو از اون بابای حقه بازت ارث بگیر!! سال تاماه زنگ نمیزنی. هروقت میخوای بری مسافرت ،سراحت میای اینجا. انگار نه انگار خواهر داری. نه دعوتی!! نه هیچی !! خجالت بکش!! اون شوهرت هم اصلا بحثش جداست. فکر کرده از دماغ فیل افتاده. اگه به اصلاته، خانواده ما از اون خانواده شوهرت با اصلت ترند. اصلت به شخصیت وانسانیت، نه پول!!!

بعد نگاه تیزی به اقامحسن کرد و ادامه داد: تواین چندروز انگار نه انگار من مادر زنشم. مثل کنیز وکلفت بامن برخورد میکنه و توسپهر خان !! رفتی بدون مشورت من زن گرفتی. اون هم باکی؟ با این دختره!!! و دستش راتحیقرامیز به شیلا اشاره کرد. که رنگ شیلا پرید. بعد ادامه دادوقتی اقا جونت سخته کرد، یک تلفن زدی؟ کی بار اومدی سرش بزنی؟ هان؟ حالا مامان داد میزد. هیچ کس حرفی نمیزد. عزیز حالش بهتر شده بود و ر نگش طبیعی شده بود.

دایی داود سرش راپایین انداخته بود. دایی داریوش به سیبهای روی میز و ر میرفت. اقامحسن حالتی داشت انگار دلش میخواست از اتاق فرار کند. ساره در حال منفجر شدن بود.

مامان ادامه داد :این اشرفی ها هم زیادتونه!! شما هالیقت ندارید!! به قران که لیاقت ندارید. اگه یکبار دیگه کسی به بچم توهین کرد، میزنم تودهنش. پس همتون خفه شید!!!!

مامان دیگه به نفس نفس افتاده بود. دستش راروی سینه اش گذاشت و روی صندلی افتاد.

پریدم ولیوانی اب ازروی میز دستش دادم : مامان خوبی؟ اره؟

اشک درچشمانش جمع شده بود. سرش راتکان داد. عزیز باصدایی لرزان صحبت کرد: خدارحمتت کنه حاجی!! نیستی, نیستی بیینی سرمال واموالت دعواست. خدامنوبکشه که این روز رو دیدمو زار زار زد زیرگریه ...

گل پری بلندشدوشروع کردبه مالش سرشانه های عزیز. پوران هم کنارمامان امدواورابلندکردوارام گفت: مامان جان بیاییدبریم تواتاقتون!! حالتون خوب نیست!!

دیگرنایستادم بلندشدم وازخانه بیرون زدم. دراین سالها شاید حرفهای بیخودزیادی راشنیده بودم. ولی اینها حقیقتادردناک بود. قلبم تیرمیکشید و سرم روبه انفجاربود. درحال دیوانه شدن بودم. سواروانت اقاچون شدم وسمت باغ رفتم, تنهاجایی که منبع آرامش بود.

وقتی رسیدم باغ, دلم میخواست ازته دلم فریادبزنم. مش قنبرانتهای باغ درحال کندن زمین بود. بدون اینکه خودم رابه نشان دهم جلورفتم و واردایوان شدم وروی تخت چوبی ایوان نشستم وبادستانم خودم رادراغوش گرفتم. درد داشت, درد داشت تنهایی. "سوین!! این تنهایی تورو میکشه!!!"

سربه اسمان بلندکردم : چرا؟ خدا؟ مگه چکارکردم؟ چراهمینجوری برام میاره؟ بس نیست؟ اقاچون!! رفتی ونگفتی تنهامیشم؟ دلم برات تنگ شده. ای کاش بودی. ای کاش بودی وبانگاهت واون لبخنددلنشینت منو اروم میکردی. نمیدونم, ولی ارزو میکنم ای کاش این باغ روبه اسمم نمیکردی. فکرش رونمیکردم اینطوری بشه. دلم میخواد بخوابم و وقتی ازخواب بیدارمیشم همه چیز درست شده باشه..... دلم میخواست بشم اون سوین شش ساله که هیچ غمی نداشت. کسی رونداشتم تا مرا ازاین غم وغصه رهایی ببخشد. یاداین شعرافتادم که گهگاهی مامان باخودش زمزمه میکرد. وصف حال من بود.

مستیم دردمنودیگه دوانمیکنه

غم با من زاده شده منورهانمیکنه

شب که ازراه میرسه, غربتم باهاش میاد

توی کوچه های شهر بازصدای پاش میاد

من غمای کهنه مو برمیدارم

که توی میخونه هاجابذارم

میبینم یکی میاداز میخونه

زیر لب مستونه اواز میخونم

گرمی مستی میادتوی رگهای تنم

میبینم دلم میخواد بایکی حرف بزنم

کی میاد به حرفای من گوش بده

اخره من غریبه هستم با همه

یکی اشنا میاد به چشم من

ولی از بخت بدم اونم منورهانمیکنه منورهانمیکنه

نمی دونم چقدر این ترانه رابا خودم زمزمه کردم. وقتی به خود ادمم، ساعتی گذشته بود. بلند شدم

و افتان و خیزان از باغ بیرون ادمم. واقعاً نمیدانستم چه بکنم!! دیگر تحمل ان خانه وادمهایش

رانداشتم. اگر به من بود شب رادر همین باغ میخوابیدم.

رو کردم به آسمان و شاکی شدم: اوستا کریم!! راضیم به رضای تو!! دیگه قرار چی سرم بیاد

?..... باشه!! ببخش!! دیگه حرفی نمیزنم. باز هم شکر، شکر توهستی که برات درددل کنم

.یک کم زیاده روی کردم شرمنده !!!

وقتی رسیدم خانه، کسی نبود و خانه خلوت بود. به اتاق مامان رفتم. مرا که دید با صدایی نگران

پرسید: سوین کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت.

بی حوصله جواب دادم: مامان!! میخوام از این خونه برم. میرم یک خونه اجاره میکنم.

مامان پرید وسط حرفم: چیزی نگو!! ساره فردا صبح میره. سینا هم همینطور. سپهر برای ده روز دیگه

بلیط داره....

- به من چه؟ مگه مهمه؟ هر جادوست دارند برند!!

- سوین!!!

- چیه؟ حالا باید چکار کنم؟ برم بگم خدا حافظ؟ حلال کنید!!! نه مادر.

- ولی شماها خواهر برادرید. خوب نیست.

- به جهنم!! میخوام نباشه. چرا باید من کوتاه بیام؟

- تو کوچکتري!!! تو کوتاه بیا. خدامیدونه دیگه کی اونهارو ببینی. میدونم ناراحت شدی ولی ...

- هه!! کوچکتري!! دلت خوشه ماما. اصلا انگار منوبه خواهری قبول ندارند. ندیدی رفتار شون رو؟

سرش راپایین انداخت: همیشه دلم میخواست یک خانواده گرم وصمیمی داشته باشم.

- ولی نداری ماما..... بس کن!! نمیشه.... هوشنگ روندیدی؟ اون هم فامیله. اصلا انگار این فامیل یک مرگیش میشه.

- داییهات چی؟

- دایی داریوش هیچی. بحثش جداست. میرم باهاش خدا حافظی میکنم. حتی از روت. سینا هم همینطور. بماند بعدا و مدن سپهر منو از یادش رفت. ولی از من نخواه برم واز ساره وسپهرودایی داود حالیت بخوام وخدا حافظی کنم.

فردای ان روز، سینا وساره رفتند. دایی داریوش ودایی داود قرار بود چندروز دیگر بروند. قرار بود کارهای مربوط به ملک واملاکشان رادرست کنند و بعد بروند. سعی میکردم زیاد جلوییشان افتابی نشوم.

دایی داریوش که بی خیال بود ودایی داود هربار مرا میدید، نگاه بدی میانداخت. حتی سهارا هم دیگر با خودم به باغ میبرد. یامدرسه بود یا بامن به باغ میآمد. سپهر هم که هرروز بازن وخواهرزنش پی گشت وگذار بود.

تقریبا ۵ روزی بعد اعلام وصیت نامه، جوادی برایم برگه ای فرستاد که نتیجه رای کارشناسان بود و باید دادگاه طبق ان رای صادر میکرد. طبق نظر کارشناسان در بعضی مناطق هوشنگ مرزها را از بین برده بود و یا گذر زمان باعث شده بود مرزهای قدیمی نابود شود. در نتیجه باتوجه به GPS و تحقیق

از افراد قدیمی و اسناد قدیم موجود در ثبت اسناد و درختان قدیم وجوهای اب, مشخص شد نه تنها مابه مرزهای هوشنگ تجاوز نکرده ایم , بلکه هوشنگ به میزان ۳۵۰ مترمربع زمین, به ما بدهکار بود.

من و مامان و عزیز بخوبی میدانستیم که هوشنگ ادم پس دادن زمین نیست. ولی دلم میخواست کمی حال ان مردک از خود متشکر را بگیرم. برای همین از جوادی خواستم شکایتی بکند, مبنی بر اینکه ما خواهان بازپس گیری زمین مذکور هستیم. تا بتوانیم ان ۳۵۰ مترمربع را از هوشنگ بگیریم.

مامان و عزیز نظرشان این بود که زشت است قضیه راول کنم و نباید مسئله راکش داد و خویتی ندارد و از این حرفها. ولی توهینهای محبوبه و برادرش چیزی نبود که فراموشم شود. هنوز چیزی نشده همایون و حسین به خودشان اجازه تجاوز به زمینهایمان را داده بودند. اگر اقدامی نمیکردم , مطمئنا همینطور این وان مزاحم ما میشدند. انگیزه اصلی , گرفتن حال هوشنگ بود. ولی خدارا چه دیدی؟ شاید میشد ۳۵۰ مترمربع زمین را هم پس گرفت!!!

از اتفاق, طبق نظر کارشناسان ان تکه زمینی که هوشنگ به ما بدهکار بود در مجاورت زمینی بود که زمانی اقاجون انرا به عزیز هدیه داده بود و عزیز انرا به خیریه وقف کرده بود. غافل از اینکه این تکه زمین هم قرار است بعد باعث دردسر ما شود. عزیز این زمین را برای باقیات و صالحات خودش و اقاجون به خیریه داده بود تا برای دختران بی سر پرست و زنان بیوه و مطلقه کلاسهای آموزشی و خانه داری و آموزش احکام و علوم دینی و قران برگزار کنند . در نتیجه من و رضا یکروز کامل به باغ رفتیم و با توجه به اسناد زمین را متراژ کردیم و خط سفیدی با گچ کشیدیم تا زمین مورد نظر مشخص شود .

تنها چیزی که این وسط کم داشتیم, سیمین خانوم بود. به مامان زنگ زده و نظر مرا پرسیده بود. به مامان گفتم زنگ بزند و قائله را تمام کند و اب پاکی روی دستش و بریزد.

- سوین نمیخواهی فکر کنی؟

- نه مامان بسه دیگه خواهشا تو این مسئله اصرار نکن باشه ؟

بناچار در حالی که قلباراضی نبود زنگ زد و نمیدانم سیمین خانوم چه گفت ولی صدای جیغ و دادش میامد. چقدر طلبکار بود؟ مانده بودم چرا اینقدر این زن و پسرش اصرار به من داشتند و چرا اینطور بد رفتار کردند در مقابل جواب منفی من .

بدتر اینکه ایلیا عصر امروز به موبایلم زنگ زد. صدای عصبانیش مشهود بود: این حرف اخر ته ؟
خونسرد جواب دادم :بله . صبح به مامانتون گفتم . شما چه انتظاری دارید؟ من کی جواب بله داده بودم که اینقدر مادر تون طلبکاره؟ واقعا انتظار نداشتم. من و شما بدرد هم نمیخوریم...

پرید وسط حرفم : امیر صدرا وسطه. نه ؟

- وای خدا.....! نه!!مگه باید پای کسی وسط باشه؟ اخه چه ربطی به شما داره ؟

- من صبر میکنم..... " وای چقدر پرروئه؟"

- آقای محترم!!! نه!!!بابا ولم کنید!!! منو شما دو خط موازی هستیم که بهم نمیرسیم. مفهوم بود؟
ان شاله بایکی دیگه خوشبخت بشید.

صدای نفس نفس زدنهایش میامد. با حرصی در صدایش دوباره پرسید: حرف اخر ته؟

- بله !!!

- نابودت میکنم سوین!!! وگوشی راقطع کرد. "وا!!! یعنی چی؟ نمیدونم چرا هرچی خل وچله به من میخورد؟ چرا باید به هر کسی میرسیدم بله میگفتم و چشم از دهانم نمی افتاد؟"

بابا که فهمیده بود به مامان ارث خوبی رسیده، حالا زیاد پیدایش میشد، تا مامان زمین و باغش را در اختیار او گذاشته و او بفروشد و با پولش سرمایه گذاری کند. انقدر چاپلوسی مامان را میکرد و هر بار میامد برای مامان هدیه یا گلی میگرفت که مامان ذوق زده میشد. مامان بیچاره تا حالا از این رفتارهای بابا رانده بود.

حالا می خواست بابا را وکیل خود کند تا او بتواند باز مینهایش سرمایه گذاری کند. دیگر طاقت نیاوردم و یکبار از بابا پرسیدم: بوی پول به مشامت خورده حاجی؟ مگه از روی جسد من رد بشی تا پولهای مامان و بگیری!!

مامان معترض شد: سوین!! باباته !!!

- باشه. مگه برام پدری کرده؟ چرانمیپرسی این همه وقت کجا بوده که حالا شده شوهرمهربون وعاشق. هان؟ خیال باطل نکن. فقط به خاطرزمینه‌هاست وگرنه وقتی همه روبالاکشید، ولت میکنه به امان خدا!!!

باباعصبانی نعره زد: خفه شو دختره هرزه!! ومحکم به دهانم زد. دهانم حالا پر خون شده بود. به جایش پوزخندی به او زدم: هان؟ چیه؟ حرف حق شنیدی بهت برخورد؟ پاشوبرو کسی اینجافروشنده نیست.

مامان درمانده که طرف چه کسی رابگیرد. بابارو کرده مامان: نمیخوای به دخترت بگی بهش ربطی نداره؟

مامان سکوت کرد.

- مامان اگه به باباوکالت دادی، دیگه اسم منونیار. به قران قسم ولت میکنم به امان خدا.

مامان درمانده وبیچاره به بابانگاه کرد. بابا غرید: هان؟ چی شد دریا؟

مامان بازهم سکوت کرد. بابا زیرلب فحشی داد و حرصی شد: من میرم. ولی فکرات روبکن وگرنه تورو به خیروما روبه سلامت. ورفت.

وقتی رفت، مامان نالید: سوین!! اخه این چکاری بود کردی؟

فکم دردمیکرد: نگران نباش مامان. چندروز دیگه پیداش میشه. اون برای پولت اومده نه خودت.

مامان گریه اش گرفت وهای های زذیرگریه. دلم برایش سوخت. بلندش کردم: پاشوقربونت برم پاشو بریم باغ، چای اتیشی درست کنم. کبابت بدم. پاشو!!!

مامان که حسابی حالش خراب بود بلندشد وسایلمان راجمع کردیم وباسها به سمت باغ رفتیم.

سرراه گوشت ونان خریدم وبه سمت باغ رهسپارشدیم. وقتی به باغ رسیدیم، امیرصدرادم درباغش ایستاده بود وچندمردکنارش بودند.

وقتی مامان از ماشین پیاده شد، جلوامدوبامامان سلام واحوالپرسی کرد. رفتارش بامامان مثل پسری بود که بامادرش صحبت میکند. قشنگ، لبخندرابه لبهای مامان آورده بود. بعدمامان تعارفی زد: پسر!! من وسوین اومدیم باغ. توهم بیا دورهم یک نون وکبابی بخوریم.

امیرصدرا حالاقیافه اش حالتی شیطنت امیزگرفته بود. روبه من نگاه کردو دوابرویش رابالابرد.

"وای خدا!!!! اصلا نمی توانستم بااین بشر، دریک جا باشم. احساس میکردم ازچشمهایم احساساتم رامیخواند."

مامان دست سهاراگرفت وداخل باغ شد.امیرصدرا جلوامدوپرسشگرانه نگاهم کرد: مامانت انگار حالش زیادخوب نبود.مثل ادمیکه، سعی میکنه به زوربخنده!!گریه کرده هان؟

اهی کشیدم: نه دلش پُربود.اون ازخواهربرادرهام. بعددایی ام و بعدهم بابام.دیگه نمیکشه.

ناراحت به مسیررفتن مامان نگاه کرد.خوشحال بودم که ازچندوچون ماجراچیزی نپرسید. اصلا ازان دسته ادمهای فضول نبود.

یکی ازمردهایی که دم درباغ امیرصدرابود،جلوآمد: خب ارباب، مابریم که ازفردا کارمون راشروع کنیم. وهمراه ان چندمردکه به نظر کار گرمیامندن،رفتند.

استفهام امیربه امیرصدرا نگاه کردم. پرسیدم: می خواهیدچکارکنید؟

خندید: میخوام توباغ استخربزئم. همینطورالاجیق ومنقل کباب پزو البته داربست برای انگورها ی باغم. شماچی؟

خیلی دلم میخواست. البته فقط داربست وتابی برای سها. ازان اروزهایی بود که مدتها به فکرش بودم.

جواب دادم: نه!! الان درگیر کارهای تقسیم ارث ومیراث هستیم. تازه خریدکود واینکه باید کارگر بگیرم تاباغ رابکنند. فرصت ندارم. چه کنم؟ تاتکلیف ارث مشخص نشده نمیتوانم دست به پولهایم بزئم. الان مسایل مهمتری وجوددارد. مثلا دادگاه هوشنگ که باید پول خرج شود.

اخمی کردوپرسید: چطور؟

نفسم را صداداری بیرون فرستادم :اخره بدبختی اینجاست باغ به نام منه. پس اگه بخوام برایش خرج کنم، باید از پول خودم باشه. الان هم کمی درگیر ی دارم. پس مشخصه نمیتونم. میدونیدچی میگم ؟

نگاهش رنگ جدی گرفت : مسئله ای نیست. بسپارش دست من. خودم برات ترتیبش رامیدهم.
- نه !!نه !! اصلا !!من ادمِ قرض و بدهی و این چیزهانیستم. ممنون !!چون نمیدونم کی میتونم پول شماراپس بدهم .

عصبانی نگاهم کرد: نترس پولش را کامل میگیرم. فقط باید با این یارو کنارامد. این یارو هم الان منصفانه میگیره . حالا خود دانی!!!

سردوراهی مانده بودم. دلخور نگاهم کرد :تایک هفته دیگه مهلت میدم .فکرات رو بکن و بگو.
بعد سمت ماشینش رفت .

در ماشین راقفل کردم و با وسایل باغ راه افتادم. از پشت سرم صدایش راشنیدم : سوین خانم !!میخواهی مادرت رو ببرم بگردونم؟ البته خودت هم اومدی ,چه بهتر!!!

همین را کم داشتم که باماشین امیرصدرا، بروم ددر دودور. به اندازه کافی حرف پشت سرم بود.
سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم نه ممنون !!همین باغ حالش رو بهتر میکنه.
انروز عصر خیلی بامامان خوش گذشت .

روزها زپی هم می آمدند. سپهر بازن و خواهرزنش رهسپار کانادا شدند و دایی داریوش هم رفت. سپهر و دایی داریوش کار خود را بهانه کردند و اینکه نمیتوانند برای چهلم بمانند.

وقتی شیده رفت، ناخواسته نفس راحتی کشیدم . هر بار اورا میدیدم میترسیدم . نمیدانم ایا حسادت بود یا چیز دیگر . ولی هر وقت بیرون خانه میرفت و یاد و سه باری که درباره امیرصدرا حرف میزد، دلم میخواست با او کل بگیرم .

نمیدانم چه بود ؟ ولی احساس میکردم نگاه امیرصدرا به من بانگاهش به دیگران متفاوت است . وقتی به شیدا یا شیده و یازنهای دیگر نگاه میکرد، نوعی حالت تحقیر امیز در نگاهش بود. در مواجهه

بامان احترام امیز و در مقابل من خاص بود!! و رنگی از شیطننت میگرفت. وقتی به اینجای افکارم میرسیدم، سعی میکردم انرا عقب بزنم. هزاران بار از خودم میپرسیدم اگر من ازدواج نکرده بودم و یک ازدواج معمولی و عاشقانه داشتم چه میشد؟! اگر من بیوه نبودم و با امیر صدرامواجه میشدم آیا به من توجه میکرد؟ بعد از خودم و افکارم خجالت میکشیدم. گاهی وقتی او را با آن شانه های پهنش میدیدم، خودم را در حالی که در اغوشش هستم تصور میکردم. و بعد دلم میخواست از دست این افکارم سرم را محکم به دیوار بکوبم. گاهی با خودم فکر میکردم دست کشیدن روی آن زخم ابرویش چه حسی به ادم دست میدهد؟ و بعد از افکارم شرمزده میشدم. مدام ارزو میکردم کاش راهی بود تا از شر این افکار رها شوم. حالا شبها برای خودم رویا میبافتم. وقتی دیدم نمیتوانم جلوییش را بگیرم، به رویاهایم اجازه دادم عرضه نمایی کنند. چه اشکالی داشت؟ حداقل رویا که میتوانستم داشته باشم.

مرحله انتقال اسناد از مامان به دایی ها با کمک آقای صادقی در حال انجام بود. دایی داود زیاده ماسر نمیزد. فقط گهگاهی به عزیز سرمیزد و میرفت. تا اینکه هفت روز بعد از خوانده شدن وصیت نامه، وقتی وارد خانه شدم صدای داد و هوار شنیدم.

- یعنی چی؟ این خونه الان به من و شما و داریوش رسیده. ایناهم ارث خودشون را گرفتند. چرا جمع نمیکنند بروند؟ آگه هم میخواند بمونند، لااقل اجاره بدهند.

- خجالت بکش داود!! خواهر ته!!

- چی؟ خواهر؟ برو بابا!! خواهری که حق برادرش رو بخوره، خواهره؟ که بگذاره بچه اش اینهمه جلودن بده، خواهره؟

صدای لرزان مامان آمد: دستت درد نکنه داود!! من کی حقت رو خوردم مگه اسناد رو رد نکردم؟

- نخوردی؟ نه؟ برو خودت رورنگ کن.

جلورفتم و داد زدم: بسه دایی!! ما میریم نترس!!!

دایی داود برگشت و در حالی که چو زخندی میزد نگاهم کرد: اوه اوه خانم مالک اومدند. معلوم نیست سرش به کدوم اخوری بنده، هر روز صبح میره و آخر شب میاد.

- داود بسه!!! صدای جیغ مانند عزیز بود که ادامه داد: خواهرزادته مثلا!!!

دستم را بلند کردم : همیشه دایبها مظهر خوبی ومهرهستند.ولی توالحق که ادم پول دوست وطماعی هستی. قدمی جلو برداشت :حرف دهنهت روبفهم دختره بیشعور!!!

- شما حرف دهنهتون روبفمید.تواین مدت هرچی دلتون خواست به منومادرم گفتید!!!بسه دیگه !!من ومامان تااخراین ماه میریم ,شماهم به ارث ومیراثتون برسید. خوبه اقاچون براتون به اندازه کافی ارث گذاشت. این باغ منههم اصلا به پای اون ارث ومیراثی که اقاچون براتون گذاشته نمیرسه. اقاچون درکمال صحت عقل ,وصیت نامه رانوشته .نارحتی برویقه اقاچون روبگیر!!

جلوامدوسری تکان دادوبالحنی تحقیرامیزخطابم کرد: خوبه!! خوبه!! زبون دراوردی. اصلا میدونی چیه من خوشم نمیادزنی مثل توکه معلوم نیست چکارمیکنه وکجامیره, مدام بیادتواین محله وابروی مادروپدرم روبیره. زودجل وپلاست روتااخراین هفته جمع کن وبرو!!

پوزخندی زد: اولاً به شماربیطی نداره من چکارمیکنم !!ولی محض اطلاعاتون می رم باغ تاکشاورزی کنم. چون بهترازتوخونه موندن وتحمل ادمهایی مثل شماست.

حرصی شد.ازچشمانش مشخص بود.قدمی جلوتربرداشت ودقیق بافاصله یک قدمی ام ایستاد :حرف مفت نزن سوین!! چرا زن ایلیانمیشی؟ نکنه ایلیاراست میگه ؟دلت داره هرزمیچرخه وچندتاچندتازیرچنته داری؟این منتهای بی انصافی بود دادزدم:

- دهنهت روببند بیشرم!!!

نفهمیدم چی شد. فقط ضربه ای محکم به دهانم خوردومتعاقب ان دستی مرا به سمت دیوارهل دادوباصورت محکم به دیواربرخوردم ودیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش امدم ,مشخص بودکه دریمارستان بودم. صدای آرام گریه ای رامیشنیدم .خواستم سرم راتکان دهم ولی دردشدیدی تمام وجودم رادربرگرفت .چشمهایم رالزدرد بستم .

وقتی بازکردم ,مامان بالای سرم ایستاده بود وباصورت پرازاشک نگاهم میکرد.باصدای گرفته ای نالید: الهی خدامنوبکشه!! بمیرم برات مادر!!

نمیتوانستم حرف بزنم .کوچکترین حرکتی, بادرشدید صورتهم همراه بود.صدای درامدوبعدصدای اشنایی:

- حاج خانوم بهوش امد ؟

- اره مادر!! همین الان!!!

یکه خورده بودم. اینجا چکار میکرد؟ اصلاً نمیخواستم مراد را این وضعیت تحقیر امیز ببیند. از صدای قدمهایش که نزدیک میشد فهمیدم که بالای سرم آمده.

چشمانم رابه سمت دیگر چرخاندم. صدای بمش آمد: سوین خانم!! خداروشکر خطر رفع شده.

صدای گریان ماما آمد: الهی بمیرم که این روز روبه دخترم دیدم خدا!! چرا هرچی بلاست، سراین دختر باید بیاد؟ خدا باعث وبانیش رو.....

- هیسس!! باشه! حاج خانوم نفرین نکنید. خداروشکر خطر رفع شده!!

صدای فین آمد: خدا عمرت بده. دو تا پسر دارم، ولی شما برام بیشتر پسری کردی.

- خوب شما هم جاش برام مادری کن!!!

- چشم!! چشم!! اخه از من گیس بریده چکار برمیاد؟ الهی خیر ببینی. الان دوروزه چشم رو هم نگذاشتی!! برو!! برو خونه بخواب!!

- مهم نیست! میمونم تا دکترش بیاد. بعد برم سهارو بیارم. عزیز خانم زنگ زدند ببقراری میکنه. برم ببینم میشه بیارمش مادرش روبینه. خدا حافظ سوین خانم!!

صدای قدمهایش آمد که دور میشد و بعددوری که بسته شد. باز سمت ماما برگشتم و باسختی پرسیدم: این اینجا چکار میکنه؟

ماما چشمهایش پف کرده بود: خدا خیرش بده!! وقتی اون دایی بی شرفت، تور وزد، جای اینکه بایسته و تورو بره دکتر. از خونه زد بیرون. مش عباس هم نبود، که تلفنت زنگ خورد. آقای روشنگر بود. بهش گفتم چی شده. سرده دقیقه خودش رو رسوند. آوردت اصفهان، گفت باید بیمارستان مجهز باشه. میدونی مادر، مثل دیوانه هاراندگی میکرد. باخودم گفتم اگه تو از مشت داییت نمردی، تو تصادف نمیری. خلاصه داشتیم سخته میکردم مارو آورد اینجا و از دوروز قبل تا حالا دنبال کارهات بود..... بردنت اتاق عمل، استخوان جمجمه ات ترک برداشته. استخوان گونه ات هم همینطور. خلاصه انگار لخته خون هم تو سرت داشتی. وای خدادوباره تورو بهمون داد. خدا خیرش بده. الان دوروزه اینجا بایم. این پسر هم ول نکرده بره. اتاق خصوصی گرفته. امان از اون داود خیر نندیده. یک زنگ هم نزده. عزیز هم حالش بد شده بود سه با بمیرم بچم، خودش رو کشته از بس پشت تلفن گریه میکنه. الان دو ساعتی میشه از ICU آوردنت بیرون. امیر صدرا هم

دید سها پشت تلفن داره خودش رومیکشه، قرارش دبره بیارتش..... ولی خیلی رفتارت بد بود.
چرانگاش نکردی؟

"چه میگفتم؟ که نمیخواهم مرادراین وضعیت ببیند. نمیخواهم درچشانم نگاه کند وراز چشمانم
رابخواند"

وقتی مامان میگفت که امیرصدرارطی این دوروز دنبال کارهایم بوده، حس خوبی به من دست
داده بود. حس اینکه برایش حتما مهمم !!!!.

"سوین!! واقعا خلی!! اون انجام وظیفه کرده ولی برای چه زنگ زده بود؟ شایدمیخواسته نظرم
رادرباره داربست و تاب درباغ بپرسد. می بینی سوین، اون هم تورو دروایستی مونده وگرنه چکاری
بکارمن داشته ودارد؟"

دلَم دران لحظه فقط خواب میخواست. چشمهایم راروی هم گذاشتم ولی باسروصدایی ازخواب
بیدارشدم. سهارادیدم که روی صندلی کنارم نشسته بود. تا مرا بیداردید، بلندشد دستش
رادورگردنم انداخت وشروع به گریه کرد. اینکارش سبب شد سرم تیروحشتناکی بکشد. صدای
مامان امد: سها مواظب باش مامانت حالش خوب نیست.

سها بااحتیاط دستهایش را از دور گردنم باز کرد وباخجالت نگاهم کرد. پرسیدم: مامان
سهارو چجوری راه دادند؟

سها پرید وسط حرفم: وای مامان!! اقاهاه نمیگذاشت من پیام تو. امیرصدرا به اقاهاه یک چیزی
داد، اقاهاه هم منو راه داد تو. ولی بایدیک کوچولو پیشت باشم. میخواستم بیدارت کنم، ولی مامان
جون دعوام کرد.

پرسیدم: آقای روشنگر کجاست؟

دوباره سها جواب داد: قراره بعدیک ربع بیاد منو ببره. قراره بریم شهر بازی، سرزمین عجایب
بعد بریم پیتزا بخوریم. تازه قراره اسنک هم بده. خوبه نه؟

نگاهی به مامان انداختم. مامان به حرف امد: نگران نباش!! خدا الهی برای مادرش نگهش داره!!
میگفت ازداییت شکایت کنیم. بهش گفتم اخه ما الان درگیر دادگاه هوشنگیم. بعدش اون داییته!!
چندروز دیگه میره، توازش بگذر باشه؟ بخاطر من، عزیز گناه داره!!!

سرم راتکان دادم: مهم نیست. شکایت نمیکنم. فقط امیدوارم هرچه زودتر گورش روگم کنه.

وقتی سهارفت، عصر ساعت ملاقات امیرصدرا بایک سبدبزرگ گلهای مریم وسوسن امد. مامان داشت غش میکرد. عزیزوصدیقه خانوم ومش عباس هم بودند. صدیقه خانوم برایم کماج پخته بود. مامان خندید: اَخه صدیقه این بچه اصلا میتونه کماج بخوره؟ الان بایدفقط مایعات بخوره. اون هم مایعات رقیق!!

امیرصدرا گوشه ای نشسته بود وچیزی نمیگفت. ازحضورش معذب بودم. نوعی احساس خجالت، ازطرفی انگارته دلم یک عالمه پروانه پروازمیکردند. شوقی لذتبخش درته دلم بود. مدام دلم میخواست برگردم وفقط دران چشمان سیاهش نگاه کنم. دیوانه کننده بود. اوهم ساکت بود وچیزی نمیگفت. این حس داشت خُلم میکرد. حس اینکه کاری نمیتوانی بکنی وچیزی قلقلکت میدهد. دلم میخواست به انها بگویم بروندیرون وفقط من باشم باو. بعدازاین افکارم خجالت میکشیدم.

دکتر گفته بود که بعد دو روز مرخص میشوم. ولی باید تادوهفته بعداستراحت مطلق داشته باشم. مامان همانجاقدغن کرد که پایم رادرباغ بگذارم. امیرصدرا بالاخره به حرف امدوحرف مامان راتایید کرد وادامه داد که خودش این مسئولیت راقبول میکند.

دوست نداشتم درزندگیم نقشی پررنگ داشته باشد. تاهمینجا هم زیادی بود. هنوز حرف دایی درباره آنچه ازایلیا شنیده بود، یادم نرفته بود. مخالفت کردم: رضاهست. نیاز به زحمت شمانیست !!

امیرصدرا نگاه تندی به من انداخت. از مامان درباره دادگاه هوشنگ پرسیدم که امیرصدرا گفت: توکاری به این کارهانداشته باش. جوادی هست. موردی بودبه مادرت میگم. حرصم درآمده بود. بجایم تصمیم هم میگرفت.

می دانستم که عزیز دایی داودراتحریم کرده بود که تازمان رفتنش به دیداراونیایدمگراینکه ازمن عذربخواهد.

به عزیز گفتم اینکاررانکند. من نیازی به عذرخواهی اوندارم. حتی دوست ندارم که به دیدن من بیاید.

اصلا نمیخواستم چشمم به چشمش بیفتد. البته میدانستم انقدر بی شعور هست که نه عذربخواهدنه به ملاقاتم بیاید.

حس بدی داشتم احساس میکردم خبرهایی است. اتفاقاتی افتاده وانگارا من چیزی مخفی میکردند. امیرصدرهم انگار از چیزی ناراحت بود. امیدوار بودم هرچه باشد اتفاق بدی نیفتاده باشد. دلشوره بدی به جانم افتاده بود.

مامان خبر داد که رضا زنگ زده که میخواهد به ملاقاتم بیاید. ساعت ملاقات که شد، رضا و همسرش وارد شدند. همسر رضا دختر کوتاه قد و تپلی بود که صورت گردی و بامزه ای داشت. همسر رضا را چندین بار دیده بودم. در بر خوردهای قبلی احساس میکردم زیاد از من خوشش نمیاید و خوب، انتظارش را داشتم.

طبیعی بود در این شهر، زنهای متاهل زیاد تمایلی برای برقراری ارتباط صمیمانه با من نداشتند. گهگاهی دیده بودم که وقتی رضا در باغ است، به اوزنگ میزند و او را به خانه میخواند. گاهی میدیدم که رضا وقتی با همسرش حرف میزند، سریع از من دور میشود. ناراحت نمیشدم. عادت کرده بودم.

ولی وقتی رضا با همسرش آمد، ابتدا منش قنبر و وارد شد. دسته گلی دستش بود و بالبخند، انرا به مامان داد.

رضا، ولی وقتی وارد شد، خیلی جدی بود. سلام خشک و رسمی کرد و کناری ایستاد. همسرش هم همینطور.

نگاهای همسر رضا را به او میدیدم و ایما اشاره هایش را، بعد چند دقیقه، رضا جلو آمد و عذرخواهی کرد و دوباره خیلی رسمی خدا حافظی کرد و با همسرش رفت. آخرین لحظه، نگاه پراز نفرت و پراز اشمئزاز زن رضا، متعجبم کرد. قبلانگاه هایش طوری بود که سعی میکرد، در چشمانم نگاه نکند. انگار خجالت میکشید. ولی حالا نگاهش متفاوت بود.

وقتی انها رفتند، مامان جلو آمد: سوین!! رضا باز نش اختلاف داره؟ چیزی شده؟ دوتا بشون یکجوری بودند!!

لحن صحبت مامان حالتی مثل ترسیده ها بود. بعد به خودش جواب داد: اصلا به من چه !!!

ولی حس میکردم مامان هم از چیزی دلخور است.

دایی داود نه زنگ زدونه به ملاقاتم امد.روز ترخیصم مامان بودومش عباس وصدیره خانوم قرارشددراتاق اقاچون رختخوابم پهن شود .مامان وصدیره خانم مدام مثل پروانه بدورم میچرخیدند وازاش قلم گرفته تاشوربا وکباب تاماهیچه وابگوشت به من میدادند.

دلهم هوای باغ راکرده بود. هرچه به مامان میپرسیدم :چه خبر؟

میگفت: هیچی به توجه؟ بخواب!! همه جاامن وامانه !!رضاهست. امیرصدرا هست. مش قنبرهم هست. نگران نباش!!!

بنابه توصیه دکتر،بایدروزی یک تا۲ساعت راه میرفتم. البته نه پشت سرهم ودرفواصل ده دقیقه. نبایدبی حرکت میبودم. گاهی سرگیجه میگرفتم .ولی مهم نبود.

امیرصدرا به ملاقاتم نیامد.یعنی هیچ کس نیامد.متعجب بودم. مهم هم نبود .دریک اقدام متحورانه حدود ده روزبعدترخیصم ,به رضازنگ زدم که دنبالم بیایدومرا به باغ ببرد. من منی کردوبهانه آورد. حاضرهم نبودم به امیرصدرا روبیندازم. درست نبود. بخاطرهمین یکروز که مامان وعزیز برای دعا بیرون رفته بودند وازمن قول گرفته بودنددرخانه بمانم ,وقتی دیدم حواس صدیره خانوم نیست, سواروانت اقاچون شدم وبه سمت باغ راه افتادم.

دلهم برای درختان باغ تنگ شده بود .وقتی به جاده پشتی باغ رسیدم, بامنظره عجیبی روبروشدم .کسی جاده ال مانندپشت باغ راخط کشی کرده بود. جاده بگونه ای بودکه یک نوک ال درباغ مابود ودرهمسایگی باغ مایکطرف باغ امیرصدراودرروبروی باغ امیرصدرا باغ همایون .درضلع دیگر جاده ال دریک ضلع باغ حسین بودو درروبروی ان باغ همایون(تجسم کنیدمتوجه میشید. ببخیشد بدگفتم)درضلعی که مجاورباغ همایون وباغ حسین بود.جوی ابی بودکه سند ان متعلق به مابود.درلب جوی اب درختان بادام وزالزالک کاشته شده بود .عرض جاده ۶متربود وخوب محدوده جاده رامیدانستم .ولی الان حدود یک ونیم متربه داخل جاده امده وخط سفیدباگچ کشیده شده بود .مشخص بودکه ازسمت حسین اینکارانجام شده .

صدای سیدرا ازپشت سرم شنیدم : خدابنده سوین خانم!!!!

به تلخی جواب دادم: خدابندمنیده .بنده خدابدمیده .چه خبراقاسید؟

شانه ای بالا انداخت: هیچی. البته خبرهای باغ که نه, ولی خبرهای دیگه بوده وخنده نفرت انگیزی کرد .اهمیتی ندادم و اشاره کردم به خط سفیدوپرسیدم: کی این خط راکشیده ؟

نگاهی به خط کرد: نمیدونم!!

مشخص بود دروغ میگوید. چشمانم راریز کردم و پرسیدم: یعنی توکه هرروز باغی، خبرنگاری چی شده؟

من من کرد: واله سوین خانم، حسین پریروز اینجا بایک یارو بی بود. انگار میخواست زمینش رو بفروشه. مثل اینکه مشتری خوبی داره. زمین و دیده و پسندیده. خوب دیگه حدومرز تعیین کردند.

دیگه داشتم منفجر میشدم. به سید گفتم: یک چیز رو خوب گوش کن. هروقت حسین رودیدی، بهش پیام بده و بگوسوین خانوم گفت این جاده مال ماست. کل ۶ مترش!!! این خط مسخره رو هرچه سریعتر پاک کنه. بهتره بدون اگه بخواد این تکه زمین رو بفروشه از راه قانون وارد میشم. شوخی هم ندارم. بهتره هوشنگ رو فراموش نکنه.

عصبانی بودم و حرصم درآمده بود. برگشتم و سوار وانت شدم و برگشتم.

مامان و عزیز هنوز نیامده بودند. ولی صدیقه خانوم که فهمیده بود. گزارش کامل به انهاداد و مامان حسابی دعوام کرد. وقتی غرهایش تمام شد، خونسرد گفتم: میدونستی حسین میخواد زمینش رو بفروشه؟ از جاده ما هم گرفته!!

سکوت کرد. بعد جواب داد: اره شنیده بودم.

یکه خوردم پرسیدم: اینکه روی جاده ادعاده چی؟

سرش را پایین انداخت حرفم را تایید کرد. سعی کردم عصبانی نشوم. در حالیکه صدای حرص زده ام مشخص بود گفتم: انوقت به من میگی همه جا امن و امانه!! کی بهت گفت هان؟ رضا؟

- حسین به رضای پیام داده و گفته یک ونیم متر جاده ما، مال اونه. رضاهم بهش گفته دادگاه زمین رو متعلق به مادونسته. ولی اون حرف خودش رو میزنه. توهم بیمارستان بودی. رضاهم میگفت نمیتونه کاری بکنه. به امیر صدر اگفتم: قرار بود خودش با جواد ی حرف بزنه. حالا مگه کاری کرده؟ اینها فقط حرف میزنند.

عصبی گفتم: بله.. بله... پس چی؟ مشتری هم آورده. خط کشی کرده.

دیگر صبر جایز نبود سریع به جواد ی زنگ زدم . گفت برای یک دادگاه رفته برای چند روزی شیراز است . و اطمینان دادن گران نباشم . و خودش به حسین اخطار میدهد . چاره ای نداشتیم . باید صبر میکردم .

طبق نظر کارشناسان جاده مذکور متعلق به مابود . همان جاده ال مانند کل جاده . چون جوی اب متعلق به مابود .

البته امیر صدر ا هم باغش به ان جاده راه داشت ولی او هم مثل باغ مایک در اصلی روبه اتوبان داشت . کارشناسان گفته بودند که عرض جاده ۶ متر است و حالا حسین طولی به میزان ۱۰۰ متر را به عرض یک ونیم متر داخل جاده امده بود . کم نبود !! باید درست و دقیق با این قضیه برخورد میکردم . اگر زمین بفروش میرسید ، دوباره باید در گیر دادگاه میشدیم .

به رضازنگ زدم و ماجرا را گفتم . رضا حرف سید را تایید کرد که سید ، دوباری این مطلب را به او گفته !!

- اقا رضا پس یک لطفی کن !! هم خودت خواست باشه . هم به مشتی بگو اگه حسین اون دوروبر پیدا شد اخطار بده که دست نگه داره . چون از راه قانونی وارد عمل میشم .

رضا جواب داد : سوین خانم دوباری خودم به حسین گفتم ، ولی خیلی بد جوابم رو داد و تذکره داد فضولی نکنم . بهش گفتم این جاده مال شماست و دادگاه نظر قطعی داده . به مشتری هم که اونجا بود گفتم . حسین هم تا اینوشنید ، افتاد دنبال ما با ترمز دستی ماشین . میخواست منوبزنه .

تصور حسین با ان شکم گنده اش که دنبال رضایفتد خنده دار بود . در حالیکه سعی میکردم خنده ام را کنترل کنم : اقا رضا پس لطفا خودت برو روی خط کشی خاک بریز و یادت نره این چند روز مدام سرک بکشی . معلوم نیست اینجا چه مرگشونه . اون از هوشنگ بعد همایون حالا هم حسین .

وقتی رسیدم خانه ، مامان و عزیز تامن را دیدن داز من خواستند که برای فردا جایی نروم چون جشن خیریه است .

جشن برای همان تکه زمین کنار باغ لورک را که به خیریه اهدا کرده بود . حالا میخواستند کلنگ افتتاح انرا بنند و از مامان و عزیز دعوت کرده بودند .

فردای انروز با مامان و عزیز و سها به باغ رفتیم . خیلی شلوغ بود و چند نفر از بزرگان شهر انجا بودند . همه به عزیز و مامان عزت و احترام می گذاشتند ، ولی انگار از دیدن من زیاد خوششان نیامد .

وقتی جلوتر رفتم، متوجه شدم چرا از آمدن من ناراضیند. خطی که من و رضا باز حمت کشیده بودیم، پاک شده بود و حدود نیم متر بیشتر از زمین مذکور بیرون آمده بود. طبق متر از من و رضا، بین باقی مانده زمین عزیز و هوشنگ حدودا ۲۳ متر باید باشد. که حالا بانیم متر تجاوز به این زمین این متر از شده بود ۲۱ متر. یعنی دو متر پیش روی کرده بودند. به طول ۲۰۰ متر و خیلی راحت هم دیوار اجری کشیده بودند به ارتفاع دو متر.

در طی این مدتی که من نبودم، انگار خبر هاز یاد بوده. به ماما که گفتم نچی کرد: خیلی خب سوین!! مگه چیه؟ فقط نیم متر پیش روی کرده!!

حرصم در آمده بود. داد زدم: ماما نیم متره اینجا؟ دو متره!!!!..... به طول ۲۰۰ متر یعنی..... ۴۰۰ متر.... طبق سند باید ۱۲۵۰ متر مربع عزیز اهدا می کرد. حالا شده ۱۶۵۰ متر مربع. کم چیزیه؟ این حروم خوریه ماما!!!

ماما دستپاچه بازویم را گرفت و مرا از انجا دور کرد: هیس!! زشته!! دختره بیحیا!! اصلا اشتباه کردم اوردمت.

- واه!! یعنی چه؟

- خوب برای خیریه است. مگه جای بدی میره؟

- ماما!!!!

- کوفت!! درد!! به توچه؟ مال عزیزه. خودش میدونه.

سرم را با حرص بالا گرفتم و پوفی کردم: باشه.. باشه.. خود دانید!! بعدا که تو مشکل افتادید، کاری به من نداشته باشید. باشه؟

- خیلی خب. توهم هیچی نگو. برات خوب نیست. عزیز هم نفهمه ناراحت میشه.

نمی توانستم ساکت باشم. جلورفتم و به آقای نمازیان رئیس هیئت امانا اشاره کردم. زنش زهرا خانم که من را دید مثل جت خودش را به مارساند و چشم غره ای به من رفت: سوین جان!! کاری داری؟ طلبکار به او گفتم: باشما نه!! باشوهر گرامیتون!!

دست به سینه پرسید: مگه غریبه ام؟ به من بگو!! "وای امان از دست این زنهای احمق برو بابا..... با این شوهر تحفه ات!! خوبه شوهرش قیافه هم نداره"

باحرص روبه آقای نمازیان کردم: ببخشد شما باید ۱۲۵۰ مترزمین میگرفتید. این پیش روی داخل زمین مایه؟

نمازیان خیلی خونسردلبخندی زد: چیزی نیست. حلتش میکنیم.

– چطوری؟

– پولش رومیدم!!

یکه خوردم. منتهای وقاحت بود. نگاه تندی به او انداختم: آقای محترم، عزیز من این زمین را اهدا کرده وبه پولش نیاز نداره. پولتون را بگذارید توجیبتون اولاً!! درثانی این مصداق زمین خواریه و حرومه.

متاسفانه مامان قسم داده بود به عزیز چیزی نگویم تا ناراحت نشود. خیره درچشمان نمازیان ادامه دادم: و بار آخرتون باشه بحث پول راپیش کشیدید. متاسفانه انگار چیزی که اینجافراموش شده حلال و حرومه. نمازیان خنده کریهه کرد: طرف من شمانیستید خانم. مادر بزرگتونه. فقط نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداختم و چیزی نگفتم. ادمهایی مثل او لیاقت مصاحبه نداشتند. نه او! و نه زن ابلهش!!

دلخوری پیش مامان برگشتم. حسی به من میگفت با این ادمهای از خود راضی هم دراینده در دسر خواهم داشت. در طول یک هفته بسرعت تیراهن هازده شد و دار بست و بلوک زنی با سرعت غیر قابل باوری روبه انجام بود. میدانستم چند تا از خیرین کلفت شهر پای این قضیه هستند. قرار بود خیریه تاده ماه دیگر افتتاح شود. زمین خیریه به گونه ای بود که در اصلی ان روبه داخل کوچه پشتی باز میشد و دری به سمت جاده اصلی نداشت.

در طی ان یک هفته چندین بار آقای نمازیان و همسرش، یا تلفنی یا حضوری پیش مامان و عزیز میامدند و از آنها میخواستند که در ان تکه زمین عزیز که بین زمین خیریه و زمین هوشنگ بود، دری باز شود و یک جاده خصوصی به نفع خیریه ایجاد شود. یعنی علنا زمین عزیز در ان قسمت بشود جاده خصوصی برای خیریه!!! و استدلالشان این بود که ثواب دارد و غیره

در حقیقت جاده ای به عرض ۶ متر و طول ۱۵۰ متر!!

عزیز تصمیم داشت ان تکه زمین را گندم برایش بکارم. مدتی بود که چنین هدفی داشت و متاسفانه دوسه باری هم به انها گفته بود. ولی انگار این دو موجود حالیشان نبود. عزیز ناراضی بود و حالتهاش

نشان میداد که از این اصرار بیجای این زن وشوهر ناراحت شده. آخر سر هم اب پاکی روی دست زن وشوهر ریختم و گفتم فکر تصرف این تکه زمین را از ذهن خود دور کنند. مشخص بود که اندونفر حسابی عصبی وناراحت شده اند. ولی این تمام قضیه نبود.

یکهفته بعد جشن خیریه، که برای سرکشی به باغ رفته بودم، باحسین مواجه شدم که بادوستش در حال کشیدن دوباره خط سفید بودند. ماشین را متوقف کردم و پیاده شدم و سمتشان رفتم. تا من را دید، در حالیکه زهر خندی روی لبهایش بود، به من نزدیک شد. به خط سفیدی که دوباره بعد پاک کردن آن توسط رضا کشیده بود، اشاره کردم: منظورت از این خط چیه؟

ابرویی بالا انداخت و پرسید: چیه؟

به خط سفید دوباره اشاره کردم. سرش را تکان داد: مشخصه!! مرز زمینه!!!

- کی گفته؟

- من!!!!

سعی کردم خونسرد باشم: اشتباه کردی آقای محترم!!!

نچی کرد: من اشتباه نمیکنم. سند زمینم نشون میده این جاده مال منه.

پوز خندی زدم: خواب دیدی خیر باشه.

قیافه اش حالت تمسخر امیز خود را از دست داد: مواظب باش چی میگی دختر جون!!! من میخوام زمینم رو بفروشم. مشتری دست به نقده. موش تو کارم ندوون!!!

دست به سینه شدم: بفروش!!! چکار به شما دارم. حرفم اینه که این جاده مال ماست. حق نداری از جاده بگیری. هوشنگ را فراموش نکن. راحت میتونم ازت شکایت کنم و بکشونمت دادگاه.

قیافه اش عوض شد و حالت خشنی گرفت: منو تهدید نکن.

دیگری بیشتر نایستادم. به سمت ماشین رفتم و داد زدم: میخوای زمینت رو بفروش، میخوای اتیشش بزنی ولی جاده مال منه. سند رسمی دادگاهی دارم. این متراژی که گرفتی، کم چیزی نیست. ۱۸۰ متر مربعه.

اوهم داد زد: ما با هم فامیلیم.

برگشتم وپوزخندی زدم : میدونی چیه؟ برام سوال مطرحه؟ چرا من باید به فامیلم احترام بگذارم، ولی تووهمایون وهوشنگ اصلا درکی ازاین مسئله ندارید. برگشتم وبه سمت ماشینم رفتم.

صدایش از پشت سرم امد: توهیچ غلطی نمیتونی بکنی دختر!! توتنهایی!! اینویادت نره وخنده مشمزکننده ای زد.

دیگر حاضرنبودم دهان به دهانش شوم سوارماشین شدم وفقط نگاهش کردم.

ولی حسین راست میگفت. من تنهابودم.

فردای انروز مش قنبربه خانه زنگ زدوگفت که یک تراکتوردرباغ حسین مشغول به کاراست ودرحال تخریب جاده .مشخص بودکه حسین حرف نمیفهمد. از مشتی پرسیدم :رضانجاست؟

متاسفانه رضا نبود ودوباره مجبورشدم خودم بروم. سوارماشین شدم وسمت باغ رفتم .

تراکتور ی درحال شخم زمین بودوتقریبا داشت جاده راتاخط سفید، شخم میزد. کاری نمیتوانستم بکنم .پس موبایلم رایبرون اوردم وشروع به فیلمبرداری کردم. مش قنبردحال مشاجره باحسین بود. آرام آرام به سمت حسین ومشتی رفتم .

کم کم صدای حسین واضح میشد. درحال دادن فحشهای رکیک بود. مغر سرم سوخت. مشتی مدام میگفت خجالت بکش حسین!! من بزرگترم.

ولی حسین مدام فحش میداد. راننده تراکتورمتوجه من شدکه درحال فیلم گرفتن هستم. رنگش پرید ویکباره ماشین رامتوقف کردوحسین ومشتی که دیدندتراکتور خاموش شده ،اول به راننده نگاه کردندوبعدمتوجه من شدند.

حسین که مرادیدباعصیانیت دادزد: ازچی فیلم میگیری؟

خونسردجواب دادم: از شما، راننده تراکتور، ازباغ ،

حسین عربده کشید: غلط کردی فیلم میگیری!!!

مشتی دادزد: درست حرف بزن حسین!!

موبایلم را خاموش کردم ودرجیم گذاشتم. راننده که مشخص بودخوشش نیامده از تراکتورپایین پرید وبه پشت تراکتورش رفت وشروع به بازکردن تیغه کرد.

حسین دادزد: چه کار میکنی مردک!!

راننده برگشت و روبه حسین کرد: من حوصله درگیری ندارم. مارو ول کن!!

حسیت حالا مدام به مرد اصرار میکرد که بکارش ادامه دهد و برای من ومشتی خط ونشان میکشید.

مرد تیغه را باز کرد و سوار تراکتور شد و از زمین بیرون رفت.

پوز خندی به حسین زد و به سمت ماشینم رفتم. حسین عصبانی دادزد: فکر کردی ازت ترسیدم سوین خانم؟ من کوتاه نیام.

شانه ای بالا انداختم و سوار ماشینم شدم.

ولی حسین کوتاه بیان بود. دیگر به رضا ومشتی سپردم که مراقب حسین باشند. جوادی هم که معلوم نبود دوباره سرش به کجا گرم شده. میدانستم که حسین را تهدید کرده ولی از شانسم یکی از اشنایانش در کرمان فوت کرد و مجبور شد به انجا برود. ولی قول داد وقتی برگشت شکایتنامه ای علیه حسین بنویسد و از من خواست کاری نکنم تا حسین تحریک شود.

فردای امروز ساعت ۷ صبح رضا زنگ زد و هیجان زده گفت: سوین خانم زود بیاید باغ، حسین دوباره تراکتور آورده. صبح داشتم میرفتم خانه پدر خانمم از جلوی باغ رد میشدم حسین را دیدم. پوفی کردم انگار قصد کوتاه آمدن نداشت.

مامان پرسید چی شده؟ ماجرا را برایش تعریف کردم. مامان عصبی و ناراحت شده بود: سوین یک زنگ بزن امیر صدرا!!! چرا خودت تنهامیری مادر؟

عصبی رو کردم به مامان: همین مونده زنگ بزنم به اون. نمیبینی این مردم منتظرند برام حرف در بیاورند؟ خودم میرم. رضا هم اونجاست نگران نباش!! میخوام زنگ بزنم ۱۱۰.

مشخص بود راضی نشده. تورا به رضا زنگ زدم: بیاید باغ. ولی رضا جواب داد: شرمنده سوین خانم نمیتونم. خانمم کاری داره. ولی به مشتی میگم بیاد.

این رضاهم جدیداً زیادی مشکوک شده بود.

از ماشین پیاده شدم. فقط حسین بود و تراکتوری که معلوم بود قبلی نبود. یک لحظه پشیمان شدم. تنهام بودم. کسی انجان بود. تصمیم گرفتم به امیر صدرا زنگ بزنم ولی چه میگفتم؟ تازه حسین فامیل بود. فوقش چه میکرد؟ چهار تا داد میزد. بعد هم سعی میکنم درگیر نشوم. ولی نمیشود کوتاه آمد.

جلورفتم . دادزدم :حسين اقاچرا حرف نميفهمي؟ چي روميخواي ثابت کني؟

خنده کریهی کرد: بیخیال دختر!! مال دنیا ارزش حرص خوردن نداره!!

عصبی شده بودم. به نفس نفس افتاده بودم: جاده مال منه. حق نداری تخریش کنی!!

حسین که مرد قد کوتاه و خپلی بود. باسری طاس و چشمهای ریز به درختی تکیه داده بود. تکیه اش را برداشت و جلو آمد: میخوام باغم رو بفروشم. جاده کم نیما ری. جوی اب رو پر کن، توکه از این جوی اب استفاده نمیکنی. لوله کشی کردی. این جاده مال منه. حاجی قرار بودیه من بر گردونه.

سعید کردم آرام و شمرده صحبت کنم: کارشناسهای دادگستری ثابت کردند که جاده مال ماست. توحقی نداری. به کارگرت بگودست نگه داره. وکیلیم چند روز دیگه میاد. سندت رویار بینم کی راست میگه. از راه قانونی باید وارد عمل بشی. زشته حسین.

قیافه اش حالاجدی شده بود.تفی جلوی پایم انداخت وجلوترامد: مراقب حرف زدنت باش دختر
!!من هما یون وهوشنگ نیستم .بامن درنیفت.

نفسم را بیرون فرستادم : حسین اقا درست نیست. نگذارم مردم بگندماباهم درافتادیم. به قول خودت فامیلیم .اگه دست برداری مجبورم ازراه قانون وارد بشم.

بعده رانده تراکتور که نزدیک مارسیده بود، داد زدم: هی اقا!! تراکتورت رو خاموش کن. این زمین منده.

راننده تراکتورنگاه زشتی به من انداخت وبالحن بدی جوابم داد: باااشه !!!میام !!.....چی بهم میدی؟

مغز سرم سوخت. بی شرم !!!

شمرده جواب دادم :اگه تراکتور رو خاموش نکنی،زنگ میزنم ۱۱۰.....بادست برو بابایی
گفت وبه کارش ادامه داد. حسین که عصبی شده بود دادزد: برو صدای من رو درنیار!!!
جواب دادم: نه !!!!الان زنگ میزنم ۱۱۰ تا بفهمی دروغ نمیگم .

که یکباره حسین ، دهانش را باز کرد و شروع کرد به گفتن حرفهای مزخرف . فحشایی ابدار و رکیک !!!

چشمانم گردشده داشت به من فحش میداد. من!!.....سوین!!.....نوه حاج فاضل!!!

میخکوب زمین شده بودم. راننده تراکتور که انگار خوشش آمده بود. ماشینش را متوقف کرد و خیلی بدیه من خیره شده بود. باید میرفتم. دیگر جای من نبود. یخ کرده بودم. حسین چنان ناسزاهایی میگفت که موبرتن ادم سیخ میشد. باید میرفتم. داغ کرده بودم. هرگز فکرش رانمی کردم چنین حرفهای رکیکی رابشنوم. یک قدم به عقب برداشتم، ولی به چیزی برخورددم. برگشتم و سرم رابالاوردم و بانگاه غضب الود امیر صدرا مواجه شدم.

از چشمانش خون میبارید. عصبانی بود و رگ شقیقه اش میزد. این وجه امیر صدرا ران دیده بودم. ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم. حسین هم خفه شده بود. امیر صدرا حرص زده گفت: برو تو ماشین من!! زود باش!!

مانده بودم او اینجایچه میکرد؟ دوباره تکرار کرد: برو دیگه!!!

سریع به سمت ماشین او که عقبتر پارک شده بود، رفتم، که صدای عصبانی امیر صدرا را شنیدم.

- توالان چه گ.ه. ی خوردی؟

صدای خنده کریه حسین آمد: چیه؟ غیرتی شدی برای این دختره؟ نکنه باهاش سروسری داری؟ در جایم متوقف شدم و برگشتم. چنین وقاحتی از حسین غیر قابل باور بود. کسی که تازمان زنده بودن حاجی، با احترام بامن برخورد میکرد و حالا چنین نسبت زشتی به من میداد.

امیر صدرا جلوتر رفت و گلوی حسین را گرفت و او را از پشت به درختی چسبانده و ساعدش را افقی زیر چانه اش گذاشت. حسین مشت و لگدمیزد و سعی میکرد خود را از دست امیر صدرا رها کند. ولی فایده نداشت. امیر صدرا زورش بیشتر از او و درشتتر از او بود. اگر حسین پیه و چربی بود، امیر صدرا، عضله بود.

بعد حسین فحش زشتی به امیر صدرا داد و امیر صدرا متعاقب ناسزای حسین، باز انویش به زیر شکم حسین ضربه ای زد. وقتی ضربه وارد شد یکباره حسین خفه شد و صدای ناله اش بلند شد.

راننده تراکتور که دید او ضاع خیط است، مانده بود چه بکند. امیر صدرا دستش را از زیر گلوی حسین برداشت و او به زمین افتاد و از شدت درد به خود می پیچید و ناسزای میگفت.

امیر صدرا دوباره دست برد و یقه حسین را گرفت و مشتی به دهانش زد. حسین هم همچنان فحش میداد. حسین که دیدراننده فقط نگاه میکند. داد زد: مردک دی.و.ث!! چرانمیی جلو؟

راننده جوابش داد: برو بابا!! من حوصله درگیری ندارم. به من چه؟

امیر صدرا دوباره حسین را بلند کرد. دهانش از شدت مشت پر خون شده بود. امیر صدرا داد زد: مگه بهت اخطار نداده بودم؟ مگه سوین خانم چند بار بهت نگفته بود؟ چرا تو ادم نمیشی؟

حسین عربده کشید: تو دیگه چه خری هستی؟

امیر صدرا دست حسین را گرفت و انرا پیچاند و حسین را برگرداند. سرش رادم گوشش برد: همون خری که قراره حال تو رو بگیره !!!

حسین داد زد: آی!! نامرد!! دستم شکست. ولی امیر صدرا فشار دستش را بیشتر کرد. حسین داد زد: بیشر فاری دستم رومیشکنی. ازت شکایت میکنم !!!

امیر صدرا خنده ای کرد و جواب داد: باشه منتظرم!!! اتفاقاتم میخاره. خیلی وقته زندگیم یکنواخت شده.

حسین نگاهش به من افتاد. امیر صدرا سرش را بلند کرد و مرادید که هنوز انجا ایستاده ام. اخی کرد و داد زد: برو تو ماشین. چرا وایسادی؟

بعد دوباره سرش را پایین برد و دم گوش حسین حرفش را تکرار کرد: یادت نره چی بهت گفتم. و چیزی دم گوشش زمزمه کرد. انقدر اهسته که نفهمیدم ولی چشمان حسین گشاد شد. بعد هلش داد و بلند گفت ۲۴ ساعت مهلت میدم این قسمت جاده رو که گرفتی، پر کنی. وگرنه بیچاره ات میکنم. حرفم یادت نره. اگه سوین خانم از راه قانونی، من از راهی دیگه حال تو رو میگیرم.

حسین برو بابایی گفت و بعد نگاه بدی به من انداخت: نوه حاج یوسف!! حرفهایی که پشت سرت میزنند حقیقت داره. باورم نمیشد ولی انگار راسته و خنده زشتی کرد.

انگار زمان ایستاد. چه حرفهایی؟ نکندهمانها که دایی میگفت. قلبم به حد مرگ شروع به تپش کرد. وای وای !!! امیر صدرا جلورفت و حسین که ترسیده بود، عقب رفت و خندید: بی خیال عزیزم !! اول کن!! من رفتم باشه؟ و بعد نگاه بدی به من انداخت. و به سمت ماشینش رفت.

امیر صدرا سمت من امد. انقدر عصبانی بود. که حد نداشت. دستهایش رامشت کرده بود. میدانستم یک دعوای درست و حسابی بامن دارد .

امیر صدرا مشخص بود که سعی میکند خودش را کنترل کند. با صدایی حرص زده گفت: مادرت تا حالا به تو یاد نداده یکجاکه دعواست نایستی. هان؟ وهان اخر را داد زد. با صدایی بلند تر ادامه داد: وقتی می بینی یک اشغالی داره حرف رکیک میزنه، نباید بایستی. میدونی یانه؟

میتوانستم حدس بزنم که دلش میخواهد خفه ام کند. ولی حق نداشت سرم داد بزند مگراو که بود. چشمانم رابستم. سعی کردم حرفی بزنم.

– حالا که چیزی نشده. من هم مواظب بودم.....

داد زد: مواظب.... مواظب چی؟ اخه دختره

بعد پوفی کرد. بعد دستی به صورتش کشید. عصبی شده بود. از رطقی به او حق میدادم. کناری رفت و با پایش محکم به سنگی ضربه زد. بعد برگشت و با صدایی آرام تر شروع به صحبت کرد: اخه اگه من نبودم ندیدی چه فحشهای رکیکی بهت میداد؟

حق داشت... ماندنم انجا و تنهارفتم به باغ , کارم احمقانه ای بود.

ادامه داد: مادرت زنگ زده من و از من خواست پیام دنبالت باغ نگران بود. یک لحظه حرصم درآمد از این کار مامان که هر کسی رادر کارهای من دخالت میداد. ان از ایلیا و این از امیر صدرا.

حرص زده جواب دادم: زمین منه. بخاطر همین باید در جریان همه امور باشم. ممنون از لطفتون!!
دیگه به حضور شما نیازی نیست. خودم از پس بقیه کارهام بر میام. و بعد چون میترسیدم زبان سرخم سرسبز م برباد بدهد، سریع عقب گرد کردم و به سمت ماشینم رفتم.

صدای قدمهایش را از پشت سرم می شنیدم. خواستم در ماشین را باز کنم , دستش را روی در گذاشت و انرا بست. برگشتم. حالا نزدیکم ایستاده بود .

چشمهایش عصبانی بود. نگاهش وحشتناک بود. از چشمانش میخواندم که دلش میخواهد کله ام رابکند.

– منظورت از این چرت و پرتها چی بود؟

سرم راپایین انداختم. اصلا حاضر نبودم دران چشمهای عصبانی نگاه کنم. درحالیکه به کفهایش نگاه میکردم، جواب دادم: ببینید!! این حرف شما درسته. ولی مدتی که من مریض نبودم اتفاقات زیادی افتاده. این باغ منه... وظیفه منه که سرک بکشم. این مدتی که نبودم.... ببینید حسین چه کارهاکه نکرده. دراین مدت هم ممنون که حواستون بوده. ولی حالادینگه حالم خوبه وخودم میتونم دنبال کارهای خودم باشم.

حالا صدای نفسهای عصبانیش که بلند بلند میکشید، میامد: به من نگاه کن. جرات نداشتم. داد زد: سرت رو بالا بیا.

سرم رابالا اوردم و به یقه لباسش خیره شدم.

- توچشمام نگاه کن!!!

ارام سرم رابالا اوردم. "وای الانه که درسته قورت می ده."

- چرا؟ چرا حاضر نیستی کمک دیگران رو قبول کنی؟ چرا میخوای تنها انجام بدی؟ چرا میخوای نشون بدی قوی هستی؟ چشمهایش رابست و نفس عمیقی کشید و بعد باز کرد و ادامه داد: چرا فکر میکنی میخوام بهت لطف کنم؟

قلبم دیوانه وار میزد. چرا حاضر نیستی منوبه عنوان یک دوست و یک همراه قبول کنی؟ هان جوابم رو بده. طفره هم نرو.

داغ کرده بودم. تحمل این همه نزدیکی رانداشتم. "برو!! خواهش میکنم!! رحم کن!!"

به سختی جواب دادم: آقای روشنگر من یک زن بیوه ام.. باید بتونم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. تا قبل این، اقا جون بود. حالا که رفته، خودم تنها هستم. البته میتونم در مسایل قانونی از آقای جوادی کمک بگیرم. چون وکیلمه و مشقنبر و رضا هم هستند. پس زیاد دتنها هم نیستم.

- پس من چی؟

"خواهش میکنم اینکارو با من نکن!! من ظرفیتش رو ندارم!!"

سرم راپایین انداختم. دیگر توان نگاه دران چشمان دیوانه کننده رانداشتم. قلبم دیوانه وار میزد. حالم بد بود. نیمدانم چه مرگم شده بود. ان چشمها، نیروی زیادی ازم می گرفت.

جواب دادم: درست نیست. حضورتون و همراهیتون درست نیست

بالحن مسخره ای گفت: یعنی رضا و مش قنبر و جوادی ایرادی نداره اطراف تو باشند، ولی حضور من به عنوان یک دوست و کمک بده؟ جالبه... جالبه.... استدلال خیلی جالبه!!!...

پریدم وسط حرفش و مجبور شدم دوباره رسرم رابالا بگیرم. اینبار به لبهایش خیره شدم: خودتون هم خوب میفهمید من چی میگم. کسی فکر بدی بسرش نمیزنه اگه این سه نفر اطرافم باشند. ولی.....

پرید وسط حرفم: ولی اگه من باشم، حرف در میانند اره؟

بعد دستش رازیر چانه ام گذاشت و چانه ام رابالا کشید و وادارم کرد به چشمانش نگاه کنم. از نقطه تماس دستش انگار هزاران سوزن به جانم انداختند. سرش راجلو آورد: دوست دارم وقتی بامن حرف میزنی، تو چشمم نگاه کنی. مطمئن باش اگر کسی ذهنش بیمار باشه، میتونه دوباره تو وسیده حرف در بیاره.

از شدت شرم از این حرفش هجوم خون رابه صورتم احساس کردم...

- و من اگه ببینم کسی در مورد من ویاتوبد فکر کنه، دندانهایش روتود هانش خوردمیکنم.

چانه ام رازدستش خارج کردم: این مردم همه چی بهشون مربوطه. توهرچی دخالت میکنند. شما سالها اینجان بودی. ولی من بودم. فقط منتظر ندا تا کوچترین مسئله راز تو ببیند و انرا مثل چماق تو سرت بکوبند. اگر تا حالا هم حرفی نبوده از ترس اقا جون جرات نداشتند. ولی حالا چشم ندارند ببیند یک زن بیوه از پس زندگیش برمیاد. زنها فکر میکنند برای تک تک شوهرهاشون دام پهن کردم و مردها به من به چشم یک طعمه نگاه میکنند. شما مردی!!! باید بهتر بفهمی. من حتی نمیدونم شما دوباره من چی فکر میکنی؟ این مردم انقدر حواسشون به فضولی تو زندگی دیگرانه که اگر من یک روزی دو تا پاکت شیر بخرم، میپرسند: امروز دو تا شیر خریدی؟ دیروز یکی خریده بودی. چرا؟ چون اونها عادت دارند در احمقانه ترین مسایل دخالت کنند. برای همین به خودشون اجازه میدن راحت برای دیگران حرف در بیاورند. نظر بد دهند و براشون مهم هم نیست با این کارشون چقدر به دیگران ایسیب میرسونند. همین همایون و هوشنگ و حسین، ندیدید؟ مثلاً فامیلند!!!! حالا من پیام خودم بهانه دستشون بدم....

دستش رابالا آورد. صدایش دلخور بود: یعنی چی که من در مورد تو چی فکر میکنم؟ داری سختش میکنی داری سخت میگیری!!!

- هرچی.. شما مردی ..تو بطن جامعه نیستید. ولی من هستم و متاسفانه اگه پشت سرت حرف خوبی باشه، اونهابه گوشت نمیرسه. ولی وای که کسی پشت سرت حرف بدی بزنه. سریع به گوشت میرسه. انگار لذت میبرند قیافه ات را وقتی حرف مزخرفی درباره ات میگویند ببینند. بابا من سخته. تاحدی میتونم تحمل کنم. دیگه چقدر در مقابل لیچارگویی هامقاومت کنم. همین رضا، مدتی دیگه دوروبر من نیاد. فکر کردی نمیفهمم چرا؟ زنش به من بد نگاه میکنه. رضا از من ۵ سال کوچکتره و زنش فکر میکنه میخوام شوهرش رو.....وای خدا.....

دستمهام روبه صورتم گذاشتم. صدایم داشت میلرزید. ادامه دادم: شما خیلی خویید. ممنون... میدونم قصدتون کمکه. خواهش میکنم آقای روشنگردرکم کنید. من و شمانسبتی نداریم. عذابم ندهید.

بغض گلویم را گرفته بود. اشک به پشت چشمانم رسیده بود. ادامه دادم: خواهش میکنم درکم کنید. دست از سرم بردارید. یک خاکی بسرم میریزم. نمیدونیدتواین مدت از نزدیکترین کسانم چه حرفهایی که نشنیدم. من مگه چقدر ظرفیت دارم. هان؟

دیگرنمیتوانستم تحمل کنم. اگرچند دقیقه بیشتر میماندم، حتما میزدم زیر گریه. سوار ماشینم شدم و لحظه آخر چشمم به نگاه دلخور امیر صدرا افتاد.

در راه خانه، گوشه ای پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم و زدم زیر گریه.

طوفانهای زندگی من یک بعددیگر میامدن و قصد کوتاه آمدن نداشتند. و احمقانه بود فکر کنم تمام شده. تازه مصیبتهای جدید در راه بودند.

دو روز بعد، مراسم چهلیم انجام شد. بنابه وصیت اقاجون خرج مراسم چهلیم به ایتمام داده شده بود و مراسم یادبود کوچکی با حضور دوستان و نزدیکان در خانه صورت گرفت و بعدده روز از چهلیم هم دایی داود رفت.

وقتی هم رفت به من و مامان اخطار داد که دنبال جای جدیدی باشیم. مامان قرار شد زمینش را بفروشد و ماخانه ای بخریم. عزیز هم اعلام کرد اگر من و مامان برویم اوهم میاید و مشی عباس و صدیقه خانم قرار شد در خانه بزرگ اقاجون بمانند. حالا باید دنبال یک خانه مناسب در نزدیکی خانه اقاجون میگشتم.

من و مش عباس بعد از چند روز جستجو بالاخره خانه ای دو کوچه بالاتر از خانه اقا جون پیدا کردیم. خانه ای ۱۲۰ متری با حیاط نقلی که در وسط آن یک درخت خرما لو و دار بست موزیایی در کنار آن بود. وقتی وارد خانه میشدی در سمت چپ حمام و دستشویی و در سمت راست اشپز خانه نقلی قرار داشت.

بعد از دو یک حال ورودی میشدی و در سمت راست یک مهمانخانه بزرگ وجود داشت. بعد از دو یک راهروی کوچک در روبرو که به حیاط میخورد. در راهرو در سمت چپ یک اتاق بزرگ قرار داشت.

وقتی ماما ن خانه را خرید، عزیز پول آنرا داد و به تقاضای عزیز و ماما ن خانه بنام سهاشد. عزیز میگفت داود خیلی طمعکار شده. البته نظر ماما ن این بود چون عزیز کلا پسر دوست است، ممیترسد بعدها پسرانش او را گول زده و و مالش را از چنگش دریاورند.

اسباب کشی به خانه جدید زیاد طول نکشید. یخچال و گاز و ماشین لباسشویی خریدیم و یک کمده بزرگ. مبلهای خانه حاج یوسف را هم آوردیم و چند تکه وسایل عتیقه عزیز. پرده های نو وصل شد و خانه نقلی زیبایی در عرض یک هفته حاضر شد.

یکروز هم با ماما ن به بازار رفتیم و وسایل نو برای اشپز خانه خریدیم. ماما ن در پایان روز گریه میکرد و میگفت دلم میخواست خودم برات جهاز میخریدم ولی حیف که به تونیومد.

یک حوض کوچک هم داشتیم که بخاطر سها مش عباس چند ماهی قرمز در آن رها کرد.

دو هفته ای بود که ساکن خانه جدید شده بودیم. که عزیز خبر داد؛ او و ماما ن برای سفره ابالفصل و ختم انعام خانه حاج معینی دعوتیم. کلا از این مهمانیهای زنانه خوشم نمیامد. ولی ماما ن اصرار داشت برای عوض شدن روحیه ام بروم.

از نظر من بیشتر جایی بود برای غیبت و پز و افاده. جایی که زنهای طالا و جواهر تشان را بهم نشان میدهند و عروس برای پسرانشان گریه و درند و گاهی بدگویی پشت سر هم.

حاج معینی یکی از تجار بنام شهر بود و در کار فروش و صادرات بادام و خشکبار شهرت داشت. خانه ای بزرگ و مدرن داشت. از آن خانه های قصرمانند با ستونهای یونانی و طاق نصرت. هر بار که حاج عزت، زن حاج معینی را دیده بودم، به خانه و طراحی آن فخر می فروخت و میگفت پسر مهندسش این خانه را طراحی کرده.

وقتی به خانه حاج معینی رسیدیم، اکثر مهمانها رسیده بودند، یک سفره بزرگ در وسط مهمانخانه بزرگ خانه پهن بود. مهمانخانه ای بسیار بزرگ و سرتاسری. سفره پر بود از میوه‌های گران و شیرین های لوکس با طراحی زیبا. نان و پنیرهایی که به زیبایی طراحی شده بود. ظرفهای شله زرد و ظروف بسیار شیک و گرانقیمت درون سفره .

این سفره با این همه خرج، مطمئناً میتوانست چندین شکم گرسنه را سیر کند.

با ورود عزیزان اکثر خانمهای حاضر بلند شدند و او و مامان را به قسمت بالای مهمانخانه هدایت کردند. ولی من را کسی اصلاً حساب نکرد. نه کسی جواب سلامی به من داد و نه توجهی به من کرد.

برای این مهمانی یک گیپور سیاه باشلوار جین مشکی به پاداشتم و موهایم را ساده بسته بودم. سه‌هوا همراه عزیز و مامان نشسته بود و من ترجیح دادم در اولین جای خالی که دیدم بنشینم.

این نگاه‌ها را خوب میشناختم. نگاههایی پر از تحقیر و نفرت. انگار موجودی چندش‌آور بودم.

هر کسی که مینشست کتاب قرانی در جلوییش گذاشته میشد. هنوز خانم مداح نیامده بود. پس شروع به خواندن قران کردم.

سه دختر حاج عزت هر کدام ده کیلویی طلا به خود اویزان کرده بودند. دختر بزرگش تقریباً همسن بود و دو دختر کوچکش که یکی نامزد داشت و دیگری مجرد بود.

سپیده دختر بزرگتر، هربار که مرا میدید سلام و احوالپرسی میکرد. ولی امروز بادیدن من خودش را به کوچه علی‌چپ زد و دو خواهر دیگر در جواب سلام من تنه‌ها دهانشان را کج کردند .

نفسم را با فشار بیرون دادم. اینجا چه خبر بود؟ خدایا به تو پناه می‌برم از دست این قوم ابله!!!

در بین مهمانان چشمم به سودابه زن حسین خورد که خصمانه نگاهم میکرد. بادیدن من برگشت و به زن کناریش چیزی گفت و هردوبه طو ربدی به من خیره شدند. با ورود مهمان بعدی حقیقتاً متحیر شدم .

سیمین خانوم وقتی مرادید بینی اش را چین داد و سریع رویش را برگرداند. میدانستم که سودابه فامیل دور سیمین خانوم است. اشاره کرد که کنار او بنشیند. حالا هر دو نفر هربار که نگاهشان به من می افتاد زیر گوش هم زمزمه میکردند. معلوم نبود چه خبر بود؟ اینها امروز یک مرگشان بود!!!

سرم راپایین انداختم ومشغول خواندن قران شدم. کم کم صدای یچ پچههای ازاردهنده ای بلندشد.

سرم رابلند کردم ,جوسنگین بود. مامان ازچیزی انگار عصبی شده بود وعزیز صورت سرخ شده بود. اینجاخلبری بود .

حاج اعظم همسرحاج محمد که زنی مهربان بود ودست به خیرداشت وخیلی بامن محترمانه برخورد میکرد, کنارم نشست وبعدخودش رابه من نزدیک کردودرحالیکه سعی میکرد لبخندش رابه زور روی صورتش نگه دارد به من من افتاد.

انگار میخواهدچیزی بگوید ونمیتواند .سلامی کردم وحالش راپرسیدم. خیلی سردجوابم دادوبعد لاله الالهی گفت ودستش راروی دستم گذاشت وارام گفت :بین سون جان!! دوستانه بهت میگم..... البته دوست ندارم ناراحت بشی ...ولی میدونییعنی اخه.....

- حرفتون روبزنیدحاج اعظم !!چی شده؟

- وای خدا!!!!اونگاهش رابه سقف دوخت .ادامه داد:چرامن؟ بعددوباره سرش رابه سمت من چرخاند:بین عزیزم..... خیلی سعی میکردبامن چشم درچشم نشود .ادامه داد :بین مادر..... بهتره بری... برو خونه.... میدونی چیه؟.....بری بهتره...

بهتم زده بود !!یعنی چی؟ مرابیرون میکرد .متحیرشده بودم پرسیدم: چی میگید؟ یعنی چی؟ چشمهایش رابست وازقیافه اش مشخص بود,تحت فشاراست. بعدلبخندزورکی زد : برو....فقط همین.... باشه؟.... نپرس.... بروبعدمیفهمی.... خواهش میکنم!!!!

حالان روی سردمن برگشته بود .سعی کردم حالتی بی تفاوت به خودبگیرم. ازدرون درحال انفجاربودم. به چه حقی؟ به چه جرمی؟دستم رالزیردستش بیرون اوردم وتیزنگاهش کردم : برای چی؟ اومدم ختم انعام!! وقتی تمام شد,میرم. مثل همه.

حالاقیافه اش درمانده شده بود. برگشت وبه کسی روبرویم نگاه کرد. نگاه حاج عزت وسیمین خانوم به مادوخته شده بود. بایدحدس میزدم چه کسی پشت این قضیه است... ولی علت انرانمیدانستم.

لبخندی ملایم به هردوزدم وقران رامحکم در دستم گرفتم ورو به هردودر حالیکه روی سختم باحاج اعظم بود، باصدایی که اندو هم بتوانند بشنوند: وقتی ختم انعام تمام شد میرم و مطمئن باشید علاقه ای به آمدن نداشتم وگرنه حتمانی امدم.

به نظر میامد سرو صداها و مزمه ها خوابید. سیمین خانوم بانگاهی که ازان نفرت میباید خطاب به جمع شروع به صحبت کرد: محفل قرانی جای زنهای معلوم الحال نیست. زنهایی که معلوم نیست باکی رفت و امد میکنند خدا عالمه به بهانه باغ رفتن، کجاها میروند و باکیا سرو سیرد ارند. اگه ما زنهای خودمون دست نجو نبونیم، کم کم پای شوهر و پسر هامون به این محافل فسق و فجور کشیده میشه.

صدای تلخ و گزنده حاج عزت امد: چنین زنهایی اگه پاشون به خونه هامون باز بشه، انوقت باید فاتحه شوهر و پسر اتون رو بخونید.

احساس میکردم دستی گلویم را فشار میدهد. هوای اتاق خفه و سنگین شده بود. باورم نمیشد!!! من را میگفت. چه کسی را زن خراب نامید؟ چه کسی معلوم الحال بود؟

به سمت حاج اعظم برگشتم. خجلت زده نگاهم میکرد: گفتم که برو سوین!! گوش نکردی!! چیز ی درونم ترک خورد و صدای شکسته شدنش را شنیدم. نباید.... نباید به این قوم پست نشان میدادم که توانسته اند مرا بشکنند. پاهایم بی حس شده بود. نگاه سیمین خانوم پیروز مندا نه بود. انگار میگفت دیدی نابودت کردم!!!

صدای ناله عزیز امد. در اغوش مامان غش کرده بود. مامان اشک میریخت. او هم مثل من زبانش بند رفته بود. سها ترسیده بود و انگار فهمیده بود جو مجلس جالب نیست.

بسختی بلند شدم و روبه سیمین خانوم کردم: تو مجلسی که قراره قران خونده بشه، راحت مثل اب خوردن تهمت میزنی. با کدوم سند؟ با کدوم مدرک؟

قران درستم را دراز کردم و دوباره رو به سیمین خانوم: این قران بین من و شما. واگذار میکنم هر کسی رو که به من ناحق اتهام زده. من تا حالا پاک زندگی کردم و خواهم بود. خدا لال کنه زبونی که به ناحق تهمت میزنه. خدا حافظ!!!!

سریع مانتویم را به تن کردم و به سها اشاره کردم بلند شود. بعد زیر بغل عزیز را گرفتم و با کمک مامان بیرون امدیم.

صدای جیغ وناله ونفرین حاج عزت میامد. "زنیکه هرزه !!! گمشواز خونه من برو بیرون !!! چی فکر کردی؟ تو خونه خودم منو تهدید میکنی !!! برو بیرون !! باید خونم رو آب بکشم"

نماندم. با آخرین توانم از خانه زدم بیرون. مامان وعزیز راسوار تاکسی دربست کردم وباسهابه خانه فرستادم. مامان مدام میگفت: سوین بیا خونه!! بیا بریم !! حالت خوب نیست !! خدا ذلیلشون کنه خدا ازشون نگذره.

عزیز بیحال بود ومامان به حق وهق افتاده بود. در تاکسی رابستم وسوار وانت شدم .

باید میرفتم از ان خانه نفرین شده . باید میرفتم . لعنت ... لعنت بر انها... چطور میتوانستند؟ چطور میتوانستند اینطور راحت تهمت بزنند؟ مگر چه کرده بودم؟ این حق من نبود. به چه گناهی؟ به چه جرمی؟ دیوانه شده بودم. نمیدانستم به کجامیروم؟ بی هدف رانندگی میکردم واشک میریختم ودادمیزدم وناله میکردم وخدارا صدامیکردم.

"خدا... چرا؟ چرا؟ چرا؟" صدای حاج عزت در گوشم طنین میانداخت "زنیکه هرزه هر جایی !!! زنیکه هرزه هر جایی !!!"

لعنت به افراد زبون !! لعنت به انها که کوه فکربودند !!!

اشک از چشمانم سرازیر شده بود. لعنت به من که اینقدر زر زرو شده بودم واشکم بندمشکم بود. لعنت به همایون وحسین وهوشنگ !! لعنت به ایلیا !!! خدایا چرا؟ چرا؟

تلفنم زنگ میخورد. میتوانستم حدس بزنم مامان است. خاموشش کردم. همچنان بی هدف رانندگی میکردم بعدبه سمت قبرستان راندم ووقتی بخودادم. بالای سرقبر حاجی بودم . هواسردبود. اذربود وهوا ابری !!

دستم راروی سنگ سفید قبر حاجی کشیدم ونالیدم: میبینی حاجی !! میبینی !! من هرزه ام؟ من هر جایی ام؟ من؟ من؟ خدا !!! خدا !!!

کسی در قبرستان نبود وگهگاه صدای قارقار کلاغی به گوش میرسید.

"می بینی وضعم رو اقا جون !! میبینی !! کجارتی؟ اینا جواب کدوم کارمنه؟ چکار کردم؟ منی که سعی کردم پاک زندگی کنم !! منی که راه غلط نرفتم !! من ... چرا؟ مگه بیوه بودن جرمه؟ چرا باید من انگ بزنند؟ چرا حاجی؟

هواروبه تاریک شدن میرفت وقتی بعدگریه آرام شدم، بلندشدم وبه سمت خانه راندم.. درراکه بازکردم باچهره های وحشتزده مامان وسهاروبروشدم. سهابه اغوشم پرید.. ازچشمهای مامان پیدابودکه حسابی گریه کرده بود.. مامان جلوامدودراغوشم گرفت : الهی بمیرم.. الهی بمیرم ونبینم به بچم چنین تهمتهایی رومیزنند. خدالعنتشون کنه.. خدالهی....

سریع خودم راجداکردم :هیس مامان !!نفرین نکن!! خواهش میکنم!! من بخداسپردمش!! توهم همینطور!! نالید:ولی نمیتونم.. نمیشه..

سهابه پایم چسبیدی. نشستم ودراغوشش گرفتم و سراغ عزیز راگرفتم .

– حالش بدشد.دکتراوردم. الان خوابیده..

مامان لیوان شربت گلاب جلویم گذاشت: حاج اعظم زنگ زد وسراغت روگرفت. منمهم گفتم هرکسی به ناحق بچم روتهمت زده، الهی خدابه سرش بیاره.. خانم قمیشی هم زنگ زدومیگفت باحاج بتول دعواش شده وپرسیده چراایخودتهمت میزنه؟ حاج بتول جیغ زده همه میگند.خانم قمیشی هم گفته شاهدیبار.یک شاهدمعترنه سه تا.. کی دیده هان؟ بگو تامن خودم برم سراغ سوین.. خانم قمیشی تعریف کردحاج بتول به سیمین خانوم نگاه کرده وخانم قمیشی هم حدس زده این اتیشههازگورسیمین خانوم بلندمیشده..تکرار کرده سوالش رو..... بتول هم گفته ازیک ادم مطمئن شنیدم .خانم قمیشی هم جواب داده شنیدن کی بودمانددیدن؟ شاهدت کیه؟ هان؟ بگو!! بالاخره بایددونم چی دیده. خانم قمیشی گفته من هم روزی هزارتاچیز درباره خیلی ها میشنوم ولی ادم به شنیده هانبایداطمینان کنه.. این ادم کی بوده؟ خلاصه به نظرخانم قمیشی شمابه سیمین خانوم و پسرش جواب رد دادی، باهات لج افتاده .

خانم قمیشی همسر حاج قمیشی یکی ازبازاریهای معتبربود. که اهل نماز وروزه وخیریه وتهیه جهازبرای دختران وسرپرستی زنان بیوه ومطلقه بود. دستی بخیرداشت ویکی ازدوستان نزدیک عزیز.

– چه فایده مامان؟ حرفی که گفته بشه، دیگه پس گرفته نمیشه. اونهاراحت ابروی منوبردند. مامان من پاک بودم.. پاک!!!

نگاهی به من انداخت : سوین!!امن مادرتم!! مشخصه که توپاکی...میدونم توپاکی.. مادر ایکاش کسی بودتورومیفراستادم پیشش. عمو عمه هات که نگو.. خدانصیب گرگ بیابون نکنه .خواهربرادرهات هم که اصلا!!انمیگن خواهری دارند. چکارکنم؟

عصبانی شدم: کجا برم؟ من میمونم. اگر فرار کنم میگویند راست بوده. من میمونم و نشون میدم دروغه.

از خودم میپرسیدم کی قرار است این جاده پردست انداز زندگی من صاف شود؟ ولی فکرش رانمیکردم که قرار است اتفاقات غیرقابل پیش بینی برایم رخ دهد.

بعدان ماجرا وقتی گذرم به خیابان و کوچه و بازار میخورد، متوجه نگاههای مردم میشدم. پچ پچهها و زمزمه های آنها. حالا نگاهها به من متفاوت شده بود. متاسفانه زندگی در شهر کوچک یعنی همین. یعنی اینکه هر شایعه ای سریع پخش میشود!!

تقریباً ۱۵ روزی ازان ماجرای نحس میگذشت. حتی سعی میکردم دیگر باغ هم نروم. فقط تلفنی با مش قنبر در تماس بودم. ولی هوا روبه سرد شدن میرفت و آخر اذر بود و باید درختان را هرس میکردم. آماده کردن باغ برای سال بعد جزو کارهایی بود که باید در این زمان از سال صورت میگرفت. حتی سعی میکردم زیاد بارضا هم صحبت نکنم.

با مامان و سهپابه گلخانه رفتم و تعدادی نهال خریدم. خوشبختانه رفتار مش قنبر با من فرقی نکرده بود. از این ممنونش بودم. وقتی مامان و سهپارابه خانه رساندم، به آنها گفتم که نهالهارابه باغ میبرم تا مش قنبر آنها را بکارد.

از سمت جاده پستی باغ رفتم. لکسوس امیر صدر اجلوی باغش پارک شده بود. مدت طولانی، حدوداً یک ماهی بود که او را ندیده بودم. حس خوبی بادیمن ماشینش به دلم سرازیر شد. بی اختیار لبخندی گوشه لبم قرار گرفت.

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. همان لحظه صدای قهقهه های سرخوشانه ای به گوشم رسید. با حس بدی سرم را چرخاندم. امیر صدرادر حالیکه پالتوی چرم سیاه بلندی بر تن داشت، همراه دختر جوانی از باغش خارج شد. دستش را دور کمر دختر حلقه کرده و صورتش را به سمت صورت دختر برده و در حال بوسیدن پیشانیاش بود. قلبم بطور وحشیانه ای شروع به زدن کرد. انقدر از دیدن این صحنه جاخورده بودم که ناخودآگاه دستانم شروع به لرزه کرد.

دختر موهای بلوطی خوشرنگی داشت و شالش لاقیدانه روی شانه هایش افتاده بود. پوست سفیدی داشت و خیلی جوان میزد. تقریباً ۲۰ ساله!! فاصله بینمان ۳۰ متری بود.

مشخص بود خیلی زیباست. پالتوپوست خز زیبایی برتن داشت. بوتهای سیاه و بلندشیکی به پا و باچنان عشو و نازی با امیر صدرا رفتار میکرد که احساس تهوع کردم. دستهایم چنگ شد و ناخنهایم را محکم در کف دستم فشردم. به نفس نفس افتاده بودم.

"سوین... دیوانه!! به توچه؟ نکنه توهم زدی که اون نباید بازی رابطه داشته باشه.... اخه اون چه صنی باتوداره؟ ابله!!.... اون مجرده.... باید ازدواج کنه... خیال خام نکن..."

ولی صدایی در اعماق وجودم فریاد میزد "سوین.... تو دوستش داری... دوستش داری... اعتراف کن که حسودی میکنی!!!!"

نه!! دیگر نمیشد انجا ایستاد. قدمی به عقب برداشتم و به سمت درباغ رفتم. در حال باز کردن قفل در بودم که صدای سرخوشانه امیر صدرا از جایی پشت سرم به گوشم رسید

– عه!! بین کی اینجا است؟... سلام سوین خانم.... چه بی سرو صدا....

"خدایا کمک... نمی تونم.... نمیتونم.... حالا نه.... چطور توان چشمه‌نگاه کنم؟" دستم می لرزید و کلید لعنتی در قفل نمی‌رفت. فقط می‌خواستم در را باز کنم و خودم را داخل باغ پرت کنم. "به جهنم!!! هر دویشان به جهنم بروند!!! اصلا به من چه؟"

صدای درونم می‌گفت "واقعاتور است میگی!!! سوین... اگه مهم نیست، پس برگرد و خونسر دباهاش حال و احوال کن..."

"نه نمیتونم... لعنت به من... لعنت به این ضعف.... چرا باید ما زنهای اینقدر بدبخت و بیچاره باشیم؟ چقدر زنهای عاشق را مسخره میکردم و حالا خدا به سرم آورده بود"

صدای درونم قهقهه میزد... به دستگیره در چنگ زدم و چشمانم را بستم و نفسم را با شدت بیرون فرستادم و برگشتم و سعی کردم و به زور لبخند بزنم. ولی خودم هم میدانستم چیزی که الان روی صورتم نقش بسته یک لبخند کج و کوله است.

حالا امیر صدرا نزدیکتر شده و دستش همچنان دور کمر دختر حلقه بود و کنجکاوانه به من خیره شده بود. انگار او هم فهمیده بود چیزی درست نیست. سعی کردم به دختر نگاه نکنم و نگاهم را جایی بین یقه لباس و دهان امیر صدرا دوختم. آرام پرسید: حالت خوبه؟

– اره ...

"چرا حالا فعل مفرد؟ چرا حالا؟"

ادامه داد: اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

جواب دادم: سلام... خوبم.....

وای خدا... صدام میلرزه.... سعی کردم لبخندم را عمیقتر کنم و ناخودآگاه به چشمانش خیره شدم.
یک ابرویش را طبق عادتش بالا برده و باشیطنت نگاهم میکرد.

انگار در نگاهش میگفت خودتی!!!!

برای اینکه بحث را تمام کنم سریع گفتم: ببخشید!! کاردارم.. خدا حافظ...

صدای دختر آمد: وای عزیزم!! امیر تعریف باغ شمارو کرده... درباره شما هم خیلی برام گفته.. دوست دارم باغتون رو ببینم..

"وای نه" جواب دادم: نه... من کاردارم..... میخوام زود برم....

دختر بالوندی گفت: زود میبینم... مزاحم نمیشم... امیر ————— رتوبهش بگو.... بخاطر امیر صدرا!!!
وچشمکی نثارم کرد.

دران لحظه فقط میخواستم از وسط نصفش کنم. دختره احمق!! واقعا برای امیر صدرا بخاطر این سلیقه مفتضحش متأسفم. باز هر خندی به دختر گفتم: باشه... فقط زود....

امیر صدرا روبه دختر کرد: عسلم... من بامش قربون کاردارم.... زود میام....

دختر سرش را بانازی تکان داد و بعد ستم آمد. "آه.. حالم از این عشوهای خرکی بهم میخورد"

صورتم را به نشانه اشمئزاز جمع کردم, که نگاهم بانگاه مشکوکانه امیر صدرا یکی شد. به سمت درباغ رفتم و در را باز کردم و باد ستم دختر را به داخل هدایت کردم. صدای دختر از همان دم درآمد: وای... چقدر قشنگه؟ چه باغ قشنگی!!! همش کار خودتونه؟

بعد یکبار صدای جیغش آمد: وای!!!! با چشمهای گشاد شده به سمتش برگشتم. از من جلوزدوبه سمت ایوان رفت. و یک دور کامل اطراف ان چرخید. مبهوت حرکات این دختر شده بودم. غش غش خندید: خیلی قشنگه!!! فانتاستیک... عالییه.....

بعد با قدمهای بلندش که شبیه شلنگ تخته بود، سمتم آمد و با هیجان شروع به صحبت کرد: وقتی
امیر صدرادر باره ایوان برام تعریف کرد، فکر کردم غلومیکنه. ولی خیلی قشنگه... تو چکار کردی
سوین؟ اینجا... این باغ... خیلی قشنگه.... خیلی عالییه.....

آخرین چیز در دنیا این بود که این دختر از من تعریف کند. محلی به اوندادم وبه سمت انتهای دیگر باغ
رفتم. ترجیح میدادم کم محلی کنم تادست از سرم بردار و برود. مثل بچه ها هر چیز برایش شگفت
انگیز بود. خیلی ندید بدید بود. به درختها، داربستی که نصب کرده بودم، به درختها، واکنش نشان
میداد. دیگر داشت این مسخره بازیش حوصله ام را سر میبرد. ای کاش رویش را داشتیم که بگویم
خفه شود و برود.

هر از گاهی کلمات انگلیسی مابین حرفهایش بلغور میکرد. میخواست نشان بدهد که خیلی باکلاس
است. آه چندش!!! از این دست آدمها ندیده بودم، که به لطف امیر صدرادیدم.

چنان امیر امیر میکرد، که دلم میخواست گیسهایش را بگیرم و بکشم. کنارم آمد و ادامه داد: وای...
تویک زن خود ساخته ای... باورت میشه؟ تا حالا ندیدم امیر از زنی تعریف کنه. از نظراون زنها
موجودات بیخودیند. البته بجز موارد استثنا... و چشمکی زد.

بعد ادامه داد: میدونی... از اون دسته مردها که فکر میکنه زنها بدردیج کاری نمیخورند جز... اِهم...
اِهم.... بعد هم خودش به این حرفش غش غش خندید.

واقعا این موجود مفلوک، مغزی هم داشت. ادامه داد: امیر صدرا مدام میگه سوین از هرچی مرده،
مرد تره. راست میگه.

دیگر تحمل طاق شد. برگشتم: آه بسه دیگه!!.... دختر واقعا نمیفهمی؟..... میدونی چی میگي؟
چشمهایش گشاد شد و پرسید: چرا اخه؟ مگه چی گفتم؟

- اخه مدام میگي امیر میگه سوین اِله!!! سوین بله!! واقعا ناراحت نمیشی امیر جونت!!! از زن دیگه
ای جلوی تو تعریف میکنه؟

"وای خدا کمک کن نزنم تودهنش" دختر دوباره غش غش خندید. نه این بشر مغزش اندازه یک
ماهی بود. و لش کن!!!

خنده اش که تمام شد: وای سوین جون خیلی باحالی... خیلی..... امیر گفته بود تو خاصی...
حالا میفهمم... ناجنس!!! بگو چند بار امیر و ضایع کردی... تو رو خدا بگو.... امیر اینو نگفته بود....

- من چیونگفته بودم ؟

صدای امیر صدر از پشت سرمان آمد. هر دو برگشتیم. در حالیکه لبخند گل و گشادی روی صورتش بود به ما نزدیکتر شد. حرصم بیشتر درآمد. ایکاش توانش را داشتم تا آن لبخند را از روی صورتش محو می کردم. میشد ایان لگد تاریخی را تکرار کرد... تا دیگر چنین لبخندهایی تحویل ندهد.

دوباره دستش را دور کمر دختر حلقه کرد و او را به خودش چسباند: خب ملوسک.. خوش است اومد؟

وای دیگر داشتم دچار تهوع میشدم. بعد برگشت و روبه من با برویی بالا انداخته پرسید: چرا اینقدر سرخ شدی؟ حالت خوبه؟ بعد رو کرد به دختر: چیزی گفتی که سوین رو عصبانی کرده؟

دختر با لوسی جواب داد: وای امیر!! اون فکر کرده من دوست دختر تم

حالا هر دو بروی امیر صدر بالا پرید بعد برگشت و باریزینی نگاهم کرد و پرسید: اره؟

- توقف کردی دوست دخترمه. هان؟

یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. "یعنی چی؟ پس چه نسبتی با او داشت؟..... نه امکان ندارد..... یعنی ممکن است که او زنش باشد دیدی سوین !!! دیدی!! مرغ از قفس پرید. صدای درونم گفت احمق!!! مگه تو حالا براش دام پهن کرده بودی؟ خیلی ساده ای....."

بیخود نبود که دخترک از سوالم تعجب کرده بود. بخاطر همین. برایش مهم نبود که شوهرش جلوی او از زن دیگری ان هم بیوه!! تعریف کند. هر چه باشند دختر از همه لحاظ از من سرتربود. خوشگلتر و زیباتر بود ... لوند بود... خوش پوش بود.... من چه بودم ؟

زنی با صورتی ساده و لباسهای بدشکل و اخلاقم هم که خشک و سرد و بی تفاوت بود..

بی اراده و درمانده گفتم: مبارکه!!! خبر نداشتم.

حالا قیافه هر دو بهت زده بود. یکبار هر دو پقی زدند زیر خنده. این دیگر آخرش بود. تحمل تمام شده بود.

جیغ زدم: یعنی چه؟ مگه من مسخره ام ؟

یکباره هردوساکت شدند. دخترک با احتیاط روکرده امیرصدرا: وای امیر.. عصبانی شد. وقتی عصبانی میشه غیرقابل تحمل میشه مثل خودت

امیرصدرا لبخندیت و پهنی روی صورتش نقش بست : سوین خانم!!! معرفی میکنم. خواهرم انیتا... البته از پدرسوا و از مادر، یکی هستیم. ولی من عاشقشم و همه جوهره هواش رو دارم .
انگاریک سطل اب یخ روی من خالی شد . جریانی از آرامش درون رگهایم تزریق شد.
" خواهر.... خواهر... چه کلمه قشنگی " دیوانه شده بودم . به کله ام زده بود. شروع کردم به خنده. خنده ای که میدانستم منشا عصبی دارد. اصلا قادر نبودم جلوی خنده ام را بگیرم.
امیرصدرا با چشمهایی نگران نگاهم میکرد. جلو آمد: بسه.. بسه سوین.. بسه دیگه...
ولی نمیشد. مثل احمقها میخندیدم .

سیلی ملایمی به صورتم زد. انیتاهینی کشید و دستهایش را جلوی دهانش گرفت
و داد زد: امیر.... چکار کردی؟

امیرصدرا هردوشانه ام را گرفت : خوبی سوین؟ اره ؟

خنده ام قطع شد. احساس درماندگی میکردم . فکرش را نمی کردم دیدن این دختر و فکری که درباره اش میکردم و بعد شنیدن اینکه خواهر امیرصدرا است، چه بمب استرسی روی من بود.
این من بودم . سوین... باحسهای جدید... کجا بودند نمیدانم.... ولی یکباره سر برآورده بود.
امیرصدرا سرش را پایین آورد : سوین خوبی؟

چه میگفتم؟ خوبم یانه؟ خوب نیستم. خوب نیستم ، چون فهمیدم که بد جور عاشقت هستم و این عشق ناکام است و خوبم چون فهمیدم توهنوز مجردی وزن نداری .

خدایا من چه مرگم شده ؟ چشمانم را محکم به هم فشردم. سوین محکم باش. این هم میگذرد
...ضعف نشون نده

- گریه میکنی؟

چشمانم را سریع باز کردم و بادستم چشمانم را پاک کردم و خودم را از حصار دستانش خارج کردم.
لعنت به من!!!!

حالا قیافه امیر صدر اجدی شده بود. انیتا بانگرانی نگاهم میکرد. امیر صدر آرام گفت: یعنی توجدی جدی فکر کردی من زن دارم. اره؟ این تورو ناراحت کرد؟

"سوین وای.. وای... فهمید... خیلی احمقی سوین. خیلی... بین حالا چی پیش خودش میگه؟ خدایا ایکاش زمین دهن باز کنه و منو بلعه. ابروریزی از این بدتر..."

باترس در چشمانش خیره شدم. هاله ای از نگرانی و غم در چشمانش بود. جلوامدوار امترباصدایی گوشنواز زمزمه کرد: بگوسوین... بگو ناراحت شدی.... فکر کردی زنمه اره؟ بگو...

- امیر اذیتش نکن!!

صورتش را برگرداند روبه انیتا کرد: من باید بدونم...

بعد دوباره سمت من برگشت و تکرار کرد: سوین بگو...

چه میگفتم... چه میگفتم..... ادامه داد: انیتا خواهرمه... اوردمش تا تورو ببینه... خواست خودش ومادرم بود. اونهاروزه که اومدند. مادرم تو این سالها دوسه باری امده ایران. ولی پاش رو بعد رفتن به کانادا تو این شهر نگذاشته. هروقت هم اومده، رفته لردگان. موطن خودش. حرفش هم این بوده این شهر که عزیزترین کسش، یعنی شوهرش رو گرفته رودوست نداره. والی الان فقط برای من اومده. برای اینکه تورو ببینه. میفهمی سوین.... میفهمی؟ چون میخوام زنی رو که تونسته منو دیوونه خودش بکنه، نشونش بدم. زنی که تونسته قلب پسرش رو تحت کنترل خودش بگیره، ببینه. زنی که میخواد عروسش بشه. میفهمی سوین.. یعنی میتونم امیدوار باشم توهی حسی به من داری. هان؟ جواب بده.

نفسم بندامده بود. این من نبودم. این امیر صدر نبود. اینجا هم باغ بادام نبود. اصلا همه اش خواب بود. خوابی شیرین که تا چند دقیقه دیگر از ان بیدار میشدم. ولی اگر خواب بود، چرا اینقدر واقعی به نظر میرسید؟

انیتا جلوامدوامیر صدر را به عقب هل داد: ولش کن امیر... این چه وضعشه؟ واقعا که.... دختره بدبخت رو زهره ترک کردی... ترسوندیش..... واقعا متاسفم.... اخه کدوم ادم عاقلی اینجوری خواستگاری میکنه. یک کم رومانتیک تر... وای خدا.....

بعد دستش را دور شانه ام حلقه کرد: قربونت برم سوین جون!!! این داداش خل من عاشق شده. تا حالا هم خواستگاری نکرده. یعنی بلد نیست. به هیکلش نگاه نکن قلبش اندازه یک گنجشکه....

– عه.... دستت درد نکنه انیتا.... یعنی این تعریف بود؟

– خب حالا برو کنار... دارم این طفلی رو اروم میکنم. بعدا دامه دادبیین سوین جون.... هول نشو... الان هم نیمخوادبله بگی.... یک کم فکر کن... هرچقدر دوست داشتی.... این داداش من خاطر خواهه شده. باورت همیشه وقتی زنگ زدوبه مامان گفت از یک دختری خوشش اومده، من و مامان چقدر جیغ کشیدیم ورقصیدیم. داشتیم کم کم نگران پسر مون میشدیم. ماشاله ۳۵ سالشه.. هنوز زن نگرفته.. خلاصه مامان بهش گفت میخوای دوست باشی یا موقتیه؟ یانه میخوای باهش ازدواج کنی؟ داداشمون هم گفت نه.. میخوام باهش ازدواج کنم... هیچی دیگه من و مامان زودسوار اولین هواپیما شدیم و اومدیم ایران. میدونی برای مامان سخت بود. باید میاومد به این شهر. ولی برای دیدن تو اومده.

باورم نمیشد. خیره به چشمهای امیر صدر اشد. چشمهایی که نگاهش با همیشه متفاوت تر شده بود. بی اختیار گفتم: من بیوه ام.. یک دختر ۱۰ ساله دارم

صدای انیتا آمد: میدونم. امیر همه چیو گفته... از سیرت پایا ز زندگی روتعریف کرده...

– ولی...

– ولی و امانداره... مگه مامان من، وقتی با بابام عروسی کرد، یک پسر ۶ ساله نداشت؟ بابام عاشق مامانم بود. تا ۵ سال قبل که بابا زنده بود، اون دوتا عاشقانه باهم زندگی میکردند و مامان هیچوقت از این ازدواج پشیمون نشد. سوین مهم خودتی.... میفهمی؟ خودت.... مامان تو رو ندیده. از چیزهایی که امیر تعریف کرده ازت، کنجکاوه که تو رو زودتر ببینه.

سخت بود باور ان حرفها. انگار همه چیز یک شوخی بود. امیر صدر گفت: میدونم اینجای تو باغ خواستگاری کردن کمی مسخره است. ولی خوب انیتا گفت، من بلد نیستم.

– دخترم برای من باارزشه. من.....

دستش رو بالا آورد: میدونم. میدونم. مهم خودتی... مهم اراده ات، تواناییت، شجاعتت، نجابتت، پاکیت و.... بگم یا کافیه؟ من نمیخوام دخترت روازت جدا کنم. مطمئن باش توفیق داری با تمام زنهای دوروبرت. حاجی حق داشت. تو خیلی باارزشی و داشتن تو لیاقت میخواد..

باتعجب پرسیدم: حاجی؟.... چی گفته؟... کی؟.... کجا؟

سرش رو پایین انداخت: همون چند روز قبل سکنه اش که اومدم دیدن حاجی....

سرش راپایین انداخت : همون چندروز قبل سکنه اش که اومدم دیدن حاجی....یادته؟ اومده بودم تاباهش صحبت کنم. صحبتیم درمورد امانتی اقاچونم بود... ولی تو حرفهایش از خودش گفت. از اینکه احساس میکنه رفتیه!! از نگرانش بابت تو وسها میگفت. میگفت سوین برام بالارزشه. مثل یک گوهر میمونه. ولی کسی قدرش رونمیدونه. لیاقت میخوادداشتنش. دلش میخواست اگر رفت ,مردی رو پیداکنه که دوستش داشته باشه وقدرش رو بدونه. میخواست کسی باشه که قدر روح لطیف تو رو بدونه. میدونستم که ایلیا خواستگاره و تعجب کرده بودم .تو حرفهایش اصلا حرفی از اون نبود ونفهمیدم چرا به من این حرفهارو میزد. درست نمیشناختمت باخودم میگفتم حاجی داره شورش میکنه. مگه توکی هستی.... یک زن مثل بقیه.....تو بر خوردهام باتو چیز خاصی ندیده بودم. ولی به مرور زمان دیدم حاجی راست میگه .تو فرق داری. خیلی هم فرق داری. حالا نمیدونم ایا من لیاقت دارم تو رو داشته باشم.. اره سوین ؟هان؟

شنیدن این حرفها از زبان امیرصدرا دیوانه کننده بود. هر سه ساکت بودیم. توان ایستادن نداشتیم. دستم رابه درختی گرفتم وروی تکه سنگی نشستیم وارنجهایم راروی زانوانم گذاشتیم ودستهایم راروی صورتم قرار دادم. بعددستانم راپایین اوردم وبه آسمان خیره شدم.

" اقاچون.. اقاچون نازنین من... تو بگو... بگو چکار کنم؟"

بغض گلویم را گرفته بود. امیرصدرا وانیتاهمچنان ایستاده بودند. امیرصدرا جلوامدو روی پنجه پا جلویم نشست وگفت حالت خوبه؟ بریم توایوان.... وسرش رابه سمت انیتا برگرداند: بیاببریمش..ش❖❖ که شده..بعد زیر بغلم را گرفت وبلندم کرد.

مات بودم وقدرت هضم کلماتی که شنیده بودم رانداشتم. باورش سخت بود شنیدن اینکه کسی تورودوست داره. اینکه کسی توروبخواد. بهت فکرکنه. اینکه اون فرد ,کسی باشه که مدتها بهش فکر میکردم ودر رویاهام بود. انگار غنچه ای در قلبم شکوفه داد ونیروی دررگهایم منتشرشد. این حس هرچه که بود, زیبا بودوارام بخش. سبکبال شده بودم. وقتی به ایوان رسیدیم, روی تخت نشستیم .انیتا کنارم نشست وامیرصدرا روبرویم به دیوار تکیه داده بودو نگاهم میکردو دستهایش راروی سینه اش قفل کرده بود.

پرسید :ناراحتت کردم؟

سریع سرم رابه نشانه نفی تکان دادم.

حالم رانمیفهمید. من از خدایم بود. من در خیالم به اوفکر میکردم وحالا به واقعیت پیوسته بود.

بعدناگهان به یاد آن تهمتهای وحشتناک افتادم. اگر به گوشش میرسید، چه؟.... باید میفهمید.
حاضر نبودم تحمل کنم اگر به گوشش برسد، چه فکری میکند؟ مرگ یکبارشیون یکبار!!!!

با صدایی لرزان پرسیدم: میدونی چه حرفهایی پشت سرمه؟ مدونی چی میگند؟

- میدونم. خیلی وحشتناکه و برام مهم نیست... وادامه داد: بعضی هاش روشنیدم و میدونم مزخرفه... میدونم توپاکی... جلوامدوگفت سوین. سوین... توقبلابرات مهم نبود. چرا اینقدر این چیزها برات مهم شده؟ چی فکر کردی؟ همین تهمتها باعث نابودی زندگی مادرو پدرم شد. باعث شد پدرم اعدام بشه. همین اتهامهارو به مادرم زدند. دیگه نمیگذارم این حرفها زندگیم رو نابود کنه. از حالا به بعد هر کسی هم بخواد به تو حرفی بزنه، بامن طرفه. همونطور که تودهن همایون زدم. تودهن اونها هم میزنم.

چقدر این حرفها زیبا بود. مثل رویا بود. مرهمی بردل زخمی من.

پرسیدم: سها کجای زندگیت میشه؟

جلوتر امدو سمت دیگه من نشست و به جلو خم شد و گفت: به من وسها زمان بده.. بچه خوبه.. سعی میکنم براش دوست خوبی باشم. نمیتونم قول بدم پدر خوبی باشم. ولی سعی میکنم. چون بلد نیستیم و تو باید کمک کنی. مادرم وقتی با عموم ازدواج کرد. عمو بیشتر دوستم بود تا پدرم. من و عمو باهم رابطه خوبی داشتیم. هیچوقت بهش پدر نگفتم ولی مثل بابام دوستش داشتم. عمو تا قبل مادرم ازدواج نکرده بود، ولی عاشقانه با مادرم زندگی کرد. کسی هم وادارش نکرده بود. پس وقتی اون تونسته، من هم میتونم. من خیلی دوستت دارم. کمک کن سوین.

نمیدانستم که امیر صدرا در من چه دیده؟ زیبایی افسانه ای نداشتم. لباسهای تیره و معمولی میپوشیدم. ارایش نمیکردم. حتی از ظرافتهای زنانه مدتها بود فاصله گرفته بودم.

انیتا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت سوین. این دادشم رو باور کن!! حالا که دیدمت میفهمم برادرم حق داره. مادرم هم خیلی مشتاقه تورو زود تربینه.

امیر صدرا حالا لبخند می زد و چشمهایش حالت شیطانی گرفت و گفت خانم سوین سمیعی بامن، امیر صدرا روشنگر ازدواج میکنی یانه؟

لحنش انقدر بامزه بود، که ناخوداگاه لبخندی روی لبانم نقش بست. صورتش و چشمانش حالت شوخی گرفته بود. تکرار کرد: نشنیدم جوابت چیه؟

انیتا پرید وسط حرفش و گفت وا... امیر صبر کن!!! شاید بخواد فکر کنه.. نه سوین جون؟ فکرات
رو خوب بکن بعد بهش خبر بده... و بعد صدایش را اهسته کرد و دم گوشم آرام زمزمه کرد: یک کم
کلاس بگذار... یعنی چی زود جواب بدی...؟

ولی امیر صدرا شنید و بالحنی معترض گفت: انی تو خواهر منی یعنی چی؟

- اووووه برو بابا... وقتی فکر میکنم قراره خواهر شوهر بشم، احساس پیری بهم دست میده.
خواهر شوهر!!!!... و کلمه اخر را با تمسخر کشید و بعد دستش را روی بازویم گذاشت و گفت بهش محل
نده.. میخواد زور بگه.... کار همیشگی شه.... برو خوب فکر کن. اگر جوابت هم منفی بود، اصلا ناراحت
نباش من باز هم باهات دوست میمونم. باشه؟

امیر صدرا بالحنی عصبانی بلند شد: پاشو برو رد کارت دختره... انی چرا مزخرف میگی؟

- وا... چرا انوقت؟

- مگه من چمه؟ چرا باید جواب منفی بده؟ حالا حالات چشمان و صورتش شده بود همان امیر صدرا
از خود راضی و متکبر... انگار این وجهه از امیر صدرا را بیشتر دوست داشتم.

بالحنی دلخور رو کرد به من: بهر حال من منتظرم. ولی زیاد نمیتونم منتظر بمونم. ولی... ولی... ولی...
اگر هم نظرت منفی بود، خوب نظرت دیگه... شاید هم... شاید هم کسی دیگر رو بخوای... مثلاً ایلیا
خان رو....

قشنگ مشخص بود حرصی است. ته دلم غنچ رفت از این حسادتش. بعد یکبار انگار من جوابم
منفی باشد حالت صورتش فرق کرد و سفت و سخت شد و برگشت که برود، ولی انگار پشیمان
شد و دوباره به طرفم برگشت: نظرت برام مهمه. هرچی که بود. اگر... اگر... اگر هم منفی بود، خوب
باز هم همسایه ایم... فرقی نمیکنه... روز خوش... و بعد با قدمهای بلند به سمت درباغ رفت....

انیتا متحیر به رفتنش خیره شد و روبه من کرد: وا.... این چش شد؟ چه لوس!!! اصلا این
مرد ها همگی از خود متشکرند... چقدر نره؟ از بس مامانم لوسش کرده. میدونی الکس دوست من هم
همینطوره... لوس و نره. ولی خودمونیم این امیر هم اصلا از قدش خجالت نمیکشه. بعد چشمهایش
را در حدقه چرخاند: این مرد ها انتظار دارند ما زن ها مدام قربون صدقه شون بریم و بعد یقی زدی ز خنده
... حالا من هم خنده ام گرفته بود.

راست میگفت این امیرصدرایش از اندازه از خودراضی بود. بجای اینکه بماندواصرار کندو کمی جملات عاشقانه بگوید. طلبکار بود که چرا همان موقع جواب نمیدهم.

انیتا بلند شد و روبه من کرد: من برم سوین جون... این الان انقدر تو حال خودشه.. یکم هودیدی منو جا گذاشت و رفت. توهم خوب فکرهات رو بکن. ولی بگم ها... حالا که نیست.. سوین جوابت که منفی نیست؟ این دادم دلش کوچیکه ها. ازت دلخور میشم جواب منفی بدی... و بعد بدنبال امیر صدر اید...

نمیدانم تا چند دقیقه روی تخت نشسته بودم. مشخص بود برای امیر صدر حرفهای پشت سرم اهمیت ندارد. نگرانیم سها و بر خوردش بود و گرنه به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. دوستش داشتم و عاشقش شده بودم. منی که تا کنون عشق را تجربه نکرده بودم..

از سیمین خانوم دیگر خبری نشده بود. بعد از ماجرا میدانستم عزیز برایش پیغام داده و او رابه خدا سپرده و گفته امیدوارم یکی دلت روبه درد بیاره، همینطور که دل من ونوه ام روبه درد آوردی!!! اصرار سیمین خانوم برایم عجیب بود. چرا من؟ منی که چند بار به او جواب رد داده بودم. به ایلیا نمیخورد که عاشقم شده باشد. انچنان هم از دستم عصبانی شده بود که بابی رحمی تمام به من تهمت و بهتان بستند.

حالا نمیدانستم مسئله خواستگاری امیر صدر را چگونه با ماما و عزیز در میان بگذارم؟ چرا دروغ بگویم؟ خجالت میکشیدم. انیتا گفته بود مادرش میخواد مرا ببیند. وقتی فکرش را میکردم استرس وجودم را در بر میگرفت...

وقتی خانه رسیدم، عزیز و صدیقه خانوم مشغول پاک کردن سبزی بودند. ماما مرا که دید: سوین!! بیا کمک. میخوایم اش بپزیم بدیم برای ایتام. عزیز میخواد برای شب جمعه برای شادی روح اقاجون اش بپزه ...

نمیدانستم صلاح هست جلوی روی صدیقه خانوم عنوان کنم، که بهانه دستم افتاد. صدیقه خانوم هیجانزده صحبت میکرد: امروز رفته بودم کوچه سنگتراشها دیدن دختر خواهرم... دختر خواهرم میگفت خونه حاج خلیل خبرهاییه.. انگار مهمون از خارج دارند... پرسیدم کی؟ دختر خواهرم گفت: چند روزیه ابتهاج خانوم و دخترش از کانادا اومدن.

نفس در سینه ام حبس شد. ابتهاج خانوم حتما مادر امیر صدر بود.

مامان رو کرده عزیز: میشنوی عزیز؟

بعد رو کرده صدقه: خبرداشتم تو این سالهایکی دوبار اومده ایران ولی هیچوقت پاش رو اینجان گذاشت. ولی حالا برای چی اومده؟

عزیز سری تکان داد: اره بنده خدا!!! بعد اون بلاهایی که سرش دراوردند، برای چی می موند؟ اهل اینجاهم که نبود..

خودم را وسط بحثشان انداختم و پرسیدم: اهل کجاست؟

مامان جواب داد: لردگان... باباش از خانهای بختیاری بود. یادمه خیلی خوشگل بود و قد بلند و چشم ابرو سیاه. موهای سیاه تاروی کمر داشت. مثل اینکه پسر حاج خلیل وقتی برای شکار بادوستاش رفته بوده لردگان، عاشق این دختر بختیاری میشه و بعد باهم عروسی میکنند. ولی طفلک!!!! انقلاب واوون جریانات و بعد هم اعدام شوهرش ای روزگار.... خدا از باعث و بانیش نگذره....

صدقه خانوم که انگار این بحث به مذاقش (مذاقش) حسابی خوش امد بود، با ذوق گفت: انگار تو کانادا هم به برادر شوهرش دادندش نه؟

عزیز سری تکان داد: اره... ولی بنده خدا انگار دوباره بیوه شده.. دخترش هم از شوهر دومیه.

بعد چشمهایش ریز کرد و به جایی رو برویش خیره شد و پرسید: موندم چرا اومده؟ چی شده؟

صدقه خانوم لب پایش را بیرون داد: شاید اومده به زمین و املاکش سر بزنه ...

مامان جواب داد: زمین و املاکش که مال پسر شه... هرچی هم داره تولد گانه... تو جریانات انقلاب باباش از اون دسته خانهای بود که جلوی ساواکیا ایستاد.. برای همین زمینهایش مصادره نشد. حالا هم وضعیت حسابی توپه.. البته پسرش که اون جریانات پیش اومد خیلی به باباش ضربه زد... ولی دو تا برادرش هم تو جنگ شهید شدند.

عزیز پرسید: اون برادرش که....؟

مامان جواب داد: اره... انگار بهش زندان خورد... بعد سه چهار سال اعدام شد.. حالا ثروت خان رسیده به ابتهاج و خواهرش ...

صدقه خانوم ذوق زده گفت: وای... پس خوش بحال دختری که عروسیش بشه ...

- خوب؟ یکبارہ نگاهش نگران شد. جلوامد و پرسید: کسی دوبارہ حرفی زده؟ چیزی شده؟
- نه ماما... میدونی؟... امروز امیر صدرا... یعنی آقای روشننگر با خواهرش اومده بود باغ.
- خوب؟
- عه... داشتند... میدونی؟... چطور بگم؟
- وای سوین... مردی... بگودیگه...
- چشمانم رابستم و کلمات را ردیف کردم.
- امیر صدرا از من خواستگاری کرده و بعد چشمانم را باز کردم. ماما بادهان باز و چشمانی حیرت زده نگاهم میکرد. ادامه دادم: میدونی؟... من... من خودم... یعنی من... موافقم... ولی خوب نظر شما و عزیز هم مهمه... وای ماما سهوا هم هست... یک هفته مهلت داده... تازه مامانش هم خواسته منوبینه... یعنی برای همین اومده..
- ماما تکان نمیخورد. تکانش دادم و گفتم: ماما!!!
- به خودش امد و دستم را گرفت: راست میگي؟ اخه چطور؟ من نمیفهمم...
- لبخندی زدم.. بالاخره گفتم. جواب دادم: واقعیت ماما...
- بعد یکبارہ ماما نگاه طلبکارش را به من دوخت: تو که مخالف ازدواج بودی.. چی گفتی بهش؟
- لبخندم بارز تر شد: نظر خودتون چیه؟ چی بهش بگم؟
- شانه ای بالا انداخت و نچی کرد: چی بگم والا!!! باتو که ادم جرات نمیکنه دوکلوم حرف بزنه..
- عه ماما...
- یا ماما!!!!
- مگه دروغ میگم.... اسم شوهر و خواستگار جلوت میاوردیم، میخواستی سر من و عزیز و هر کی ازت میخواست ازدواج کنی ببری... دروغ میگم؟ بگودروغه!!!
- جلورفتم و در اغوشش گرفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و در حالیکه خودم را الوس میکردم:
- مامانی حالا نظرت چیه؟

مرا از خودش جدا کرد و بعد لبخندی زد و پرسید: خودت چی توسته؟

- نمیدونم... فقط میخوام ببینم به نظرتون امیر... یعنی آقای روشنگر... خوبه؟ نظرت درموردش چیه؟

- مگه مهمه؟

- اره...

- عه... نه که نظرم درباره ایلیا برات مهم بود...

- وای ماما بحث ایلیا فرق میکنه...

- هیچم فرق نمیکنه...

- آه چرا اینقدر میپوچونی ماما... بگودیگه؟

مشخص بودیه زور دارد لبخندش را کنترل میکند. در حالیکه میخواست جدی هم باشد: خودت که جوابت مثبته... چشات داد میزنه... دیگه نظرم نوچرامیخوای؟ ولی باید بگم مرد خوبییه... فقط سها... نظرش درمورد سها چیه؟

چشمانم رابه زمین دوختم و جواب دادم: گفته سعی میکنه بابای خوبی براش باشه...

- پس انگار باهم خیلی حرف زدید. ماهم که...

- ماما خیلی خوب باشه...

- کی میاد؟

- برای چی؟

- خواستگاری دیگه....

- نمیدونم...

- نمیدونی؟

- نه....

- چرا؟

- خوب... اخه... مهلت خواستم تا فکر کنم ...

مامان ازان نگاههای خودتی انداخت :خودت حالاچی میگی؟

سرم راپایین انداختم :نمیدونم مامان... ازیک طرف میخوام جواب مثبت بدم ..ولی من بیوه ام..
بچه دارموای دارم خل میشم

- مردم رو ولسون کن ...گوربابای مردم... نظر خودت چیه؟

سرم رابالاوردم وبه چشمان مامان زل زدم .ادامه داد:احساست به امیرصدر اچیه؟ دوستش داری؟
هجوم خون رابه صورتم احساس کردم .لبخندی زد ودستش راروی بازویم گذاشت :همینه دیگه..
- میترسم....

- ازچی؟

- ازاینده... ازحرف مردم....ازسرنوشتم....

- نترس... ایمان داشته باش... امیرصدرایک روزه خودش رونشون نداده....الان چندماهه که هم
من هم خودت دیدیش. میبینمش که نگرانته.. میبینمش که دنبال کارهاته... توچشماش میخوندم
که بهت احساس داره ...

حالاین من بودم که متعجب بودم.. خندید: من مادرم.. معنی نگاههاروبهترازخودت تشخیص میدم
دختر...

بعدجلوامدوبغلم کرد: ارزوی خوشبختیت رودارم.... ایکاش اقاچون زنده بود...

- شما دونفرچراهمدیگرو بغل کردید

باصدای عزیز به خودامدیم.. هم من وهم مامان چشمانمان پراشک شده بودوحالامیخندیدم.
مامان جلورفت : خبرخوش عزیز...

ماندن جایز نبود.. سریع بیرون رفتیم. صدای کل عزیز آمد..مشخص بودکه عزیز هم موافق است..
سه روز بعدا بتهاج خانوم مادرامیرصدر ازنگ زدوتلفنی ازمامان نظرم رابرای خواستگاری پرسید.
مامان هم که قبلانظرم رامیدانست ,رای مثبت من رااعلام کرد.برای همین ابتهاج خانم اجازه

خواست برای اینکه قرار مراسم خواستگاری بگذارد. قرار برای شد که اخر هفته بیایند. - اره نگران نباش...

روز پنجشنبه لباس پوشیده و مضطرب منتظر مهمانها بودم. بابا زودتر آمده بود و در مهمانخانه نشسته بود و با مامان صحبت میکرد. کت و شلوار شیکی به تن داشت و قیافه معقولی برای خودش درست کرده بود. حالادر نقش حاج سمیعی فرو رفته بود.

عزیز باناراحتی نگاهم کرد و پرسید: سوین!!! بابات چکار داره اینجا؟ نیاد خراب کنه؟

- عزیز!! نگران نباش!! بابامه. باشه؟

- ولی این ده سال برات پدری نکرد، انتظار داری الان برات پدری کنه؟

- عزیز خواهش میکنم. باشه؟

- من چیزی نمیگم. امیدوارم..

- عزیز؟

- بله؟

- من از این رسم چای آوردن متنفرم. نمیشه مامان بیاره؟

چشمهایش گرد شد: وا خدا مرگم. زشته ...

- نه دیگه...اخه...

چشمانش را گرد کرد: چی بگم والا. ازدست تو ادم جرات نداره باتومخالفت کنه. باشه. هر طور میخوای.

سرساعت ۵ زنگ زده شد و بابا پیش قدم شد تا در را باز کند. مامان و عزیز هم دم در ایستادند. در ابتدای مانتویی همسن مامان وارد شد. قهقهه و صورتی کشیده داشت. از حالت چشمانش مشخص بود، مادر امیر صدر است. همان چشمها، همان نگاه نافذ و سردوتیز و برنده.

هنوز هم زیبا بود. برخلاف مامان که رد روزگار بر چهره اش نشسته بود. روسری حریری بر سر و مانتوی شیکی بر تن داشت. یک کیف مارک شانل در دست و به مانند یک پرنسس رفتار میکرد.

همه تحت تاثیر این ابهت و اقتدارش قرار گرفته بودیم. بابا بخود امد و ازان لبخندهای مسخره اش دست برداشت و خیلی جدی شد. حتی مامان و عزیز هم تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

زن کفشهایش را کند و بامامان دست داد. بعد جلورفت و عزیز را در اغوش گرفت. ناخودگاه همه را وادار میکرد به او احترام بگذارند. قشنگ مشخص بود امیر صدرا پسر این زن است.

وقتی روبرویم رسید، خودم را باز یافته بودم. لبخند کم رنگی روی لبانش بود. حالا چشمانش هم میخندید. جلو امد و سرتاپایم را نگاه کرد و تابه صورتم رسید، درست مثل امیر صدرا، یک ابرویش را بالا برد و گوشه لبش کج شد. بعد قدمی جلو تر گذاشت و دودستش را روی بازوانم گذاشت و خیره در چشمانم گفت: پس توسوین هستی؟ انتظارش رو داشتیم.. و سرش را تکان داد.

بابا که از بهت در آمده بود: بفرمائید خواهش میکنم. خوش امدید و او را به مهمانخانه راهنمایی کرد. زن خیلی متشخصانه سری تکان داد. بازوانم را رها کرد و به سمت مهمانخانه رفت. مامان و عزیز هم بدنالش روانه شدند.

چشمانم را گرد کردم و نفسم را با فشار بیرون دادم. برگشتم و چشمم به امیر صدرا خورد که دم در ایستاده بود و نیشخندی روی لبانش بود و دقیقاً یک تای ابرویش را بالا داده بود و نگاهم میکرد. کت و شلوار قهوه ای شکلاتی بر تن و پیراهن مردانه کرمی زیران پوشیده بود. حسابی شیک کرده بود. روی اینها هم یک پالتوی خاکی کوتاه با یقه خز قهوه ای بر تن داشت.

دسته گل زیبایی از لیلیوم صورتی بارزهای قرمز بین ان در دست، جلوامد. سلام کردم.

ارام طوریکه کسی نشنود: فکرش رو هم نمیکردم توهم بلد باشی خجالت بکشی.

بی اختیار دستم را روی گونه هایم گذاشتم و به اینه دم در نگاه کردم. قرمز شده بود.

سریع جواب دادم: از استرسه.. یعنی از هیجانه... نه گرممه....

– هه... اره تو راست میگی...

با خم نگاهش کردم و توپیدم: میخوای نیومده حرصم رو دریاری؟

خنده ای کرد: نه میخوام همون سوین خودم بشی همین..

چشمانم گرد شد. "ای خدا!! امان از دست این بشر!!"

صدای بابا آمد: سلام آقای روشنگر.. پارسال دوست. امسال آشنا...

امیرصدرا گل را دستم دادوبعد سمت باباچرخیدو با ا ودست داد ومثل دو دوست با هم خوش وبش کردند.

من هم پشت سرانهاراهی مهمانخانه شدم. البتهاج خانم روبرویم نشسته بود. امیرصدرا کناربابا وحرفهای معمول درجریان بود. که البتهاج خانم روبه من کرد: خوب سوین خانم ..میدونی برای چی اومدیم؟بدون حاشیه میرم سراصل مطلب.. نظرت چیه؟ جواب مثبتت رو پشت تلفن شنیدم. ولی میخوام حالا به من جواب بدی .

همه نگاهها به ماچرخید. جواب دادم :خانم ..من شرایطم راباقای روشنگردرمیان گذا شتم ایشون موافقت کردند .

- ونظرت چیه؟

نگاهی به همه کردم .مامان ,عزیز دراخربابا.. همه منتظر به من نگاه میکردند. تاکنون درچنین موقعیت سختی نبودم. به امیرصدرا نگاه کردم. بیتفاوت نشسته بود ونگاه میکرد. انگاراصلا درمورد اوکسی صحبتی نکرده.

روکردم به البتهاج خانم : من مخالفتی ندارم خانم .

البتهاج خانم بدون تغییرصورتش روبه باباکرد: میخوام چندکلمه خصوصی باعروسم حرف بزنم.

" عروس!! کلمه جدیدی بود. سالهابودنششیده بودم. انگارخیلی عجیب وغریب بود"

بابالبخندی زد : خواهش میکنم!! اجازه ما دست شماست...

البتهاج خانوم بلندشد : بیاسوین.. بریم توحیاط..

عزیزسری تکان داد: سرده ..بفرمائیداتاق بغلی...

ولی اوسرش رابه نشانه نفی تکان داد : نه ...میخوام برم حیاط ...

وقتی واردحیاط شدومن پشت سرش, به باغچه نگاه کرد و پرسید: کارتوئه؟

- بله..

بعد برگشت و رو به من پرسید: چرا میخوای با امیر صدرا ازدواج کنی؟ میخوای جلوی حرف مردم روبگیری یا میخوای یک پدر برای بچت جور کنی؟ یا شاید احتیاج به یک نفر پشتیبان داری؟ ببین!! من نیومدم سنگ جلوی پات بیندازم. این زندگی تو و امیر صدراست و پسر من انقدر عاقل هست، که بدونه چکار میکنه. ولی تو چرا میخوای اینکارو بکنی؟

– چرا به من شک دارید؟

– زمانه عزیزم!! زمانه... من به همه چی مشکوکم. خوب میتونم راست رو از دروغ تشخیص بدم. پس نظر خودت رو بگو. راستش رو..

سرم رپایین انداختم. "حالا چه بگویم؟ بگویم من عاشق پسر ت شدم. دوستش دارم. به او حق میدادم. قرار بود پسرش بازنی بیوه که دختری کوچک داشت، ازدواج کند. حق داشت نگران باشد." نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم و در حالیکه سعی میکردم به جایی پشت سرش نگاه کنم، جواب دادم:

– وقتی باهومن ازدواج کردم، ۱۵ سالم بود. منو وادار کردند. عشق و عاشقی نکردم. بلد نبودم. حتی نمیدونستم چیه؟ اسمش روشنیده بودم. ولی اصلا نمیدونستم چیه. بعد بابام.... یعنی بابام برای من درست پدری نکرد. متاسفانه ولی اولین ضربه زندگی منو، هومن با خود کشیش، با این فکر که انتقام از پدرش و پدر من میگیره به من وارد کرد.... و بعد بار داریم و به دنبالش زندگی من تنها وبی کس، در حالیکه ۱۵ سالم بود و چیزی از زندگی منتهلی نفهمیده بودم..... زندگی من به عنوان یک زن شوهر دار حتی به ۲۴ ساعت هم نرسیده تموم شد. هر مردی تو زندگیم که به من رسید، به نوعی به من ضربه زد. جزا قاچونم!!..... درک میکنید زندگی سخت یک زن بیوه رو. حرفها و لغزها و چرت و پرتها و اتهامها، وقتی جایی میری، مجلسی میری، اونها که باتو دوست بودند، حالا از ترس شوهراشون، باهات حرف نمیزنند. نگاههای هرز مردها، حرفهای درگوشی زنها، درد اور بود..... خیلی!!!..... اقا چون در مقابل اونهامی ایستاد و منو حمایت میکرد. شاید تنهامرز زندگی من اون بود، تا با پسر شما آشنا شدم. نمیدونم چی به شما گفته ولی اون هم بار اول با من مثل بقیه برخورد کرد. ولی برخورد های بعد، رفتارهای بعدش، خوشبختانه از اون دسته ادمهای عامی و کوتاه فکر هم نبود. هر بار با من برخورد میکرد، منو میدید. سوین رو... یک دختر ۲۵ ساله... یک زن ۲۵ ساله... نه زنی بیوه بایک بچه که میتونه سواستفاده کنه. فقط منو.. خودم... اوایل حسم بهش، احترام بود. یک حس

خاص .ولی بعد تغییر کرد.اون حس از احترام, تبدیل شد به.... یعنی.... " وای چقدر سخت بود. سرم راجر خاندنم وبعد خیره در چشمانش نگاه کردم ."

ادامه دادم: دوستش دارم .." وای خدا... نگاهم را گرفتم و به بوته گل رزی در باغچه نگاه کردم ."

- هنوز حرفها هست. هنوز تهمتها هست. ولی من پاکم. اینو مطمئن باشید. ولی تنها دلیل برای جواب مثبتم, اینه که پسر شما همون کسی هست که به روحیات من میخوره. من اونو.... من.... چشمانم رابستم : دوستش دارم و حالا میفهمم عاشق شدن یعنی چی. چون درکش میکنم.

بعد چشمانم راباز کردم. محبتی در چشمانش موج میزد و لبخند کم رنگی در گوشه لبش بود. جلوامد دستم را گرفت : همینو میخواستم. امیدوارم خوش بخت بشید. حالا هر دو لبخند میزدیم. احساس کردم لایه ای از اشک چشمانش را گرفته.

- ایمان دارم که میتونی به پسر من عشق بدی. پسر من رومی سپرم به تو. مراقبش باش .بریم تو. میدونم دل امیرم داره مثل سیروس که میجوشه..... بعد پرسید راستی دخترت کجاست؟ خندیدم :خونه دوستش. اگه بود با سواالش ابروم رومیبرد.

ان شب ما نامزد شدیم. انگشتی به نشان نامزدی به دستم انداخته شد و قرار عقد محضری برای چند روز آینده گذاشته شد. امیر صدرا اصرار فراوان به عروسی داشت. مهریه ام ۱۵۰ سکه و دو دانگ از یکی از باغهای امیر صدرا بود و البته سفر حجبی که عزیز اضافه کرد. ان شب بهترین شب زندگی بود. شبی که من تبدیل به زنی متاهل شده بودم. زنی که متعلق به مردی شده بود که عاشقش بود .

صبح شنبه امیر صدرا دنبالم امد, تا برویم و آزمایش خون بدهیم. یک ساعت بعد, بنابه درخواست امیر صدرا جواب آزمایش حاضر شد. پسر من خیلی عجله داشت!!!

وقتی جواب آزمایش خون اماده شد , بعد هماهنگی , همانروز به محضری که از دوستان حاج فاضل بود و حاج باقر تقوی نام داشت رفتیم تا عقد کنیم. به خواست مامان مانتوی ابی اسمانی باشلوار سفید و شال سفید به تن کردم و در محضر حاضر شدم. قرار بر این بود که عقد کنیم و بعد از سال حاجی عروسی را بگیریم.

مامان و عزیز خیلی خوشحال بودند. با اینکه من با عروسی مخالف بودم. ولی امیر صدرا یک کلام گفت " من هم دلم میخواد لباس دامادی بپوشم. ایرادی داره؟"

حرف حق چیزی برای گفتن نداشت!!!

مش عباس که انگار میخواست دختر خودش را شوهر دهد. مسولیت همه کارها را بر عهده گرفته بود. جای اقا جون خالی بود. بابا هم درست دقیقه آخر در حالی که شیک کرده بود، پیدایش شد. سها هم لباس بسیار زیبایی بر تن داشت. لباس کرمی پف دار خیلی قشنگی که ماما برایش گرفته بود.

امیر صدرا هم در حالیکه کت و شلوار خاکستری و لباس نوک مدادی جذبی پوشیده بود، همراه مادر و خواهرش وارد شدند. تا وارد شد پالتوی شیک سیاهش را کند و سمت من آمد و نیشخندی هم روی لبانش بود. انگار از دیدنم دران مانتو، حسابی خوشش آمده بود.

ترجیح میدادم کسی خبردار نشود. ولی عزیز گفت اگر کسی قرار است ناراحت شود، اوست که همسرا قا جون بوده و او هم خیلی خوشحال است و من نباید نگران شوم. تازه این عقد مشت محکمی ست بر دهان یاوه گویان!!!

قبل خواندن خطبه، امیر صدرا را کناری کشاندم. تعجب کرده بود. پرسید: پیشمون شدی؟

تندی گفتم: نه!!!

نیشخندی زد: میدونستم....

اخم کردم: ببینید آقای روشنگر!!!

- چی؟... امیر صدرا.... یکبار دیگه بگو....

نیمدانستم چطور بگویم. سخت بود. راست میگفت باید عادت می کردم. گلویم را صاف کردم: ||||

..... امیر صدرا !!!

لبخندی زد: اهان.... این شد.... تکرار کن... بلندتر....

- امیر صدرا

- جونم!! بگو ...

چشام گرد شد. هنوز هیچی نشده پسر خاله شد. قشنگ خط فکریم پرید. هرچی میخواستم بگم یادم رفت. پرسید: خب... منتظرم....

چشمانم را بستم و نفس آرامی کشیدم و بعد چشمانم را باز کردم: ببین... مسئله ای هست که باید همینجا بگم تا دیر نشده، متأسفانه اخیراً یکی از زنهای..... یکی از آشنایان پشت سر من حرفهای ناجور درآورده.... یعنی حرفهای بیخود.... تو یک مجلسی.... ببینید....

کلافه دستش را بالا آورد: میدونم... زن حاج معینی.. اره؟ مهم نیست... من اصلاً براش تره هم خوردن میکنم... نگران نباش.... انقدر کوتاه فکرنیستم..... موردیگه؟

نه.... نفس راحتی کشیدم... باید میفهمید... میترسیدم ماجرای آن مهمانی کذایی به گوش خودش یا مادرش برسد، آن هم توسط یکی از دشمنانم و انطور که دلشان میخواهد تعریف شود. و خوب؛ زیاد جالب نبود.

عاقده خطبه را خواند و سهادر تمام طول خواندن خطبه، کنار امیر صدرانشسته بود. مامان و عزیز که اشکشان قطع نمیشد. حس عجیبی بود. حس خاصی وارامبخش. امیر صدرادستم را گرفته بود و فشار میداد. دستهایش گرم و قوی بود. سرش را جلو آورد: من برام کاری پیش اومده؛ باید امروز برم تهران. چند روزی درگیرم. علت عجله ام همین بود. ایرادی نداره؟ ناراحت نمیشی؟

- نه.. چه ناراحتی؟

لبخندی ملیح زد و ادامه داد: خیالت راحت باشه...

- خوبه... هر روز بهت زنگ میزنم.

احساسم وصف نشدنی بود. انگار پرواز میکردم. نه، مهمان عزیز بودیم. در رستورانی معروف در کمر بندی.

امیر صدرامیخواست خودش میزبان باشد، ولی با چشم غره عزیز روبرو شد.

نگاههای عاشقانه امیر صدر را اینکه دستم را در تمام مدت گرفته بود، خیلی لذت بخش بود. در سرمیز مدام نگران این بود که من غذا بخورم و سها هم که کنارش نشسته بود..... خودش برایش هرچه میخواست میگذاشت. حس جدیدی که در من شکوفا شده بود، عالی بود. چقدر خوب بود، بدانی کسی تو را دوست دارد و نگران است. در برابریت باز کند. صندلیت را عقب بکشد.

موقع پایان نهار دستانم را بین دستان قوی و مردانه اش گرفت و خم شد و پیشانی ام را بوسید. جای بوسه اش روی پیشانی ام گز گز میکرد. انگار در آن نقطه سرب داغ ریخته باشند. خندید: نمردم خجالت کشیدن تو رو هم دیدم. بعد ادامه داد: میشه یک خواهشی بکنم؟ با نیتابرو بازار و لباس بخر.

لباسهای رنگ شاد. لباسهای روشن. دیگه بسه. دوست ندارم لباس تیره بپوشی. از چله اقا جونت هم رد شده. میشه بخاطر من دیگه سیاه نپوشی؟ امروز مثل فرشته هاشده بودی و خوردنی. حیف که باید برم تهران و گرنه حتمادلی از عزا در میاوردم.

هین ارامی کشیدم و باترس اطرافم رانگاه کردم. بعدبه اوتوپیدم: اروم!!! معلوم هست چی میگی؟ زشته...

اخم ریزی کرد و پرسید چرا؟ زنی دوست دارم اینطوری حرف بزنم. باید عادت کنی.....

بعد حالت صورتش رامثل پسر بچه ای مظلوم کرد: حالا میری لباس روشن و خوشگل بخری. اره؟ لبخندی زدم و جواب دادم: اره.. بخاطر تو اینکارو میکنم.

سرش راکج کرد: دوست دار ی چی سوغات بیارم؟

خنده ای کردم: تهران مگه سوغاتی داره؟

ابرویی بالا انداخت: اره.... پس به سلیقه خودم برات میارم.

صدای سها از کنار مان امد: پس من چی؟

امیر صدرادستم راول کرد. دستش رراروی شانه سها گذاشت: تو که اصل کاری.. چی میخوای؟

سها حالتی متفکر گرفت: باری.. خرس گنده سفید... لباس عروس... چندتا عروسک نی نی... کتاب داستان... مدادرنگی... دفتر نقاشی....

- سها!!!

معتبر ض صدایش کردم. سها اخم کرد. امیر صدر اچشم غره ای به من رفت: تو کاریت نباشه. بعد روبه سها گفت: خوب؟

سها انگشت رابه دهان گرفت و یک چشمش رابست و ادامه داد: یک پیانوی کوچک..... فلوت... دیگه یادم نمیاد... شمارت روبده زنگ میزنم. باشه؟

مات و متحیر از این شیرین زبانی سها، امیر صدر ا هم قهقهه ای زد: باشه. به روی چشم... بعد سها رابغل کرد: مواظب مامانت باش. باشه؟

- باشه ولی منوبگذار زمین. زشته.... یک خانم رابغل نمیکنند وسط خیابان..

- وای ببخشید درسته ...

سها از مادر شد. چشم غره ای رفتم: خواهشا لوسش نکن!!!!

امیر صدر اخی کرد: هیش!! چیه؟ میخوام براش جبران این سالهای بی پدریش روبکنم. لوس نمیشه ... اینا خواسته های دختر ونست. نترس...

سپس نزدیکم آمد: دلم میخواد پیشت باشم. بریم باهم خلوت کنیم..... ولی عصر پرواز دارم..... چند ساعتی وقت داریم. میای بریم باغ باهات حرف دارم.

موافق بودم. از بقیه خدا حافظی کردیم و به سمت باغ رانیدیم. دوست داشتم داد بزنی و به همه بگویم شوهر کردم بامردی که دوستش داشتم.

وقتی وارد باغ شدیم، دستم را گرفت و شروع به صحبت کرد "از ایده هایش گفت از بچه هایی که میخواهد داشته باشد. از طرحهایی که در دست دارد. از اینکه کاری در مرکز تحقیقات کشاورزی به او پیشنهاد شده. تدریس. از نقشه هایش برای خودمان. برای آینده مان "بعد رو بریم ایستاد: سوین روز اولی که دیدمت حقیقتا از دستت خیلی عصبانی شدم. ولی بعد که به فکر لگد میافتم، خنده ام میگرفت. همین کارهای کوچکت، نگاههای بی تفاوت، منوبه سمت تو جذب کرد. سعی میکردم انکار کنم، ولی فایده نداشت. در طول زندگیم زنهای زیادی دیده بودم. ولی هیچکدوم منو جذب نکرده بودند. ولی تو انگار خاصیتی داشتی که با همه اونها فرق میکردی. خوشبخت میکنم. قول میدم .

بعد دستش را ردور کمرم حلقه کرد و مرا به خود فشرد و سرش را روی سرم گذاشت. عالی بود. خیلی عالی. نمیدانم چقدر اینگونه ایستادیم. هر دو انگار به این اغوش احتیاج داشتیم. این اغوشی بود که همیشه در حسرتش بودم. اغوشی گرم، مطمئن و آرامش بخش. بعد شروع به زمزمه کرد: نمیگذارم کسی بهت حرف نامربوط بزنه. دیگه نمیگذارم سختی بکشی. دیگه تموم شد. مرا بیشتر به خودش فشرد. دستهایم را بلند کردم و من نیز متعاقبا دور کمرش حلقه کردم. سرش را برداشتم. مرا کمی عقب برد. در چشمهایم خیره شد و گفت هرگز فکر نمیکردم اون دختر چموش و بداخلاق رو روزی در اغوش بگیرم

باشیظنت لبخندی زدم: من هم فکر نمیکردم روزی در اغوش اون مردبی ادب روزاول باشم.

خنده ای کردو صورتش را جلوآورد و نوک دماغم را بوسید : وقتی بقیه بفهمند تو زن من شدی، میخوام ببینم جرات میکنند مزخرف بگویند یا نه؟

چقدر این حس حمایت خوب بود. حسم مثل دختر بچه ای بود که میخواست بالاوپایین بپرد. امیر صدرا اخم کوچکی کرد : اگر ایلیا توی این چندروز پیداش شد، به من بگو تا خودم حالش رو بگیرم. بعد دستم را گرفت و یک ساعتی در باغ بین درختان قدم زدیم. از نقشه هایمان، از ارزشهایمان، حرف زدیم. موقع رفتن امیر صدرا گفت: سوین دلم نیمخواد ازت جدابشم ولی امشب باید برم. ساعت ۱۰ جلسه دارم. بهتره بریم. چون نمیتونم قول بدم دست از پا خطا نکنم. بعد صورتش را جلوآورد و مرا بوسید. گرم و طولانی و عمیق. من نیز او را بوسیدم. دیگر داشتم انرژی کم میاوردم. داشتم تحلیل میرفتم. ضعف کرده بودم. وقتی از بوسیدنم فارغ شد، به نفس نفس افتاده بودیم. خوشحال بودم و فکر میکردم مشکلات تمام شده ولی انگار در خیال خام بودم. خیریه ای که در زمین وقفی عزیز احداث شده بود، به سرعت در حال ساخت بود. میدانستم که پول زیادی پشت آن است. هر بار که از کنار باغ میگذشتم، نسبت به روز قبل تغییر کرده بود. تیراهن و داربست و بلوک زنی !!!

انطور که مامان میگفت قرار بود تا ۶ ماه دیگر افتتاح شود. در خیریه به داخل کوچه پشتی باز میشد و دری به سمت جاده اصلی نداشت. یعنی شکل زمین اینگونه بود و بارها آقای نمازیان در طی حرفهایش خواسته بود، دری در سمت دیگر زمین احداث کنند، تا به جاده اصلی راه یابند و صد البته این کار نیاز به زدن جاده ای به طول ۲۰۰ متر از وسط زمین مامیشد. از نظر نمازیان ماکه از زمین استفاده زراعی نمیبردیم و لم یزرع بود؛ پس چه بهتر که آن را وقف میکردیم و جاده می انداختیم. انقدر این نظریه مسخره بود، که وقتی عزیز شنید، جوش آورد و گفت یعنی چی؟ از وسط زمینم جاده رد بشه؟ من خودم براش نقشه دارم.

خوشحال شدم که عزیز موافق نیست. غافل از این که نمازیان نقشه های پنهانی دارد.

در این چند روزی که امیر صدرا نبود، بیشتر برایش دلتنگ شده بودم. هر شب اخروقت تماس میگرفت و جریانات آن روز را میپرسید. بعد جملات عاشقانه برایم ردیف میکرد. وقتی شب اول شروع کرد به عاشقانه حرف زدن، از تصور امیر صدرا با آن چهره جدی و نگاه سرد و خمود، در حالیکه داشت حرفهای رمانتیکی میزد، خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده.

پشت گوشی ساکت شد. تاچندثانیه سکوت بود. مشخص بود، یکه خورده. مجبور شدم سریع ماستمالی کنم. جدی پرسید: چی شده سوین؟

داخل دهانم را گاز گرفتم: وای!! امیر صدرا..... داشتم تورو با اون قیافه جدیت وقتی داری این حرفهای رمانتیک رو میزنی تصور میکردم. برام سخته ...
خنده ای کرد: عزیز دلم !! عادت میکنی.

صدایش از پشت تلفن متین و آرامش بخش بود. یاشاید من اینگونه فکر میکردم. ادامه داد: دلیل نداشت بخوام رمانتیک حرف بزنم. چی فکر کردی عزیز دلم؟ که بلد نیستم. بگذار به هم برسیم....
میبینی چه کارهای دیگه ای هم بلدم. بعد میفهمی چه مرد عاشق پیشه ای هستم.
این عزیز دل گفتنهایش به دل مینشست. آرام جواب دادم: ولی من بلد نیستم.

صدایش را وسوسه انگیز کرد: جاش خودم یادت میدم. توفقط گوش کن. جاش عملی... بعد بهم جواب پس بده.

- بی تربیت...

- آه... چرا بد فکر میکنی... منظورم اینه که کدبانوگری کنی.. خانوم خونم بشی... برام بچه بیاری..
به من آرامش بدی... مگه عملی فقط تورختخواه؟...

- خیلی خب باشه... امیر حالا من یک چیزی گفتم. هجوم خون رابه صورتم احساس میکردم. حتی تصور اینکه با امیر صدرا در یک بستر بخوابم، خجالت اور بود.

ادامه داد: عزیز ترینم. باور میکنی دلم میخواست الان پیشم بودی. لحظه شماری میکنم تا این چندروز بگذره تا ببینم و دوباره به گفتن جملات عاشقانه اش ادامه داد. اصلا کم نمیآورد. هر بار که تلفن میزد، سخنان رمانتیک جدید میگفت. هر بار تقریباً یک ساعت باهم صحبت میکردیم. بیشتر او گوینده بود و من شنونده. بلد نبودم... نمیتوانستم در برابر سخنان عاشقانه اش جوابی دهم. خودش هم فهمیده بود. فقط میتوانستم بگویم "دلم برات تنگ شده"

در سکوت شب در هوای سرد میرفتم داخل حیاط و صحبت میکردم. مامان و عزیز را از پشت پنجره میدیدم، که با ذوق نگاهم میکنند. سها هم مدام در حال نقشه کشیدن بود که وقتی امیر صدرا آمد، کجا بروند؟ چه کارهایی باهم بکنند؟

امیرصدرا قرار بود فردا صبح برگردد. ولی تماس گرفت که برگشتش برای یک روز عقب افتاده. حالم گرفته شد. انقدر ناراحت شده بودم، که روی اخلاق و رفتارم اثر گذاشته بود. عصبی و تندخو شده بودم. بی حوصله و کم طاقت!!!

میدانستم که اینها همه اش بخاطر این است که امیرصدرا یکروز دیرتر نزدم میاید. عصر قبل روز برگشت امیرصدرا، تماسی تلفنی گرفته شد و خبر رسید همدم خاتون، زنی ۹۸ ساله که خاله اقاچون بود در بستر خواب مرده. ماما میگفت از فرط پیری مرده !!! چون انقدر سالم بوده که همانروز مرگش بادختر و نوه هایش به سیتی سنتر رفته و حسابی خرید کرده بودند. البته اینهارا مونس دختر همدم خاتون گفته بود. تا آخر عمرش روی پاهایش راه میرفته و اصلا خمیده نبوده. همدم خاتون زنی بود که خانزاده بود. در تالم زندگیش مانند یک خاتون زندگی کرده و ندیمه شخصی داشته. همسرش از اشراف بوده و عمید السلطنه نام داشته. یکبار به خانه اش رفته بودم. خانه ای بزرگ و قدیمی در اصفهان پراز عتیقه. عزیز میگفت تمام دندانهایش مال خودش است. باورم نمیشد. حتی تصورش هم سخت بود.

ماما و عزیز قرار بود صبح برای مراسم بروند. اصلا حوصله نداشتم بروم. ولی ماما اصرار کرد و گفت برای تغییر روحیه ام خوب است. و از فکر امیرصدرا بیرون میایم و بد خلقی نمیکنم.

نظر ماما و عزیز هم این بود که حتما امیرصدرا بیاید، تا فامیل اورا ببینند.

از این فکر لذت بردم. حتی تصورش هم لذت بخش بود.

پرواز امیرصدرا ساعت ۱۱ ظهر بود. تماس گرفته بود که مستقیما به خانه ماما یاید. قرار بود عصر با امیرصدرا به اصفهان برویم. صبح ساعت ۷ از صدای صحبت ماما و عزیز بیدار شدم. با همان قیافه خواب الود و موهای شانه نکرده در حالیکه یک شلوار گشاد نخ به پا داشتم و لباس مردانه گل و گشادی تنم بود، وارد پذیرایی شدم و در همان حال معترضانه به ماما گفتم: ماما نننن.... همیشه اروم حرف بزنی؟... بابا خوابم میاد....

ماما و عزیز با قیافه های خندان به من نگاه میکردند. ماما اشاره ای کرد و همان موقع چشمش به امیرصدرا افتاد. هر دو ابرویش را بالا داده و لبخند دندان نمایی زده بود و با شیطنت نگاهم میکرد.

باطن ز گفت: میدونی الان دقیقا قیافه ات به یک عروس خوشگل میخوره ؟

صدیقه خانوم همان موقع از آشپزخانه بیرون آمد و بادستش به گونه اش زد : وا...خدا مرگم...
سویننن....

ولی مامان و عزیز و امیر صدرا غش زده بودند به خنده... سریع به اتاق رفتم و به قیافه ام درآینه نگاه
انداختم. واقعا فاجعه بود. شرم اور !!!

سریع موهایم را شانه کردم. بلیز ابی رنگ ساده ای که لخت بود، و عزیز برایم خریده بود، تن کردم
و شلوار جین به پا از اتاق بیرون آمدم. از خجالت جرات نداشتم به امیر صدرا نگاه کنم.

عزیز خندید و رو به امیر صدرا کرد : پسر... این لحظات تاریخی رو ثبت کن. سوین خجالت
میکشه ...

باخم نگاهی به عزیز انداختم : دستت درد نکنه عزیز!!! مسخره کن....

امیر صدرا لبخندی گل و گشاد زد : صحبت بخیر خانمی!! خوبی خوشگل خانم؟

صبحانه دربین صحبتهای درگوشی امیر صدرا بامن و خنده های زیر زیرکی مامان و عزیز صرف شد.
مدتها بود این خانه رنگ خنده به خود ندیده بود. امروز استثنا بود.

قرار شد امیر صدرا همگیمان رابه مراسم ببرد .

مامان گفت قرار است مراسم همدم بانو در مسجد بزرگ بازار برگزار شود.

امیر صدرا اجازه گرفت تابه منزلش برود و لباس مناسبی بپوشد.

مانتوی سیاه مشکی که انراهم مامان برای من به تازگی گرفته بود، پوشیدم و همراه سهوا مامان
و عزیز منتظر ماندیم تا امیر صدرا بیاید.

راس ساعت ۹ امیر صدرا که کت و شلوار سیاه و پیراهن سیاه براقی پوشیده بود و پالتوی سیاهش
راهم بر تن کرده بود آمد. صدای ذکر مامان و فوتیکه سرتاپای امیر صدرا کرد، مرا به خود آورد.

امیر صدرا جلو آمد و دم گوشم زمزمه کرد: منو خوردی. مورد پسند واقع شدم؟

چشم غره ای رفتم : خیلی خودشیفته ای!!!

سهها تا امیر صدرا را دید، داد زد: هییییی..... سوغاتیهام کو؟ من خواب بودم صبح او مدی....

هینی گفتیم... مامان گفت : سهها!!!

امیرصدرا خنده ای کرد : نگران نباش خوشگلهالان فقط یکیش رو اوردم... بقیه برای بعد.
بعدنگاه عاشقانه ای به من انداخت. ماما نگاهی به من انداخت: سوین دقت کردی؟ جدیدا زیاد
گونه ات گل میاندازه ...

- ماما ننن

امیرصدرا اشاره کرد جلوبنشینم . قرار شد عزیز خودش امیرصدرا را معرفی کند. فقط عزیز نگران
عکس العمل هوشنگ و محبوبه و حسین و بقیه فامیل بود. سها همراه ماما رفت. من
وامیرصدرا کنارهم و عزیز جلوی همه..

امیرصدرا دستم را گرفت. با ترس اطراف نگاه کردم : زشته!!!

نگاه تندی انداخت : زنی.. حرفی نباشه...

دوسه نفر از اشنایان که چشمشان به ما خورد, مبهوت ماندند... امیرصدرا زیر برب لب گفت: اخمات
رو باز کن.. عادی باش ...

وقتی وارد مسجد بازار شدم, عزیز را در حیات منتظر ایستاده دیدم. عزیز لبخندی زد و رو به
امیرصدرا کرد: بیایسرم !!! بعد روبه دو نفر از اشنایان گفت ایشون آقای دکتر و شنگر, داماد دریا
هستند.

نگاههای مبهوت اندونفر که به من انداخته شد , جالب بود. تبریک گفتند و عزیز اضافه کرد: البته
عقد کردند. بعد سال حاجی انشاله عروسیه!!!

بعد روبه امیرصدرا گفت: شما برو مردانه .. سوین مادر بیا دخترم ...

امیرصدرا قبل رفتن چشمکی زد. ته دلم از این حرکتش یکجوری شد. حسی مثل پروانههای که بال
بال میزد. قلب لا مصب هم تند تند میزد. واقعا بی جنبه بودم.

میدانستم امروز حتما سیمین خانوم و ایلیا را میبینم. هر چه باشد آنها هم فامیل بودند. ته دلم کمی
نگرانی داشتم .

عزیز در حالیکه سرش را بالا گرفته بود, قدم برمیداشت و با غرور به دیگران نگاه میکرد. عزیز
بیچاره من !! که بعد از چرنديات پشت سر من , حسابی دل شکسته بود , حالا خوشحال و سرافراز
بود.

سعی کردم چشم در چشم کسی نشوم. در همین اثنا نگاهم به سیمین خانوم افتاد. پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند. هر سه نفرمان ابتداسمت دخترهای همدم خاتون رفتیم و تسلیت گفتیم و بعد در گوشه ای نشستیم.

بعد پایان مراسم قرار شد همگی به گلستان شهدا رفته و سر قبر همدم خاتون جمع شویم. وقتی وارد حیاط مسجد شدیم، امیر صدرا در حال حرف زدن با حاج محمد موسوی و حاج نصرتی بود. ماما گفت سون!! بیاد نبالم.

حدس میزد که ماما می خواهد خبر ازدواج را به اندو نفر بدهد. اندو از بازیهای کله گنده شهر بودند. ماما نزدیک آنها شد و سلام و احوالپرسی کرد. بعد ادامه داد: اقایون!! با دامادم آشنا شدید؟

حاج محمد و حاج نصرتی پرسشگرانه به مادرم خیره شدند. مادر دست روی بازوی امیر صدرا گذاشت و ادامه داد: امیر صدرا جان و سون هفته قبل عقد کردند.

چشمهای هر دو ناگه گشاد شد و مبهوت به من و امیر صدرا نگاه کردند.

بعد هر دو به ترتیب امیر صدرا را در اغوش گرفتند و تبریک گفتند. بعد حاج محمد رو به من کرد و تبریک گفت. سپس ماما اضافه کرد: انشا اله بعد سال حاجی، عروسیه. شما هم دعوت هستید. امیر صدرا که انگار کیف کرده بود، با ابرویی بالا انداخته نگاهم کرد. جلوامد و بازویم را گرفت: من و سون روبخشید. باید بریم و خدا حافظی کرد.

کم کم بر تعداد ادمهای اطرافمان افزوده میشد. منتظر عزیز بودیم تا بیاید و برویم.

وقتی اطرافیان من و امیر صدرا کنار هم میدیدند، با تعجب نگاهمان میکردند.

سیمین خانوم که تا ما را دید، چشمانش گشاد شد. خیلی دلم میخواست ایلیم هم مرا ببیند، تا حسابی یک جایش بسوزد.

ولی زود از زویم برآورده شد و خدا دعایم را مستجاب کرد. با صدای امیر صدرا متوجه کسی شدم.

- به!!!! سلام جناب قدسی!! حالتون چطوره؟

بعد دستش را دور کمرم انداخت و مرا به خود فشرد. یخ کردم. در بین این جمع... در مسجد... در این مراسم... در این شهر سنتی... زن و شوهرها اصلاً کنار هم قدم برنمیداشتند. اکثراً زنهای یک قدم عقب تر از شوهر خود میرفتند. یا اگر کنار هم میرفتند، با فاصله ..

دروغ چرا... خیلی خجالت کشیدم و کمی خودم را فاصله دادم و زیر لب گفتم: امیر صدرا... زشته... امیر صدرا هم زیر لب جواب داد: ساکت ... حرف زیاد بزنی، جلوی همه بغلت میکنم .

از این ادم هر کاری برمی آمد. ایلیا با چشمهای از حدقه درآمده، نگاهمان میکرد. بیشتر میبهوت شده بود و قدرت هضم چیزی را که میدید نداشت.

قیافه امیر صدرا جالب بود. با حالتی تمسخرآمیز به ایلیانگاه میکرد. بعد صدایش حالتی تمسخرآمیز گرفت: چه خوب که شما را دیدیم جناب!!! تبریک نمیگید؟ من و سوین خانم با هم ازدواج کردیم.

ایلیا که به خود آمده بود، حالا با خشم و نفرت به ما دو نفر نگاه میکرد. خیلی از افراد حاضر در انجامیدانستن دکه ایلیا زمانی خواستگار من بوده و مطمئناً برایشان جالب بود. ایلیا دهان باز کرد و با چشمانی که از آن نفرت میبارید، روبه امیر صدرا گفت: با حرفهایی که پشت سرتون بود، باید هم با همدیگر ازدواج میکردید. برای حفظ ابرو!!!

و با ابرو اشاره ای به من کرد. نفس در سینه ام حبس شد. انقدر بلند این حرف را گفتم، که اطرافیان هم شنیدند. دست امیر صدرا که پشتم بود، یک لحظه سفت شد. بعد سریع شل شد ولی در قیافه اش تغییری حاصل نشد. همان قیافه سرد و بی تفاوت معمول همیشگی را به خود گرفته بود.

آرام طوریکه فقط ایلیا بشنود: میبینم حسابی سوختی. نقشه هات جواب نداد.

سپس دستش را از دور کمرم برداشت و روی شانه ایلیا گذاشت و صورتش را جلو برد و دم گوش ایلیا چیزی را زمزمه کرد. نمیدانم چه بود؟ ولی ایلیا وقتی آن را شنید، دهانش باز ماند و چشمانش تا منتهی الیه فرق سرش گشاد شد.

امیر صدرا سرش را عقب کشید و با ابروهایی که از سر تمسخر بالابرده بود، در حالیکه پوز خندی روی لبش بود به ایلیانگاه کرد.

ایلیا به خود آمد و با تنه پته گفت: تو... تو... چطور؟... از کجا.....

بعده من نگاه کرد. سیمین خانوم مثل جن کنارمان ظاهر شد. روبه ایلیا پرسید: چی شده؟
ایلیا مات به مادرش نگاه کرد و بعد درحالیکه مشخص بود خیلی کلافه ست: من میرم خونه.. حال خوب نیست...

سیمین خانوم عصبی روبه امیرصدرا نگاهی کرد و بعد نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت.
بعد رو به امیرصدرا پرسید: چی به پسر من گفتی؟
امیرصدرا که مشخص بود حسابی تفریح کرده، به سیمین خانوم خیره شد و باپوزخندی برب جواب داد: چرا خودش نمیپرسید؟ حتما بهتون میگه...
صدای ماما آمد: بچه ها... بریم... باید بریم قبرستون....
امیرصدرا در جواب گفت: حتما ماما جان...

بعد دوباره دستش را دور کمرم حلقه کرد. ملتمسانه نگاهش کردم: امیرصدرا!!!! تو رو خدا
همانطور که به روبرونگاه میگردید: ببین هیچی نگو... حال خوشم را خراب نکن!!! که بدجور تفریح کردم ..

چند قدم که از مسجد دور شدیم، دستش را برداشت و درجیب کتش فرو برد. درحالیکه لبخندی گوشه لبش بود.
دم ماشین پرسیدم: چی بهش گفتی؟
چشمانش را ریز کرد به من نگاه کرد: خوشگله!! تو مسایل مردونه دخالت نکن!! این مسئله ای بین من و ایلیا خانه .. هر وقت وقتش شد، میگم.. حالا بپر بالا...

کنجکاوشده بودم و این کنجکاوی درونم را میخورد ..
وقتی سوار شدیم، امیرصدرا رو به ماما کرد: ماما جان بعد قبرستون میخوام باسوین برم اصفهان. موردی نداره؟
سهام معترض شد: منم میام..

امیرصدرا لبخندی ازاینه به سه‌ه‌ازد: سه‌ها جان امروز نه... ولی قول میدم دفعه دیگه ببرمت.. قبل رفتیم میخوام سوغاتیهات رو بدم.. نمیخوای باهاشون بازی کنی؟ هان؟.. تازه باشه امشب برات پیتزاهم میارم.. قبوله؟

سه‌ها ذوق زده شد: مگه آوردی؟

امیرصدرا خنده ای کرد: اره عزیزدلم!! توماشینه... وقتی رسوندمتون خونه, بهت میدم. باشه؟ سه‌ها خوشحال شد و قبول کرد.

روبه امیرصدرا کردم: بریم اصفهان برای چی؟

لبخندندان نمایی زد: میفهمی خانم....

واقعاً حرف کشیدن از امیرصدرا مثل اب درهاون کوبیدن بود.

کنجکاوی و حس فضولی بدجور ذهنم را درگیر کرده بود. بعد طی مسافتی مامان روبه عزیز گفت نگاه هاشون رو دیدی؟ تعجب کرده بودند.... سیمین خانوم روبگو....

به چهره بی تفاوت امیرصدرا نگاه کردم. ارنجش را لب پنجره گذاشته و دستش را روی دهانش گذاشته بود. لبخندی محو روی لبهایش نقش بسته بود.

عزیز سرش را کمی جلو برد: امیرجان!! پسرم فردا شب دعوت داریم رستوران شهرزاد... اصفهان.... برای مراسم همدم خاتون.... میتونی بیای؟

امیرصدرا که یکبار از تفکر عمیقش جدا شده بود به خود آمد: حتما!! چشم!! کی پیام؟

- ساعت ۸ باید اونجا باشیم....

- باشه.... ۷ میام دنبالتون.... بعدنگاهی به من انداخت. چشمانش میخندید.

چشمانم را ریز کردم: هنوز نمیخوای بگی؟

خنده ای کرد: فضولی چیز خوبی نیست کوچولو!!

اخم کردم: من کوچولو نیستم....

- ولی برای من هستی....

بعد مراسم قبرستان به خانه رفتیم. امیر صدر اسو غاتیها ی سها را که داد، سها از خوشحالی داشت پر در میاورد. بخصوص بعد از دیدن خانه عروسک باربی....

مانتوی ابی نفتی و شلوار چین ابی پوشیدم و شال کرمی رنگی هم سرم انداختم. سوار ماشین شدیم و به سمت اصفهان رفتیم.

- نگفتی برای چی میریم اصفهان؟

برگشت و نگاهم کرد: میخوام برای خانم خودم خرید کنم ...

ابروهایم را بالا انداختم : چی؟

- حالا صبر کن....

قرار شد به پاساژ سپاهان برویم . میگفت که میخواهد برایم لوازم آرایش بگیرد .

- خودت چه چیزی دوست داری برات بگیرم؟ نظر خاصی داری ؟

- نه.... میدونی..... من تا حالا آرایش نکردم... پس در نتیجه نظر خاصی هم ندارم. ولی.... میدونی

امیر صدر..... این رژلبهای طعم دار..... میخوام ببینم طعمشون چطوریه... کنجکاوام.... ولی

سایر لوازم آرایش..... خوب بریم بپرسیم.... ببینیم چی بدردم میخوره؟ تخصصی در این امور ندارم.

ابروهایش را با مزه بالا انداخت : باشه... پس اول رژلب طعم دار.... بعد از خانمه میپرسیم چی برات بگیرم....

وقتی وارد اولین مغازه شدیم، دو خانم فروشنده پشت دکل ایستاده و باهم صحبت میکردند.

امیر صدر جلو رفت : ببخشید خانمها..... از این رژلبهای طعم دار دارید؟

یکی از دخترها جلو آمد و سری تکان داد و بعدیک سرویس رژلب جلویم گذاشت بارنگهای مختلف....

: طعمهای مختلفی هست... کدوم رو دوست دارید؟

تا دهان باز کردم حرف بزنم، امیر صدر جواب داد: مممم..... طعم توت فرنگی..... دارید؟

خانمه خنده ای کرد : حتما.... و رژصوتی خوشرنگی را برداشت و دستم داد.... امیر صدر اشاره کرد: امتحانش کن .

حتی بلد نبودم چطور امتحان کنم... با خجالت نگاهی به اندو کردم و اشاره کردم که ایاباید روی دستم امتحان کنم؟

که امیر صدرا اشاره کرد: عزیزم... روی لبهات امتحان کن...

نگاهی به فروشنده کردم و روبروی اینه ای که روی میزش بود، رژ را به لبهایم زدم.

خیلی خوشرنگ بود. رو کردم به امیر صدرا: وای... خیلی خوش رنگه.... حتی اگه طعمش هم خوب نباشه رنگش رودوست دارم جلف نیست. همینومیخوام.....

امیر صدرا لبخندی زد: ولی عزیز دلم!! طعمش ر و امتحان کن.

- نه بابا... ول کن... مهم رنگشه..... خیلی نازه.... همینومیخوام.... جنسش خوبه دیگه؟ واین سوال را، روبه دخترها پرسیدم.

امیر صدرا دوباره وسط حرفم پرید و تذکر داد: ولی شاید من خوشم نیاد..

اخم کوچکی کردم: وای.... چکار به کار توداره؟ مهم اینه که رنگش به دلم نشسته...

بعد لبهایم را لیس زدم و ادامه دادم: نه.... طعمش هم خوبه.....

ولی امیر صدرا انگار ول کن نبود: مطمئنی؟

سری تکان دادم و رو به دختر فروشنده کردم: مارکش چیه؟

اسم مارکی را آورد و اضافه کرد: این رژ خیلی خوبه... قیمتش هم مناسبه..... کلا طرفدار زیاد داره این مارک....

امیر صدرا انچی کرد: نه.... خودم باید بیسندم....

سوالی نگاهش کردم: چی رو؟

- طعم رژت رو خوشگله!!!

دخترک خنده لوسی کرد: شما بپرید... وقتی امتحان کردید میبینید که ضرر نکردید....

امیر صدرا روبه دخترک کرد: وقتی خریدم و بعد دیدم که طعمش بده، که نمیشه...

نگاهش پرشده بود از شیطننت ، یک لحظه حس ششمم اخطار داد که امیر افکارشومی در سردارد دستپاچه سریع رژرا پاک کردم. امیر با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد : سوین چی شد؟

- هیچی ...

ابرویی بالا انداخت : چیه ترسیدی ؟

- اره از توهرکاری برمیا د ...

قهقهه ای زد: باشه تو خونه امتحانش میکنم و بعد روبه دخترها کرد: امیدوارم ضرر نکنم... دخترها هم که از خوشی غش کرده بودند.

امیر صدرا هم عین خیالش نبود دلم میخواست کله اش را بکنم . روبه دخترها ادامه داد: سه

تامی خواهم... سپس نگاهی به ویتترین انداخت: خب... بگذار ببینیم دیگه چی بخریم؟

حرص زده گفتم : من باید برم دستشویی... حاضر نبودم لحظه ای دیگر انجا بایستم.

- اه چرا؟

بعدشانه ای بالا انداخت و پول رژها را حساب کرد و از مغازه بیرون امدیم...

- چی شد خانمی ؟

- چی شد ؟ ببین امیر!..... من حسودم . دوست ندارم با اون زنهای اینطوری حرف بزنی ندیدی

اونها هم مستعد.....

دستش را بی حوصله بالا آورد: باشه حالا حرص نخور مطمئن باش تو قلب من فقط یکیه اون هم

تویی ...

با اخم نگاهش کردم: دیگه نیبیم...

خنده ای از سرخوشی کرد: ای جانم ! سوین دوباره حرص میخورد!!

- انگار خوشت میاد حرصم میدی ؟

- اره!... خوردنی میشی...

ترسیده به اطراف نگاه کردم: هیس !..... اروم!..... زشته....

- چی؟... عاشقانه با زنم حرف بزنم؟... بیا بریم..... هنوز خریدهای اصلی مونده...

پوفی از سر حرص کشیدم...

- حالا بیا بریم هم لوازم ارایش بگیرم.. هم لباس خواب خوشگل...

جیغی کشیدم : چیییی؟ نه....

ایستاد و نگاهم کرد و بعد پقی زد زیر خنده : نترس.. دیگه نمیگم لباس خواب روتوی مغازه امتحان کنی...

- نه تو رو خدا.... بگو.....

دستش را دور کمرم انداخت : باشه... دیگه اینکارو نمیکنم... خیلی خب... بیا بریم.... پسر خوبی میشم... قول میدم....

سعی کردم کمرم را از حصار دستانش خارج کنم.... ولی نگذاشت و مرا به خودش فشرد و غرغرکنان گفت: ببین سوین... اونجا شهر خودتون بود.... اینجا صافهانه... من وزنم هم داریم قدم میزنیم... پس اذیت نکن... باشه؟ وگرنه یکبار دیگه کارم رو تکرار میکنم...

نفسی از سر حرص بیرون دادم : باشه... باشه....

انشب خیلی خوش گذشت. برایم سرویسی کامل از لوزم ارایش خرید. بعد لباس خواب... چند دست... ان هم چه لباس خوابهایی....

شرم میشد نگاهشان کنم... خودش خرید و حسابی هم سراین مسئله تفریح کرد. بعد نوبت لباس زیر رسید.... مانده بودم حراست پاساژ کجاست, گوشش را بگیرد و بیرونش کند. انگار این مسئله انجامادی بود.

میخواستم جیغ بزنم.... ولی چشم غره ای رفت و هر جور که دوست داشت برایم خرید.

دخترهای فروشنده هم که حسابی با اولاس میزدند و او هم عین خیالش نبود.

انگار از اینکه حرص مرا در میآورد, لذت میبرد. اینرا چند بار تکرار کرد.

- سوین.... وقتی حرص میخوری, تحریک میشم بیشتر حرصت بدم... پس حرص نخور...

آخر سر هم به خوانسالار رفتیم وشام خوردیم. برای سها هم پیتزا خرید. آخر شب حدود ساعت ۱۱ شب رسیدم خانه.

درست بود که خیلی حرص خوردم. ولی ان شب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود و خیلی به من خوش گذشت

.

فردای ان روز همراه مامان وسها وعزیز سوار ماشین امیر صدر شدیم وسمت اصفهان , به قصد رستوران شهرزاد رفتیم .

در مسیر سها مدام حرف میزد و سر همه مارا خورده بود. مخاطب حرفهایش هم امیر صدر بود . امیر صدر با حوصله حرفهایش را گوش میکرد و جواب می داد.

برگشتم وبه سها توپیدم : سها بسه.... امیر صدر ا داره رانندگی میکنه...

امیر صدر ا چشم غره ای به من رفت : ولش کن ... من عادت دارم ... وقتی یک خواهر و راج داشته باشی که هر وقت از کالج برمیگرده, از سیرتا پیاز برات تعریف میکنه و ول کنت نیست.... تازه ازت میپرسه ... چی برات گفته.... پس شنیدن بلبل زبونیهای دخترت برای من چیزی نیست ...

خوشحال بودم که اگر سها پدری نداشته , ولی امیر صدر ا سعی میکند تا حدی این کمبود را برایش برطرف کند. امیدوار بودم , امیر صدر ا این محبت و حمایت را همیشه از سها داشته باشد ...

وقتی رسیدیم , مراسم طبقه پایین رستوران بود. همگی دوریک میزنشستیم. گهگاهی افرادی سر میز می آمدند و تبریک میگفتند . مثل اینکه فهمیده بودند امیر صدر انوه حاج خلیل است. حالا بیشتر آمده و احوالپرسی میکردند و سراغ مادرش را میگرفتند.

تفن امیر صدر ا زنگ خورد . از خلال صحبتهایش مشخص شد که جوادی ست و در حال تبریک گفتن...

بعدگوشی رابه من داد. جوادی سلام کرد: خانم روشنگر تبریک منوبپذیرید. امیدوارم خوشبخت بشید..

از اینکه خانم روشنگر مخاطب قرار گرفته بودم, غرق شادی شده بودم. بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بسته بود .

جوادی ادامه داد: لایحه نوشتیم برای اون تکه زمینی که هوشنگ به شما بدهکار بود. هروقت فرصت داشتید، یک سر بنزید دفتر من، تا بهتون نشون بدم. یابدم امیر صدرا؟

جواب دادم: لطف کنید بدید آقای روشنگر.. ممنون.

- باشه. من یک کپی براتون میفرستم و پس فردا لایحه روبه دادسرا ارائه میدم.

تشکری کردم و گوشی رابه امیر صدرا پس فرستادم. ماما سوالی نگاهم میکرد. قبل هر پرسشی، گفتم: هیچی!!! برای اون تکه زمین ۳۵۰ متری که هوشنگ باید به ما بده، لایحه نوشته. قراره بریم دادگاه...

مامان نگران نگاهم کرد: ولی بهتر نیست... اینکارونکنیم... آخه... خب... این قائله تموم شده... بالاخره فامیله...

دهانم راباز کردم حرفی بزنم. ولی امیر صدرا پیش دستی کرد: مادر جون!!! ببینید!! اینکار سوین درسته. هرچی باشه این هوشنگ بود که بر علیه شما شکایت کردند و به شما لقب زمین خوار دادند. اگر ذره ای کوتاه بنشینید، دوباره یک بهانه دیگه دستشون میدید. سوین به من گفت که احتمال بعیده که هوشنگ زمین پس بده. ولی همینکه بفهمه ما همچین هم بیکار نیستیم و اجازه حرف مفت به اون نمیدیم، کافیه. این کار لازمه. البته من خودم دیگه از این به بعد پیگیرم و سوین نیازی نیست خودش بره و بیا د دادگاه. من و جواد کارها رو دست میگیریم. باشه؟ عزیزم؟ و همزمان به من نگاه کرد.

از نگاهش پیدا بود که میگفت "روی حرف من حرف نزن و گوش کن" ولی خب!! مرغ من یکپاداشت. من که نمیتوانستم بنشینم کنار. من باید در متن ماجرا میبودم. اصلا این خصلت من بود. ولی در آن لحظه ترجیح دادم سکوت کنم. لبخندی زد به غذا خوردنش ادامه داد.

بعد غذا خوردن همه بیرون رستوران جمع شده بودیم تا خدا حافظی کنیم. که کسی مرا صدا زد:

- سوین... خودتی..؟

تنم لرزید. این صدا... این صدا... چشمهایم را بستم و ناباورانه برگشتم. دستهایم میلرزید. فایده نداشت. مواجهه با این ادم برایم سخت بود. ملوک خانم خیلی پیر شده بود و شکسته... کم مصیبتی نبود، مرگ پسر... انهم خودکشی!!

اب دهانم راقورت دادم و سلام کردم. جلوامد. نگاهش سرد و بی تفاوت بود. ادامه داد: فکرش رونمیکردم بعداینهمه سال بینمت....

لبخندی زورکی زدم. سها کنارم امدوگفت: مامان بیابریم دیگه...

ملوک خانم وقتی نگاهش به سها افتاد، چشمانش از بهت گشاد شد و باسختی گفت: هو..هو...هومن ...

ناخودآگاه دستم رادورشانه سها حلقه کردم. سها تعجب کرده بود. به ملوک خانم خیره شده بود. ملوک خانم جلوامد و جلوی پای سها روی دوزانو زمین افتاد و دو دستش راست صورت سها جلو آورد و باگریه درحالیکه به سختی میتوانست صحبت کند: هو منخدا.....چقدر شبیه بچگیهای هومنهخدا!!!!....

دستهایش همچنان سمت سهادراز بود. ولی سها خودش رابه من فشرد. ملوک خانم گریه میکرد و حالابه هق و هق افتاده بود: خداجون... چقدر شبیه هومن منه... بچه هومنه... نه؟ خداجون....

بعددستهایش رابه صورتش زدوگریه میکرد. کم کم اطرافیان متوجه ماشده بودند. قلبم به تپش افتاده بود. اصلا دوست نداشتم این صحنه را ببینم. دیدن ملوک خانم خاطرات بدی رادر من زنده میکرد. احساس میکردم بادیدن این زن اتفاقات خوبی نمیافتد.

صدای خسرو خان، شوهرملوک خانم امد: ملوکچی شده؟...چرا گریه میکنی؟ ویکباره نگاهش به من افتاد و بعدبه سها.... اوهم یکه خورده بود. خیلی غیرارادی سهاراپشتم هل دادم. چیزی در نگاه خسروبود که دوست نداشتم.

سلامی کردم و بعدعقب عقب رفتم. خسروخان همچنان به من و سهانگاه میکرد.

دستی روی شانه ام قرار گرفت. سریع به عقب برگشتم. امیرصدرا بود. نگران پرسید: سوین... چی شده؟ خوبی؟

صدای خسرو خان امد: شوهر کردی؟ اره؟

برگشتم. حالانگاهش توبیخ گرانه شده بود و طلبکارانه به امیرصدرا و من نگاه میکرد.

بعدزیر بغل زنش را گرفت و بلندش کرد و از ما دور شد.

صدای مامان امد: سوین.... این خسروخان بود .اره؟

فقط سرم راتکان دادم .مامان پرسید: چرا اینجوری شده بود؟ چرا ملوک خانم گریه میکرد؟

– سها رودیده بود .

– حالا چرا خسروخان اینقدر طلبکار نگاهت میکرد. هان؟

– نمیدونم مامان ..میتروسم...

امیر صدرا پرسید: اون کی بود سوین؟

ترسیده سر بر گرداندم. شوکه شده بودم. پاسخ دادم : پدر و مادر هومن... بعد انگار چیزی گلویم

را گرفت .بغض کرده ادامه دادم: امیر صدرامیتروسم ...احسا س بدی دارم...

اخمی کرد و جواب داد: ترس؟... برای چی؟ سوین مگه چیز گفته؟

– نه.... ولی وقتی گفت شوهر کردی, نگاهش رو دوست نداشتم.

بازویم را گرفت : بسهعادت کردی هر چیزی رو بد بدونی. بیابریم ..نگران نباش... من پشتتم ...

در راه برگشتن ,سکوتی عجیب در ماشین حکم فرما بود. حتی سها هم چیزی نمیگفت. انگار او هم حس

کرده بود اتفاقی افتاده. تمام ان حس خوبم از صحبت با جوادی پریده بود و جایش را حسی تلخ

فرا گرفته بود.

امیر صدرا ترجیح داده بود حرفی نزند. مامان گهگاه اه میکشید و عزیز هم صلوات زیر لب میفرستاد.

نزدیک خانه عزیز به حرف درآمد و انگار چیزی که در ذهن من و مامان بود رابه زبان آورد:

– امیر صدرا !!مادر!!خسرو میتونه بچه رواز سوین بگیره؟

امیر صدرا به خود امد و از این به عزیز نگاه کرد. این سوالی بود که جرات نداشتم حتی به ان

فکر کنم و بر زبان بیاورم. ترسیده نگاهی به امیر صدرا کردم. سمت من برگشت ,چیزی در چشانش

بود که میگفت نگران نباش!!

لبخندی زد :نمیدونم حاج خانم!! باید از وکیلیم بپرسماز این مسایل حقوقی سردر نمیارمولی

اون جد پدیه و در ضمن یادمون نره حضانت سها رو به سوین سپرده.... پس نمیتونه بچه رو پس

بگیره...

- ولی من ازدواج کردم.....

این جمله به زحمت از میان لبهایم خارج شد... امیرصدرا اخمی کرد: سوین... سوین... حالا که چیزی نشده... اصلا شاید اتفاقی نیفته ...

- اگه افتادچی؟ اگه سها رو خواست؟ اگه....

صدای ناامید و نگران مامان بود... برگشتم .سها خوابیده بود و چیزی از حرفهای ما را نمیشنید.

مامان و من مستاصل نگاهی به هم کردیم. مامان رو کرد به امیرصدرا :امیرجان... مادر.... شرمنده.... یک زنگ بزنی به وکیل... بخدا من و این دخترامشب دق میکنیم...

امیرصدرا پوفی کرد: ای بابا.... چرانفوس بدمیزنید؟ اصلا من نمیفهم چرا اینطوری شدید؟.. باشه.... زنگ میزنم... و موبایلش را درآوردم... صدای "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" آمد.

ناامید در صندلی فرو رفتم. تا فردا میمردم....

فردای امروز، قرار شد امیرصدرا خودش با جواد ی حرف بزند. امیرصدرا به اصفهان رفت و کپی لایحه را از جواد ی گرفت. وقتی برگشت تنها یک چیز گفت: نگران نباش سوین... با جواد ی صحبت کردم گفت خسروکاری نمیتونه بکنه... ولی اگه شکایت کرد، میاد تودادگاه... نگران نباش...

- همین...؟

- آره همین....

دلم بدجور شور میزد. خل شده بودم. از حرفهای جواد ی هم معلوم بود که زیاد امید ندارد که همه چیز بخیر بگذرد.

ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم.

دوروز بعد که محبوبه زنگ زد و از پشت تلفن برای مامان خط و نشان کشید که چرا شکایت کردیم و درخواست بازپس گیری آن زمین ۳۵۰ متری؟

تلفن را گرفتم: اولا سلام... در ثانی شما که نمیخواهید مال حروم وارد زندگیتون بشه؟... یادمه شما حلال خور بودی... پس بهتره قبل اینکه این مال حروم براتون دردسربشه، اونو رد کنید محبوبه خانم... ما حرفی نداریم، هر جوابی دارید در دادگاه ...

جیغی زد و داد زد :ورپریده!! تودیگه چی میگی؟ هرچی اتیشه از گورتوبلندمیشه....

صدای محبوبه خانم راروی بلندگو گذاشتم.: زمین خواری نکوهیده ست ..نه؟ زشته بخدا...تودروهمسایه ودوست واشنا زشته.....

انگار کسی به محبوبه خانم میتوپیدکه ارام باشد. نفس نفس میزد: باشه.. مصالحه می کنیم ...بدون رفتن به دادگاه ...پولش رومیدم....

- نهمیخوام وقفش کنم ...

این صدا ی عزیز بود... جلوامد ورو به تلفن گفت: محبوبه.... سانت سانت اون ۳۵۰ متررو پس میدی... میخوام وقفش کنم ...

محبوبه خنده ای عصبی کرد : اخه ۳۵۰ متر زمین مستطیلی چی میشه. هان؟ وغش غش خندید.

- توالت عمومی برای مردم.....!!!!

- چی ی ی ی ی ی!!!!!!؟

صدای جیغش گوش را کرمیکرد.

- یعنی چی؟

عزیز جدی گفت: زمینمه ...اختیارش رو دارم.. کنار جاده است .مسافرها,باغبانها,کشاورزها, تازه خودافرادخیریهثواب داره.... خدا حافظ و منتظرمبعدگوشی راقطع کرد.

بعدقطع تلفن من مامان وصدیقه خانوم زدیم زیر خنده ...عزیز جدی نگاهمان کرد : چیه ؟راست میگم... شایدوقف کردم توالت عمومی

درحالیکه دلم را گرفته بودم رو کردم له عزیز:عجب توالت عمومی باحالی.... دلباز وبزرگ ۳۵۰ متر....

عزیز شانه ای بالا انداخت : یک نماز خانه هم کنارش برای رعیتهاومردمچیه؟... جدیدجدیدم سوینشوخی ندارم....

جلورفتم و اورا دراغوش گرفتم : الهی قربونت برم عزیز. افرین بهترین کاره.....

عزیز لبخندی زد: پس برو دختر... که من پشتتیم.... اون محبوبه بی چشم و رو, وقتی مادرش روتوبچگی ازدست داد, من براش مادری کردم... همه کار کردم... موقع شوهردادنش تنه‌اش نگذاشتم... دریا شاهده چقدر برای ازدواجش سخت گرفتم.... انوقت دختر دسته گل خودم رودادم به اون لاله الاله حسین بابات!!!! حالا اینطوری جواب منومیده... واقعا که..... بابای محبوبه دوسال بعد مرگ زنش مردومن و حاجی سرپرستی اون و برادرش رو قبول کردیم. بماند که هوشنگ زود مستقل شد و حاجی تمام و کمال ارث و میراثش رو بهش برگردوند, بدون کم و کسری محبوبه تا قبل شوهر کردنش پیش من بود... اون نمک خورده و نمکدون شکسته.... من کوتاه نیام

تا عصر همه در حال خوش خودمان بودیم. ولی عصر با احضاریه دادگاهی که آمد, حال خوشمان گرفته شد. سربازی که ازدادگاه آمده بود همراه صدیقه خانوم بود. به گفته صدیقه خانوم در خانه اقا جون آمده و اوسرباز رابه انجا آورده بود. احضاریه از طرف خسرو بود برای حضانت سها..... خسرو اقدام کرده بود. انگار روزگار چشم دیدن شادی و لبخنده من نداشت....

وقتی چشمم به ساختمان بلند و پرا بهت دادگستری افتاد, ته دلم خالی شد. انگار زیر پایم را خالی کردند. داشتم پس می افتادم. ولی دستی زیر بازویم را گرفت. صدای امیر صدرار ازیر گوشم شنیدم.

- سوین .. سوین چته؟ ... از همین حالا کم اوردی؟ بابا نگران نباش...

بغض گلویم را گرفته بود. سوین مقاوم کجارفته بود... باعجز به صورت امیر صدرانگاهی انداختم و نالان جواب دادم: امیر.... من میمیرم.... بدون سها میمیرم.....

- باشه... باشه میدونم عزیزم... کی گفته بچه روازت میگیرند؟

- خسرو گفت... ندیدی پشت تلفن؟ صداش رونشیددی؟ و بغضم پاره شد. دستش را دورم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد....

- هیش.. هیش... سوین اروم ببین ما درست رو بروی دادگستری هستیم. قربونت برم اروم.... ضعیف نباش.... من سوین محکم خودم رو میخوام ... میفهمی؟

" چرانمیفهمید. این سوین حالا نیاز به محبت داشت. نیاز به کمی, خیلی کم, دلسوزی و آرامش داشت."

سرم به دوران افتاده بود. یکجور بی قراری تمام بدنم را فرا گرفته بود. نفسم به سختی بیرون میامد. دستم رابه دور گلویم رساندم. ایکاش هوا بود. چقدر هوا اینجافه بود. این ساختمان مرا میترساند.

اب دهانم رابه سختی قورت دادم. هنوز قدمی جلونگذاشته بودم که با صدای جوادی به خودامدیم.
- سلام ...خوبین سوین خانم...؟

نگاه درمانده ام رابه جوادی دوختم. حال نزار مرا که دید، چشمانش گرد شد: این چه قیافه ایه برای خودتون درست کردید؟

امیر صدرا بالحنی عصبانی جواب داد: از دیروز که خانم به اون مرتیکه سرخود زنگ زده و اون ابله هم هرچی از دهنش دراومده بهش گفته، اعصابش ریخته بهم. هرچی بهش میگم، حرف خودش رومیزنه.

حالا اشک به پهنای صورتم میریخت. جوادی سری به نشانه تاسف تکان داد: ببینید. اگه باین حال میخواهید برید داخل، من نیام. ای بابا..... حق باشماست ...نگران نباشید. این پرونده دست ماست. به چه زبونی بگم به شما؟

اب دماغم را بالا کشیدم و سریع اشکهایم را پاک کردم: باشه... باشه... خوبه دیگه؟ گریه نمیکنم. سری تکان داد و چشم غره ای به امیر صدرا رفت و هر سه به سمت اتاق ۵۰۶ راه افتادیم. اتاقی که قرار بود سرنوشت سهای من تعیین شود. دست امیر صدرا را محکم گرفتم. میترسیدم اگر دستش را رها کنم تمام اعتماد بنفسی که بدست آورده بودم، از دست بدهم.

پشت در اتاق خسرو با مردی که مشخصابه و کلامی خورد، ایستاده بودند. تا مرادید نگاهی پراز تمسخر به من و امیر صدرا انداخت و سرش را تکان داد: پس نوه ام کو؟ کجاست؟ توماشینیه؟

امیر صدرا جواب داد: بپا یکهو نجایی آقای علیداد؟ اول بین چی میشه، بعد تر بده برای خودت. خسرو دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، با فشار دستش توسط وکلش مهار شد.

سربازی اسممان را صدا کرد. وارد شدیم. قاضی مردی مسن بود که از قیافه اش هیچ چیز مشخص نبود. سرش پایین بود. اخمی پیشانیش را پوشانده بود. همه سر جای خود نشستیم. منشی متن دادرسی را قرائت کرد.

جوادی بلندشد و شروع به صحبت کرد. مدام زیر لب ذکر میگفتم. اصلا چیزی نمیشنیدم. باتکان دستی به خود امدم. امیرصدرا زیر لب گفت: سوین.. با توئه... بلندشو....

بلندشدم و به نشانه احترام سری برای قاضی تکان دادم و قاضی زیرچشمی نگاهی به من و بعدنگاهی به ورقهای درون دستش کرد و سرش را تکان داد. اگر بگویم ایستاده داشتم جان میکندم دروغ نبود.

سعی کردم به جایی کنار گوش قاضی خیره شوم. جای اینکه به چشمهایش نگاه کنم. قاضی گفت خب خانم سمیعی.... اینجانوشته شما حضانت فرزندتون را از پدرشوهرتون گرفتید و بچه روبه تنهایی بزرگ کردید. درسته؟

سری تکان دادم. چشم غره ای رفت و گفت بلند جواب بدید....

لرزان گفتم بله آقای قاضی...

- و حالا ذکر شده شوهر کردید درسته؟

- بله

- بچه کجاست؟

سها نزد مامان داخل ماشین نشسته بود. قرار بود اگر نیاز شد، امیرصدرا برود او را بیاورد. امیرصدرا دستش را بلند کرد و قاضی اجازه صحبت داد.

امیرصدرا بلند شد و گفت: جناب قاضی... اگر اجازه میفرمایید، بچه داخل ماشینه. درست نبود وارد دادگاه بشه. اگر نیازه، برم بیارمش...

قاضی سری تکان داد و گفت بله میخوام ببینمش.

امیرصدرا بلند شد که برود. بی اختیار گفتم امیر... نه نرو....

مبهوت به من نگاه کرد.

- سوین جوادی اینجاست.. الان میرم و برمیگردم...

میترسیدم اگر او برود، کم بیاورم. امیرصدرا بازویم را گرفت: سوین.. خودت باش.. ضعف نشون نده.... نشون بده یک زن قوی هستی... نشونشون بده... باشه؟ محکم باش... افرین...

حرفهایش جان داشت. روح داشت. نفسم را با فشار بیرون دادم. وکیل خسرو اجازه صحبت خواست. قاضی نگاهی کرد و اجازه داد.

حرفهای اولیه وکیل عادی بود. در مورد سرپرستی مناسب برای سها و امکانات رفاهی و اینکه سها باید نزد جد پدری خود زندگی کند. ولی ناگهان شروع به گفت چیزهایی کرد که موبرتن من و حتی جوادی سیخ کرد.

- جناب قاضی... خانم سمیعی این چند سال به تنهایی بچه شون رو بزرگ کردند و حرفی در اون نیست و زحمت کشیدند. ولی مسئله مهم اینه که ایا مادر مناسبی برای دخترش هست یا خیر که متاسفانه نیست..

جوادی سریع بلند شد و اعتراض کرد: اعتراض دارم.. این چه حرفیه؟ با کدوم سند؟ با کدوم مدرک؟ وکیل خسرو با اطمینان نگاه پراز نخوتی به من و جوادی انداخت. قاضی رو کرد به وکیل: خب...؟ با چه سندی؟

گلوش راصاف کرد و جواب داد: قربان... طبق شهادت همسایگان و چندتن از کسبه و اطرافیان سابقه اخلاقی خوبی ایشون ندارند و متاسفانه مثل اینکه با مردان زیادی در ارتباط بودند و.... جوادی مثل فنر پرید. و داد زد: چی میگي؟ شهادت؟... گواهی؟... چه افرادی؟... میفهمی چی میگي؟... داری تهمت میزنی؟

قاضی رو کرد به وکیل: مطمئنید؟ اگر ادله تون قوی نباشه، ایشون حق دارند به جرم تهمت و افترا شکایت کنند.

بی حس شده بودم. تمام حس اعتماد به نفسم از بین رفته بود. لخت لخت... اصلا توان تکان خوردن نداشتم. درباره چه کسی حرف میزدند؟ من؟... چگونه؟

حرفهایشان را نمیشنیدم. چشمانم را بستم... شروع شد... دوباره... دوباره... سرم رابه صندلی تکیه دادم... و گذاشتم اشکهایم بیاید. ولی باید حرف میزد. "ضعف نشون نده سوین.. توقوی هستی... بلند شو و از حق دفاع کن"

انگار تمام عصبانیت و ناراحتی از حرفهای مزخرفی که در تمام این سالها شنیده بودم به یکباره مانند اتشفشانی در من سر بر آورد و نیرویی در من ایجاد کرد. بلند شدم: آقای قاضی اجازه صحبت میخوام....

مشخص بود جوادی و وکیل در حال بحثند. قاضی نگاهی به من انداخت: مطلب جدیدی دارید؟

سرم راتکان دادم. ناخنهایم رابه کف دستانم فشار دادم. چشمانم رابه چشمان قاضی دوختم: جناب قاضی.... در اینکه وقتی ۱۵ سالم بود، پدر من واین اقا دست به یکی کردند و سر من و پسر مرحومشون معامله کردند، حرفی نمی زنم. در اینکه پسرشون همون شب عروسی منوزد و بعد تووان حمام خودکشی کرد، چیزی نمیگم. چون باز دواج بامن، دختر محبوبش رو ازدست داده بود.

صدای معترض وکیل خسرو آمد. ولی قاضی اشاره کرد، ادامه دهم. با صدای محکمتری ادامه دادم: در اینکه بعد بیوه شدنم این اقا و زنش منواز خونه بیرون کردند، حرفی نیست. در اینکه وقتی حامله شدم اصلا برای این اقا و همسرشون مهم نبود و راحت حضانت بچه روبه من سپردند، باز هم حرفی نیست. ولی من به تنهایی با کمک مادرم این بچه روبزرگ کردم. رفتم شهرستان، بچم رو دور ازهر غائله ای بزرگ کردم. پاک بودم. پاک زندگی کردم. امیدونم این اقا از چه افرادی شهادت گرفته. ولی از محضر دادگاه میخوام یک یک اون افراد رو به دادگاه فرابخونه، تا اونها تذکر بدهند، من چه کار خلاف عفتی کردم؟ چکار کردم؟ دقیقا شرح بدهند. مگه نه که تودین اسلام گفته شده چهار مرد عاقل باید شاهد باشند. من از شما میخوام جناب قاضی... چون به پاکی خودم ایمان دارم. متاسفانه تو این جامعه پشت سر زنهای بیوه حرف هست. اره... خواستگار داشتم. مردهای زن مرده... پیر مردهای ۸۰ ساله... ولی ازدواج نکردم تا برای بچم ناپدیری نیارم و خودم بزرگش کردم.

صدای طعنه امیز خسرو آمد: اره پس باشوهرت هم رابطه نداشتی؟ گند اونکه دراومده...

قاضی سریع به سمت خسرو برگشت: احترام دادگاه رو حفظ کن اقا... بهت اجازه حرف زدن ندارم.

بعد به من اشاره کرد: حرف دیگه ای داری؟

سرم راتکان دادم: جناب قاضی حرفی نیست... فقط اینکه راحت نمیشه بالبروی کسی بازی کرد. این اقا بعد ده سال تازه یادش اومده نوه داره. این ده سال کجا بوده؟ چرا این ده سال دنبال نوه اش نیومده بوده؟ حالا که بچه از اب و گل دراومده؟ پیداش شده؟ دیگه حرفی ندارم و نشستم.

جوادی لبخندی به من زد و زیر لب گفت: خوب حرف زدی. بعد بلند شد و رو به قاضی کرد: جناب قاضی من از شما میخوام هریک از اون افراد ی که زیر استشهاد نامه رو امضا کردند، به دادگاه فرابخونید، تا سوگند بخورند و شهادت بدهند که این خانم یعنی خانم سوین سمیعی سابقه اخلاقی خوبی نداره..

قاضی روکرده وکیل خسروگفت: خوب چی میگی؟ ایالون افرادحاضرند؟

وکیل روبه خسرونگاه مشکوکی کرد وبا من گفت: جناب اونها امضاکردند وفکرکنم کافی باشه..

قاضی توییح گرانه گفت: آقای وکیل... فکرکنم بایدازاول حقوق روبخونی... این خانم حق داره کسانی روکه بهش تهمت بی ابرویی زدند، به دادگاه فراهخونه .من هم میخوام اونها رو ببینم وبفهمم .شاید راست میگردواین خانم سابقه خوبی نداره ..

وکیل گفت فکرنمیکنم این افراد حاضر به شرکت دردادگاه باشند.البته میتونندخصوصی نزدشمایابیند و...

جوادی گفت: نخیر باید دراین دادگاه درمقابل من وشماآقای قاضی حاضرشوند..

مشخص بودکسانی که ان نامه مسخره راامضاکردند،حاضرنبودند با من رو درروشوند. خدا میدانست چه کسانی بودند؟

درب اتاق بازشد. امیرصدرا باسها واردشدند. سهاترسیده بود. مراکه دیدترسان گفت: مامان....

بغض دوباره گلویم راگرفت. قاضی روکرده من: شماوآقای عیلدادازاتاق بریدیرون .فقط وكلااینجاباشند.

خسرواخم کردواعترض کرد.ولی قاضی محل نداد.جوادی چشمانش رابست وگفت اعتمادکن ..بروبیرون..

پشت دراتاق ازترس ونگرانی روبه مرگ بودم.بعددقایقی درباز شد وسربازی من وخسرورابه داخل فراهخواند. سها خودش رابه جوادی چسبانده بود. مراکه دید بلندشدتاسمتم بیاید.

قاضی عینکش رابه چشم زد و رو به من وخسروکرد: باتوجه به ادله موجود وشواهد وگفته های سهاعیلداد ,رای به حضانت و سرپرستی سها عیلدادبه مادرش میکنم والبته حق دیدارباجدپدري رو برای آقای خسروعیلدادمنظورمیکنم. خانم سوین سمیعی باید اجازه ملاقات جدپدري دخترتون روبدید تاهرهفته یک روز باهاشون ملاقات داشته باشند.

خسروشروع به دادزدن کرد و معترض شد.قاضی بلندگفت: ساکت شو... کاری نکن به جرم توهین به دادگاه بندازمت حبس. درضمن این برگه استشهادی که وکیل آورده وشهادت به بی اخلاقی

خانم سوین سمیعی دادی پیش من میمونه وحق شکایت برای این خانم برای خاطر توهین به ایشون محفوظ میمونه .

خسرو سرخ شده بود. باورم نمیشد. جوادی جلوامدو گفت دیدید... من که گفتم نگران نباشید. سوین خانم این وکیل آقای علیداد میخواست کارش رو بارشوه پیش ببره . خداروشکر قاضی اهلش نیست. نگران نباشید . حالامیخواهید شکایت کنم. بخاطر اون نامه استهشاد؟ یاخیر.

سریع سرم را تکان دادم :نه نه. دران لحظه چیز ی نمیخواستم . فقط سههارا دراغوش گرفتم وگریه کردم. خسرو برودبه جهنم !!!

جوادی برایم گفت که قاضی ازسها درباره زندگی بامن پرسیده وازاخواسته برایش شرح دهد. سوالاتی کرده وبعدپرسیده ترجیح میده با کی زندگی کنه و خوب سهها گفته بامادرش.... دیگرمهم نبود... سههای کوچک من بامن بود. خدالغنت کند خسرو را که اینطور به من استرس وارد کرده بود.

در اتاق باز شد و خسرو در حالیکه سرخ شده بود؛ بیرون امد. عصبی سمتم امد و داد زد: دختره خیره!!! فکر کردی!!!... نیمگذارم اب خوش از گлот بره پایین. نمیگذارم...

- بسه دیگه!!!

خسرو مات به سمت صدابرگشت . بالطبع من هم برگشتم . ملوک خانم باچشمهایی ورم کرده باحالی نزارپشتمان ایستاده بود و به خسرونگاه میکرد.

جلوآمدوانگشتش رابه سمت خسرو گرفت و باصدایی که میلرزید، روکردبه خسرو: همش تقصیر تونه... همش تقصیر تو و خودخواهیاته..... لعنت به تو... بچم رو نابود کردی... نداشتی به دختری که دوست داشت برسه.... سرپول ؛هم اونو، هم این دختر و بیچاره کردی.. بعد در کمال خودخواهی ولج بازی حضانت بچه رو سپردی دست سوین.. حالا هم بخاطر خودخواهییت از این دختر شکایت کردی.... که چی بشه؟ به چی میخوای برسی؟..... چرا بس نمیکنی؟.... به خودت بیا....

خسرو که حالا خودش را باز یافته بود ، عصبی شد : برو خونه زن... اینجا چکار میکنی؟

- نمیروم... دیگه بسه... برای چی اینکارهارو میکنی؟ هاااااا... و کلمه اخر را با جیغ گفت.

دادزد: اخه چرا؟.....چرا؟..... نوه ات رومیخواستی؛ میرفتی با این دختر حرف میزدی، میگفتی میخوام نوه ام روبینم. اگه مخالفت میکرد، میرفتی پیش بزرگترش.... بعدیکبار ه روکرده من : اره سوین؟... اگه ازت میخواستیم نوه مون روبه مانشون بدی، گهگاهی بچه روبیاری پیش ما، اشکالی داشت؟ هان؟

تمام نگاههابه من دوخته شده بود. به بقیه نگاه کردم. امیرصدرا، جوادی، خسرو وکیل خسرو. دوباره به ملوک خانم نگاه کردم : راستش روبخواهید.... اگر فقط برای دیدن نوه تون باشه، نه.... چرا باید بد باشه؟ بالاخره شما پدر بزرگ مادر بزرگش بودی.... مگه مادر من نیست... ولی خسروخان میخواست حضانت بچه روازم بگیره. این کمال نامردی بود. اون هم باتهمت به ابروی من ...

ملوک چشمانش راگشاد کرد و رو به خسرو پرسید: اره؟..... اره؟..... وایییییی و شروع کرد به جیغ زدن...

خسرو جلورفت و سعی کرد آرامش کند. ولی ملوک خانم انگاردیوانه شده بود. داد میزد و به سینه خسرو میکوفت و مدام لعنتش میکرد. بعد به هق و هق افتاد و پخش زمین شد. دلم برایش سوخت... زن بیچاره!!!

جلورفتم و سعی کردم بلندش کنم. روی نیمکتی نشاندمش. کسی حرفی نمیزد. کنارش نشستیم و دستش را گرفتم. ملوک خانم با چشمانی گریان روبه من کرد: سوین متاسفم... منوببخش... من هم باهات بد کردم... ولی بخدا وقتی میدیدم هومن عاشق فریباست و به عشقش نرسیده و داره از بین میره، دلم برایش کباب میشد. ناخودآگاه از تو بدم می اومد. اون شب، شب اول عروسیتون، منو خسرو صدای جیغ و داد تورو میشنیدم. خسرو میخواست بیاد، ولی من نگذاشتم و گفتم ولش کن... به ماچه... بخدا خسرو میخواست بیاد بالا. ولی من مادر، من خودخواه نگذاشتم. که اگه گذاشته بودم، بچم زنده بود. اون شب احساس میکردم اگه هومن تورو بزنه و حرصش رو خالی کنه، اروم میشه. ولی غافل از اینکه..... وضجه ای از ته دل زد.

نالان ادامه داد: منوببخش سوین... منوببخش.... و دستم را گرفت و بوسید. سعی کردم دستم را عقب بکشم. نگذاشت. به چشمانم نگاه کرد و ملتسانه گفت: سوین بگو... بگو منو میبخشی. حتی اگه دیگه نگذاری سها رو بینم. منوببخش..

" مگر میشد؟ این زن چیزی برای ازدست دادن نداشت.. دلم برایش میسوخت."

دراغوشش گرفتم ودمم گوشش زمزمه کردم :ملوک خانم ..من بخشیدمتون.. همون موقع ...
سرش راعقب برد ودرحالیکه بادستش اشکهایش راپاک میکرددستم راگرفت: واقعا؟...ازته دل...
- اره... دروغم چیه....

اب دماغش را بالاکشید و بعدنگاهی پرازحسرت به سهاانداخت : اگه خودخواهی خسرو ومن نبود،
الان بزرگ شدن سهارومیدیدم .الان هم بهت حق میدم. اگه نگذاری سهاروببینم .

- این چه حرفیه ملوک خانم ...سهاهم پدربزرگ ومادربزرگ میخوااد. مشکلی نیست .هروقت
خواستید ،سها رو میارم. فقط خودم هم همراهش میام. باشه؟

لبخندی زد :خیلی خوبی سوین .خیلی.. ان شاله خوشبخت بشی مادر... بعد بلندشد و روکرد به
امیرصدرا : اقا منوبخشید.. متاسفم.. بعد روکرده سها وجلورفت ومقابلش خم شد و او
رابوسید.سهاهم مقاومتی نکرد.بعدملوک خانم بلند شودوبه سمت بیرون دادگاه رفت .

موقع برگشتن، درماشین همه ساکت بودیم. دلم برای ملوک وخسرو وحتى هومن می سوخت
.واقعاخودخواهی انسان چه تاوانی دارد .

وقتی رسیدم خانه؛ ماجرا را برای عزیز تعریف کردیم واقعا ماجرای عجیبی بود .عزیز گفت سوین
رضا زنگ زدوپرسید کجایی گفتم دادگاه داری. بعدخواست یک سربه باغ بزنی، بدنیست.

مشکوکانه نگاهش کردم پرسیدم چی شده مگه؟

- نمیدونم... چیزی نگفت ولی انگاریک اتفاقی افتاده..

پوفی کردم .امیدواربودم اتفاق جدیدی نیفتاده باشد.ولی انگار خیال واهی بود.

وقتی رسیدم دم باغ؛ چندنفری درباغ حسین مشغول به متراژبودند. مشخص بودکه حسین دوباره
میخواهد زمینش رابفروشد. برای همین مشتری آورده .

به رضا زنگ زدم . سلامی کرد : سوین خانم! ایندفعه جدیه.. میخواد زمینش رو بفروشه ...ولی چیز
ی که دیدم این بود ,که داره توجاده خط کشی میکنه... پرسیدم الان کجایی؟

جواب داد: جایی کاردارم.. ولی سعی میکنم بیام .

حسین انگار قصد ادم شدن نداشت. مانده بودم چه کنم. اگر جلومیرفتم و امیرصدرا میفهمید خودم اقدام کرده ام، مطمئنا زیادخوشش نیامد. چون چندین بار تکرار کرده بودتنهایی اقدام نکنم و اگر مشکلی پیش امد، اول به او بگویم.

به امیرصدرا زنگ زدم، ولی کسی تلفن را جواب نداد. صبر نکردم و جلورفتم. حسین همراه چندمرد در حال متراژ بودند. حسین تا مرادید نیشخندی زد: به! سلام سوین خانم! یا باید بگم خانم روشنگر! شوهر گرامیتون کجاستند؟.. خبردارند شما اینجاستید؟

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم و به دومی که در حال متراژ بودند، اشاره کردم و پرسیدم: داری چکار میکنی؟

شانه ای بالا انداخت: متراژ!!!...میبینی که..

سعی کردم حرص نخورم و خونسردیم را از دست ندهم. آرام و شمرده سخن گفتم: اقا حسین! مایکبار سر جاده بحث داشتیم. این جاده مال ماست. هم جوی اب هم جاده به طول ۶ متر ..

بعد روبه مردی که مشخص بود، خریدار است. داد زدم: آقای عزیز این جاده مال ماست. سند داریم. پسر اگر ایشون خواستند جاده روبه شما بفروشند، بدونید که این جاده رسمی و قانونی متعلق به منه. پس بیخود زحمت متراژ نکشید.

مرد اخمی کرد و روبه حسین کرد: این زنه چی میگه؟

حسین دهانش راکج کرد: زنهار که میشناسی... عقل درست حسابی ندارند. تو کار خودت رو بکن. تلفنم مدام زنگ میخورد، ولی محل ندادم. حالا دو مرد دیگر هم اضافه شده بودند و با کنجکاوای نگاه میکردند.

دوباره تلفنم زنگ خورد. وقتی نگاه کردم، امیرصدرا بود. ۵ تا میس کال! وای انگار عصبانی بود. تصمیم گرفتم جواب ندهم.

رو کردم به حسین: حسین اقا! دعوا درست نکن. خودت خوب میدونی من کوتاه بیانیستم. اگه از جاده فروختی مطمئن باش ساکت نمیشینم.

حسین خنده ای کرد و روبه مردهای دیگر کرد: اوووه!! برو ابجی! منونترسون ..

سعی کردم خونسرد جوابش را بدهم: خود دانی حسین اقا!

حسین انگشت شستش را به نشانه حرکتی زشت بیرون آورد. با اینکارش، مردها غش غش خندیدند. دیگر جای ماندن نبود. مردک بیشعور!

خواستم برگردم، صدای ماشین آمد و ماشین لکسوس امیرصدرا از سرپیچ داخل جاده باغ پیچید.

حسین روبه مردها کرد: اوه اوه! صاحبش او مد!

امیرصدرا ماشین را نگه داشت و پیاده شد. قیافه اش برزخی بود. مرا که دید چشم غره ای رفت.

سمت حسین آمد: به به! حسین خان! میبینم چشم مارو دور دیدی دوباره دست بکار شدی...

حسین به بی خیال جواب داد: به توربیطی نداره.. هرچی هست، بین منوسوینه..

- چی؟ نفهمیدم؟

حسین پرسشی نگاهش کرد و حرفش را تکرار کرد. امیرصدرا جلو آمد و دستش را کنار گوشش گرفت و سرش را کج کرد: یکباردیگه بگو..

حسین عصبی شد: مسخره میکنی منو؟

امیرصدرا دستش را پایین آورد و جواب داد: مسخره؟. نه..... ولی توانگار خیلی مسخره ای..

حسین انگار آتشی شد و داد زد: حرف د هنت رو بفهم. امیرصدرا خون سرد جلو آمد: تو بفهم مردک! سوین خانم! اینویادت نره یک!..! یکبار بهت گفتم حریم جاده رو حفظ کن دو!.. گوش نکردی. انگار تنت حسابی میخاره. کتکهای دفعه قبل کمت بود؟

حسین رنگش پرید. مردها حالا با تعجب نگاهش میکردند. حسین انگار عصبی شده باشد. باتنه پته رو کرد به امیرصدرا: چی زرمیزنی؟ منو تو کی کتک زدی؟

امیرصدرا خنده ای کرد و جواب داد: یادت رفته؟. خب حق هم داری..

قدمی جلو تر آمد و کنارم رسید. در چشمانم نگاه کرد و یک کلام گفت: برو تو ماشین!!

جواب دادم: ماشین اوردم.. فقط چشم غره رفت. ترجیح دادم کل نگیرم. پس دزدگیر ماشینم را زدم و سمت ماشین امیرصدرا رفتم. امیرصدرا همچنان با حسین حرف میزد. بان قد بلند و هیكلی اش، حسین در مقابلش خیلی مسخره شده بود. بعد دستش را روی حسین گذاشت و سرش را دم

گوش حسین برد و چیزی گفت. بعد عقب گرد کرد و سمت ماشین راه افتاد. از چشمهایش خون میبارید. همانموقع صدای موتور آمد و رضا در حالیکه باشخصی سوار موتور بودند، نزدیک شدند.

امیر صدرا به سمت شیشه من آمد : کلیدها!!

- امیر! خودم میرم!

دوباره با همان نگاه خونبارش نگاهم کرد و دستش را جلویم دراز کرد. کلیدها را کف دستش گذاشتم. رضا کلیدها را گرفت و سمت وانت رفت.

امیر صدرا سوار ماشین شد و دنده عقب رفت.

- چرا اینجوری میکنی؟ خب خودم میرفتم. اصلا یعنی چی؟ اول جواب تلفنم رو ندادی، خودم اومدم. اخه...

همانطور که دنده عقب میرفت، عصبانی و حرص زده گفت: حرف نزن سوین! باشه؟ صدات در نیاد.

سکوت بدی در ماشین حکمفرما بود. بعد لختی ادامه داد: رضا بهم زنگ زده بود، تلفنم رو تو ماشین جا گذاشته بودم. داشتم با کسی حرف میزدم. بعد مثل اینکه به تو زنگ زده. وقتی سوار شدم، به رضا زنگ زدم. تعریف کرد چی شده. بعد شماره تو رو دیدم و تماس گرفتم که دیدم خانم جواب نمیدند. حدس زدم اومدی باغ. سر خود! برخلاف تمام حرفهای من ..

دهانم را باز کردم که حرفی بزنم، داد زد: ساکت! توجیه نکن! که بد جور ازت شکیم. میریم خونه من. پس ساکت شو! نفس عمیقی کشیدم. امیر صدرا بد جور عصبانی بود. از فشار انگشتانش روی فرمان ماشین این را میفهمیدم.

خانه امیر صدرا همان خانه حاج خلیل بود. فکر کردم: حتما مامان و خواهرش هم هستند. ولی بعد یادم آمدنهابه لردگان رفته اند.

جلوی در خانه نگه داشت. از ماشینم پیاده شدم. در را باز کرد و بازویم را گرفت و مرا دنبال خود کشاند. زمزمه کردم : امیر صدرا! خودم میام. بازو رو ول کن!

ولی محل نداد و حرصش را با فشار بیشتر خالی کرد. اول وارد یک راهروی باریک و تاریک شدیم. بعد وارد یک حیاط بزرگ و سرسبز شدیم. تقریبا شبیه خانه اقاجون بود. به سمت اتاقهای ضلع

جنوبی رفتیم. از پله ها بالا رفته , در راباز کرد و مرآتقربیا داخل پرت کرد. انقدر بد نگاهم میکرد, که خدا خدامیکردم کسی یا تلفنی یا چیزی سبب شود مرا ول کند.

نگاه از چشمانش گرفتم و اطرافم را بررسی کردم. امیر صدرا هم جلورفت وکت اسپرتش را کند و روی مبلی راحتی نشست. دواتاق تودرتو در اتاق اول یک ست کامل مبل راحتی , تلویزیون ال سی دی ویک بوفه قرار داشت.

بر خلاف وسایل مدرن , سقف و دیوارها گچکاریهای بسیار زیبا داشت. سعی کردم خونسرد باشم. صدایش آمد:

- خب سوین خانم ..منتظرم..

با پرویی جواب دادم: منتظر چی؟

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا به من زنگ زدی , منتظر نشدی و سر خود رفتی سرزمین؟

- و!! باغ خودمه..

ابرویش را بالا انداخت : واقعا؟ ولی اونجا باغتون نبود. جاده پشت باغ بود .

سعی میکردم نگاهم به نگاهش نیفتد. شانه ای بالا انداختم : خب حالا مگه چی شده؟ فکر کردم کار داری. حسین هم داشت متراژ میکرد. انگار داشت زمین رومی فروخت. بعد هم گفتم برم ببینم چه خبره.

- واقعا؟ پس چرا بارضا نرفتی. یا بامادرت. یا بایک ..یک خری میرفتی. هاااااااااا؟ وهان اخر راداد زد. یکه خوردم. دستانم رادرهم فشردم : سرمن داد نزن. من خودم از پیشش برمی اومدم.

- اوه مای گاد!!! اینجوری. هان؟ بین اون همه مرد و حتما حسین هم قربون صدقه ات رفته و هیچ حرف زشتی نزده. اخه حسین رومن میشناسم. ازهر چهار تا کلمه اش یکیش فحشه.

یاد ان حرکت زشت افتادم. دوباره داد زد: اره؟

نباید ترسم رانشان میدادم. شمرده شمرده گفتم : سرمن ..داد..نزن ..

اینبار بلندتر داد زد: میزنم... میزنم... خوب هم میزنم... توهم بیجا کردی تنها رفتی باغ ...

عصبی جلورفتم و روبرویش ایستادم و با صدایی بلندتر داد زدم: چی میگی؟ من قبلا هم تنهامیرفتم.

بلند شد و یکباره سمتم خم شد. قدمی عقب رفتم. فاصله صورتش از صورتم ده سانت بیشتر نبود. خدایا رنگ چشمانش مشکی نبود.. سیاه بارگه های قهوه ای با صدای دادش به خودادمم: یعنی اینقدر احمقی که نمیدونی زن تنهانباید بره باغ. بین اون همه مرد. قبلا بیوه بودی یادت نرفته چقدر مزخرف پشت سرت می گفتند. الان زن منی. زن من! اینوبفهم! شوهر داری.

حرصی شده بودم با پرویی جواب دادم: هه! قبلا بیوه بود نم بهانه بود. حالا شوهر دار بودنم. یکباره بگو برو بمیر!

- دیگه بسه!! اینبار دادش خیلی بلند بود. چشمانم را بستم. بعد با احتیاط باز کردم. سرش را عقب برد. کلافه دستی بین موهایش کشید و بعد یکباره سمت من برگشت: چرانمیفهمی سوین؟ من کاری به قبل ندارم. چون تو زندگیت نبودم. الان شوهرتم. دوست ندارم تنه ابری بین اون مردها. اینوبفهمی یانه؟ دوست ندارم خودت رودر گیر کنی. برو باغ.... بگرد... سربه درختها بزن.. ولی در افتادن با مردها رو بگذار به عهده من.. فهمیدی یانه؟

- چرا؟

- چرا؟ چون من میگم..

- واه! مگه تو کی هستی؟

با این حرفم میدانستم از مرز پاپیش گذاشتم. دوباره زبان درازی کرده بودم. چشمهایش را گشاد کرد و بابیت پرسید: من کی هستم؟..... من شوهرتم! باید به حرفم گوش کنی!!

سوین لجباز وجودم قد علم کرده بود. پوز خندی زد: هروقت عروسی کردیم.

- اهههه!!! یعنی مشکل یک عروسی ساده است که لباس سفیدپوشی. حله...

- بسه.. چقدر گیر میدی؟

- با من درست حرف بزن..

- نمیخوام... من اینم امیر صدرا. نمیخواه حالا مردانگیت رو برای من ثابت کنی... و بعد دستم را جلوی د هانم گرفتم.

"وای! این دیگر منتهای بی شعوری من بود"

- سوییپین

چشمهایش انقدر گشاد شده بود، که حد نداشت. بهت و حیرت را میشد از صورتش خواند. بعد یکباره بهت و حیرت جای خود را به خشم بینهایت داد. سرش را خم کرد کنار گوشم: با من درست حرف بزن. من ایلیا و حسین و همایون نیستم. من شوهرتم! شوهر! حد خودت رو بدون. سوین لجباز درونم کوتاه بیان بود. از بس در زندگیم در حال جنگ بودم، سخت بود برایم کوتاه آمدن. انهم مقابل یک مرد..

امیر صدرا درست میگفت. باید بس می کردم. ولی سوین لجباز درونم میگفت اگر کوتاه بیای، باید همیشه کوتاه بیایی.

پررو در چشمانش خیره شدم: همین که هست. مردی این نیست سر من داد بزنی و زور و بازو به رخم بکشی.

چشمانش را ریز کرد: اه! پس چی خانم کارشناس؟

- منو مسخره نکن!

لب پایینش را جلوداد: نه!..... بگو میخوام بدونم..... پس من مرد نیستم. هان؟

- من اینو نگفتم.

- چرا.. کنایه زدی... پس از نظر تو، مردی به داد زدن نیست..... خوب باشه..... پس طور دیگه ثابت میکنم.

- منظورت چیه؟ برق خطرناکی در چشمانش بود. انگار ان روی لجباز هم در او سر برآورده بود. نگاه چشمانش شده بود همان امیر صدرا ی روز اول!!

وقتی بخودامدم به تنهایی روی تخت دراز کشیده بودم، درخودم جمع شده بودم. سکوت بود و گهگاهی صدایی جز نغمه مرغ عشقی که مشخص بود، قفسش در حیاط اویزان است، نمی امد. صدای باد هم به سکوت انجا جو وهم اوری اضافه میکرد.

امیر صدران بود و از اومتشکر بودم. خجالت میکشیدم به چشمانش نگاه کنم. حسی مثل یک تازه عروس داشتم. از پنجره های قدی به حیاط خیره شدم. باد می وزید و سرشاخه های درختان راتکان میداد. گهگاهی صدای هوهوی باد در راهرو و پشت بام خانه قدیمی صداهاای ترسناکی ایجاد میکرد. انگار روحهای خفته در خانه بیدار شده بودند و به پایکوبی مشغول بودند.

وقتی در خانه اقا جون بودم هم، از صدای بادیکه در راهروهای سرپوشیده میپیچید، وهم داشتم. سرم رازیر پتو کردم. حال اینکه از جایم بلندشوم، نداشتم. یعنی اصلا دوست نداشتم. انقدر حال خوشی داشتم که حاضر بودم تاابد روی همان تخت بمانم. سعی کردم به دقایق عالی که با امیر صدران داشتم، فکر کنم. رابطه شب عروسیم با هومن راتنها میتوان یک اسم گذاشت: تجاوز!!!!

ولی امروز بجز خشونت اولیه اش تماما لطیف و عاشقانه و بدور ازهر ازاری بود. امیر صدران بامن مانندیک ملکه برخورد کرده و خیلی محترمانه سعی کرده بود، ازاری نبینم. انقدر که انگار شیشه ای نازک باشی و ممکن است هران ترک بخوری. حتی بعد از پایان رابطه مرابه حال خود رهانکرد. کنارم دراز کشید و با من صحبت کرد و تا مطمئن نشد حالم خوب است و ناراحتی ندارم، بلندنش. بعد من بخواب رفتم و حالا که از خواب بیدار شده بودم با خود فکر میکردم، من چقدر امیر صدران را دوست داشتم. امیر صدران تا به حال جنبه های زیادی رانشانم داده بود. مردانگی، مسئولیت پذیری، احترام، دلسوزی، اعتماد بنفس و...

چشمانم رابستم و سعی کردم دوباره بخواب بروم. باحس نواز ش گونه ای چشمانم راباز کردم. امیر صدران رویم خم شده و در حال پاک کردن گونه هایم بود. به خودامدم و متوجه شدم در حال اشک ریختنم.

سرش رابلند کرد و دستش را روی بازویم گذاشت و پرسید: سوین! چی شده؟ اذیت شدی؟ سرم رابه نشانه نفی تکان دادم. دوباره پرسید چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ متاسفم تنهات گذاشتم. ولی باید تلفن میزد. در ضمن گوشت گرفتم تا برات کباب امیرپز! درست کنم و لبخندندان نمایی زد.

از جایم بلند شدم و در حالیکه ملافه را دور خودم میپیچیدم، اشکهایم راهمزمان پاک کردم و سرم را تکان دادم. و گفتم نه! عالی بود! ممنون امیر! تو خیلی خوبی.. گریه ام از سرشوقه... و احساس کردم گونه هایم رنگ گرفت. خنده ای کرد و دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را کمی بالا آورد و با مهربانی نگاهم کرد. پرسید: از من که خجالت نمیکنی؟ هان؟

لبخندی زدم و گفتم نه!!!! دستهایش را به هم زد و گفت خوبه! پس پاشو میخوام یک کباب مشتی بهت بدم. تو کانادا که بودم اقا جون خیلی سعی میکرد یادم بده. میگفت کباب درست کردن یکی از هنرهای یک مرد ایرانیه! بدویا! پاشو ببین چه شوهر هنرمندی داری!

لباسهایم را پوشیدم و داخل حیاط رفتم. کنار دیوار منقلی گذاشته و دود بلند شده بود و در حال بادزدن کبابها بود. بوی کباب دیوانه کننده بود. سیخ گوجه و فلفل و پیاز هم روی آتش بود و هر از گاهی سیخها را الای نان حاوی سبزی و پیاز خرد شده میگذاشت و بعد گرفتن روغن آن، دوباره روی آتش میگذاشت.

صدای جلز و ولز کبابهاروی آتش و بوی عالی آن اسید معده ام را حسابی تحریک کرده بود. صدای لخ لخ دمپایی از پشت سرم آمد، زنی مسن در حالیکه سینی حاوی نان در دست و یک کاسه در دست دیگر داشت، نزدیکم شد سلامی کرد و سینی را به امیر صدرا داد. بعد کنجکاوانه نگاهم کرد. امیر صدرا خنده ای کرد و گفت خوب! پسندیدی ننه رقیه؟ بعد سه سیخ کباب را الای یک نان گذاشت و دست ننه رقیه داد و گفت بیا ننه! بخور نوش جونت!

رقیه سری تکان داد و همانور لخ لخ کنان، رفت. زن دیر جوش، ولی بامزه ای بود. رقیه کیسه ای هم کنار دست امیر صدرا گذاشته بود. سرک کشیدم و اسفندها را دیدم. امیر صدرا که نگاهم را دید خندید و گفت رقیه هر بار کباب درست میکنم، میگه آخرش بریزم روی آتش. تاکید میکنه برای دور کردن چشم نظره!!

بعد کبابهای پخته شده را لای نان گذاشت و مشتی اسفند برداشت و دور سرم چرخاند، بعد دور سر خودش و روی آتش ریخت. غش زدم زیر خنده. نگاهی به من انداخت و گفت چیه؟ خوب میخوام زنم و خودم چشم نخوریم! حالا بدو بریم داخل که گشتمه.

کباب بسیار نرم و ابدار و خوشمزه ای بود.

وقتی به خانه رسیدم، هنوز در همان حال و هوا بودم. اما محض ورودم با چهره سرخ شده مامان مواجه شدم. گوشه ای نشسته بود و تسبیح میانداخت. جوسنگین بود. پرسیدم چی شده مامان؟

مامان نگاهی به من کرد. چشمانش برزخی بود. بلندبلندنفس میکشید.

- موندم... موندم توکار خدا، بااین خلقتش...

- چی شده مامان؟ نگرانم کردی..

- هیچی... دیگه چی میخواستی بشه؟ اخه چرا این مردم دست برنمیدارند؟

خدا خدامیکردم قضیه ربطی به من نداشته باشد. اصلا حوصله دردسرو حرف جدیدی نداشتم. عزیز از دراشپزخانه واردهال شد. سلام کردم. جواب داد: بشین مادر! هیچی نشده... مادرت زیادی شلوغش کرده!!

مامان نگاه حرص زده اش رابه عزیز پاشید و گفت من.... من.... اخه مامان چی میگی؟ خودت هم که حرص خوردی...

عزیز جواب داد: خب اره.... ولی چکارکنم؟... بشینم دوباره فکرکنم، فشارم بره بالا.... قریونش برم خدا، تواین مدت برامون باریده... حالا خدا روشکر شوهرکردن سوین، یک اتفاق خوب بوداین وسط....

عصبی شده بودم، با حرص داد زدم آه ه ه ه!!! چی شده؟ خلم کردی مامان....

مامان رو کرده من: هیچی.... بعدرفتن تو... خانم آقای نمازیان زنگ زده گفته هوشنگ باهاشون تماس گرفته که اون ۳۵۰ متریکه ازاونها طلب داریم رو.. بده به خیریه برای جاده، زنیکه خوشحال! میگه خدا برامون درست کرده... اینانشونه الهیه... اخه یکی نیست بگه به شما که اندازه کافی زمین دادیم... تازه اضافه برمتراژ زمین شما شده.... حالا باید زوری جاده بدیم....

" باورپذیر نبود... اصلا نمیفهمیدم.. " باتعجب و بهت پرسیدم: چی... چی.... درست حرف بزن بینم ...

مامان نگاه درمانده اش رابه من دوخت: بهت نگفتم سوین... چون درگیرودار عقدت بودی و خوشحال بودی... دوست نداشتم اعصابم بهم بریزه.... زهرا خانم مدتی بود پاپیم شده بود که از وسط زمین یک جاده برای خیابان اصلی بهشون بدیم.... میگم برای چی؟ میگه اخه در ساختمان تو خیابان اصلی نیست.. تو کوچه است... ولی اگه یک در تو خیابان اصلی داشته باشه... دیگه برای خیریه عالی میشه... نمیخواه مردم از تو خیابان بغلی بیان داخل خیریه.... حالا انگار چقدره؟... خوب دندشون نرم این ۵۰۰ مترو پیاده بیان.... میگه شما که از زمین استفاده نمیکنید.... بلا استفاده

است... ثواب داره.... بهش گفتم نه... ولی موی دماغم شده هرروز به هر بهانه ای زنگ میزنه.... اخه یکی نیست بگه.... مگه میشه یکی از وسط زمین یکنفر دیگه جاده بندازه برای خودش.... ارزش زمین ازین میره....

حرصم درآمده بود... پرسیدم حالا این هوشنگ خان کی فهمیده اینا لنگ یک جاده اند؟ تادیروز که اعلام حکم د ادگاه شد... دروغ بود.... ابحاف درحقشون بود... شاکی بودند.... من نمیفهمم چی شده ازاین روبه اون روشده؟

عزیز باخونسردی گفت: سوین مادر! من امروز بهش گفتم هرکی یک سانت اضافه بیاد تو زمین من... حلالش نمیکنم...

نشستم روبه روی عزیز: واقعا که.... اون موقع خیریه حدود ۴۰۰ متر مربع از زمینمون را اضافه گرفت.... گفتم اعتراض کنید... ساکت موندید و گفتید زشته.... یادته ماما... تو جلوم رو گرفتی... حالا ببینید... اینا پیش خودشون گفتند ماکه هرکاری بکنیم اینا ساکتند... این هم روش.... حالا چی گفته که شما امروز عصبی شدی؟

عزیز جواب داد: هیچی مادر... امروز زنگ زده بود.... من هم بهش گفتم نه نمیدم اون هم دم خدا حافظی گفته ادم باید دست دهنده داشته باشه.... مال و زمین برای ادم نمیمونه.... مامانت هم حرص خورده....

خنده ام گرفته بود.... چقدر این ادم پررو بود...: عجب ادمیه خودش چند هزار متری زمین داره سمت محمود اباد.... تا حالا برای خیریه داده؟

مامان سری تکان داد: نه.... پسرش سرزمین باهاشون دعوا دارند.... اجازه نمیدند....

پوزخندی زدم و گوشی را برداشتم و شماره زهرا خانم را گرفتم... ماما نگران پرسید: چکار میکنی؟

سرم را تکان دادم و لبخندی زدم: نگران نباش قربونت برم!

زهرا خانم بدون اینکه معطل بماند چه کسی پشت خط است.... سلام کرد و پشت سرهم ردیف کرد: وای دریا جون! خوبی شما... الان ذکر خیرت بود... گفتم شما ادم خیری هستید.... این شاله که جوابتون مثبته؟

سلام کردم.... سکوت کرد.... انگار یکه خورده بود... جواب سلامم را با تاخیر داد....

- خویید زهرا خانم ؟

- ممنون ... خوبی شما سوین جون ... مبارک باشه ... چه بی خبر

- خواهش میکنم. اونهایی که باید خبردار میشدند ... شدند

از همان اول شمشیر را برایش از روبسته بودم ... سریع ادمه دادم : ببخشید زهرا خانم ... در جواب درخواست این چند روزه ... مابه اندزه کافی به شما برای خیریه زمین دادیم ... تازه ۴۰۰ متر مربع هم اضافه گرفتید ... که بزرگواری کردیم و منت سرتون گذاشتیم ... و هیچی نگفتیم ... و گرنه زمین اون قسمت , لب خط اصلیه ... در جریانید حتما ... قیمتش خیلی بالاست ... ولی عزیزم اون زمین رو ... یعنی یک تکه اش رو برای خیریه داده ... اجازه حرف زدن به زهرا خانم ندادم ... ادمه دادم : شما هم از همون جاده پشتی رفت و آمد کنید ... اونهایی هم که میخوان بیان خیریه ... از بدن خودشون یا ماشینشون اتفاق کنند و کمی سختی بکشند ... بیاند داخل خیریه ... شرایط ما از اول این بود ... تغییر هم نمیکنه ... از همون اول گفتم شما از غرب که زمین ماقرار داره ... هیچ راهی به جاده اصلی ندارید ... تنه راه شما ضلع شرقیه ... که داخل یک کوچه باز میشه ... درسته یانه ؟

جواب داد: اره ... ولی

پریدم وسط حرفش و ادمه دادم : نه میخوام ... نه دوست دارم دفعه دیگه ... به خاطر جاده یا هر چیز دیگه نامربوطی که قبلا حرفش زده شده و قطعی شده .. به مادرم یا عزیز زنگ بزید ... حرفی دارید ... من حاضرم ...

حالا صدایش طلبکار بود

- ولی سوین جون !!! هوشنگ خان گفتند ۳۵۰ متر زمین به شما بدهکارند و خیلی دوست دارند ... این زمین به خیریه برسه و پیشنهاد کردند ما جاده کنیم ... چون

خندیدم , خیلی بلند , مشخص بودیکه خورده , چون صدایش قطع شد . حسابی تفریح میکردم . جواب دادم : زهرا خانم ... اولاً هوشنگ خان بیجا کرده ... ماما رو برویم لب گزید و چشم گشاد کرد ... محلی ندادم

- در ثانی ایشان به ما زمین بدهکارند ... اگر دوست دارن کار خیر بکنند ... زحمت بکشند از زمین خودشون اتفاق کنند ... نه زمین دیگران ... والا بخدا این خیلی دیگه رومیخواه و گرنه من هم بلدم ...

اصلا نصف شهر مال خیریه شما...خوبه؟...دوست هم نداری این زمین رابه جایی بدهیم
...میخوایم لم یزرع وبایر باشه.... به کسی ربطی نداره. مفهوم بود؟

- سوین جون.... اینجوری درست نیست بامن حرف میزنی.... الان دیگه شوهرداری...یک کم
دست از جنگجویی بردار.... ادم باید بادیگران مصالحه کنه... تو جامعه باجنگ وجدل همیشه راه
رفت... اینارومن نباید بگم.... مادرت باید بهت بگه....پس فردا شوهرت بینه جنگجویی میکنی
...شاید خوشش نیاد...

گوشی راسفت دردستم فشردم.... چشمانم رابستم... "جواب نده...." تا ۵۰ شمردم بعد چشمانم
راباز کردم وارام گفتم: من هیچوقت جنگجو نبودم.... اگر هم با کسی تندی کردم.... حتما حقم
را خورده بوده یا توهین کرده یک!.... و دو لطفا مغلطه نکنید خانم محترم.... عزیز ۱۲۵۰ متر به خیریه
بخشیده... راضیه وخوشحال ولی بنانمیشه شما ایشون رومدام عذاب بدین... وسه.... زندگی
شخصی من هم به شماربپی نداره... کاری بود... اون هم کار ضروری نه بیخودی... منتظر تماستون
هستم... خدا حافظ وگوشی رامحکم روی دستگاه کوبیدم...

مامان نگران نگاهم کرد و پرسید: چی شده؟ چی بهت گفت؟

سرم رابالا اوردم و لبخند زورکی زدم: تمام شد.... دیگه مزاحمت نمیشه ماما جونم...

- ولی سوین.. چی بهت گفت ناراحت شدی؟

- مهم نیست... از همون مزخرفات همیشگی... بی خیال ماما....

"خبرنداری ماما جونم حسین هم کم کم گندش درمیاد...." سرم رابالا بردم و روبه آسمان گفتم
خدا جون دستت درد نکنه... ولی باز هم شکر... شکر... اثار حرفهای زهرا خانم روی روح و روانم
اثر کرده و حال خوشم را از بین برده بود.

تا عید چیزی نمانده بود. امیر صدر اگفته بود که بعد سال تحویل همراه سها و او به لردگان برویم
تافامیلهای مادریش رابینیم. هیجان زده و نگران بودم. دلهره داشتیم از ملاقات با آنان. میدانستم
از دواج مردی عزب با زنی بیوه در جامعه سنتی ما زیاد پسندیده ومطلوب نیست... البته مهم این
بود که امیر صدرا و مادرش مراقبول کرده بودند. ولی این ترس مرا ول نمیکرد.

مامان خیلی برایم خوشحال بود.

تصمیم داشتیم سال تحویل، کنار قبرا قاجون باشیم. یک هفته مانده به عید، امیر صدرالدنالم امدتابه خرید عید برویم. ولی من فقط دوست داشتم یک چیز بخرم، گل!! عاشق خرید گل دم عید بودم. ماما هر سال سبزه ماشک میانداخت در چهار تاسینی بزرگ که به انها تغار میگفتیم. و طبقه طبقه روی هم میچید، مثل کیک عروسی! انقدر قشنگ و زیبا که هر کسی به خانه مان میامد، ازان عکس میگرفت.

وقتی امیر صدرالدنالم امدحسابی شیک کرده بود. یک پلیر خاکستری سفید با پالتوی بلند سیاه. بوی عطر سرد و تلخش از چند متری به مشام میرسید. وقتی کنارم رسید، ابرویی بالا انداختم: با عطر دوش میگیری؟

لبخند دندان نمایی زد: ادم وقتی پیش عشقش میاد، باید خوش تیپ کنه. البته تو هم خوشگل شدی. ته دلم ریخت، خیلی حس خوبی دست میداد، وقتی از من تعریف میکرد. عطرش را بو کشیدم: وای امیر صدر! بوی عطر ادمو دیونه میکنه..

سرش را نزدیکتر آورد: خوب من هم برای همین زدم!

چشم غره ای رفتم. سها جست و خیز کنار سمتان امدوداد زد: امیر.... امیر..... امیر بریم خرید عید. باشه؟

سرزنش کنار گفتیم: سها! امیر چیه؟ امیر خان!

لب و رچید. ولی امیر خنده ای کرد: ولش کن!

موکد گفتیم: نه! باید احترام بگذاره. باشه سها؟

سها سری پایین انداخت: باشه. معذرت!

امیر صدرالدنالمشین را برای سها باز کرد و نیم تعظیمی کرد: بفرمایید بانو! سها چشم نازکی به من کرد و سوار شد.

امیر صدرالدنالم روبه من کرد: کارت دراومد! بزرگ شه، حالت رومیگیره.

قرار شد به گلخانه های بزرگ شهر سر بزنیم و چندین گل و درخت برای خانه و باغ بخریم. ولی امیر اول کار، مارابه اصفهان برد و لباس و کفش و کیف زیبا برای سها خرید و بعد برای من دو دست

مانتو و کیف و کفش خرید. قیمت‌ها زیاد بود. البته ندار نبودم و اقاجون برایم پول به اندازه کافی میداد. ولی من اصلا دلم رضانمیداد برای خودم خرید بکنم. ان موقع هامیگفتم برای چه؟ و برای که! پول بدهم و لباس گران و عطر فلان بخرم. ولی حالا این میل در من رشد کرده بود. بعد همه اینها، روبه امیر صدر اگفتم منم میخوام برات خرید کنم.

لبخندی زد: شما لازم نیست خانم! از راههای دیگه جبران کن! میدونی که؟!

و ابرویی به نشانه شیطننت بالا انداخت. چشمهایم از این بی حیایی گردشده به اوتوپیدم: امیررررر! وای! یعنی چه؟

شانه ای بالا انداخت: همین که گفتم!!

سها پرید وسط حرفمان: ماما چکار کنه؟

با حرص برگشتم: فضولی موقوف!!

و با عصبانیت روبه امیر صدر اگفتم: خواهشا جلوی این خانم مراعات کن!!

بعد همه خریدها، رستوران رفتیم. با حرص گفتم امیر!!

- جونم!!

- مگه نمیخواستیم گل بخرم!!

- خوب فردا!

- نه!

نگاهی به سها انداخت: ببین خوابه. میخوای بریم کنار رودخونه، این بچه هم تو ماشین بخوابه!!

سها را در ماشین گذاشتیم و روی نیمکتی مقابل ماشین نشستیم. روبه رودخانه. با اینکه خشک بود، ولی باز هم دوستش داشتیم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتیم. پارک خلوت بود و کسی نبود. دستم را گرفت: سوین!! یک درخواستی داشتیم. میخوام اسم سها رو ببرم تو شناسنامه. مخالفتی نداری؟

سرم را یکباره بلند کردم و به او خیره شدم.

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا اینکارو میکنی؟

- چون هردوتون رودوست دارم. میخوام یک خانواده باشیم. میخوام سهپادیکه احساس نکنه پدرنداره. بعدانگارچیزی یادش امدپرسید: سوین! تو توی اون مجتمع تجاری ایلیا سهام داری؟ متعجب ازاین سوالش جواب دادم: اره. چطور؟ ۱۰۰ سهام دارم. البته بنام سها!!

چشمانش رابست: لعنتی!! بعددستم راگرفت وادامه داد: سوین فقط یک چیزی ازت میخوام. همین امروز ازجوادى بخواه اون سهام روبرات بفروشه. بعدمیرم ویک سهام به همون ارزش برای سهامیخریم.

اصلا نمیفهمیدم. نگاهش بی تفاوت بود. پرسیدم: امیر! داری میترسونیم. چی شده؟ نگاهش رابه روبرو دوخت ونفسش رابیرون داد بعدبه من نگاه کرد: سوین! به حرفام خوب گوش کن!

بعدشروع کردبه حرف زدن. متحیرازچیزهایی که میشنیدم. احساس کردم سطل اب یخی رویم ریختند.

- ایلیا داره یک مجتمع میزنه توشهرشما. خوب اینکارخوبیه. ولی کار ازاونجاخراب شدکه کارهرکسی نیست. ایلیا وپدرش توکارساخت وسازند.البته اپارتمان! نه مجتمع تجاری! اون هم سه طبقه! نه بیشتر. این دوتاهم با یک ادم نخاله شریک شدندوازهمن اول شروع کردند به فروختن سهام. بعدبه خیال خودشون بامصالح ارزون, تیرچه بلوک ها وسیستم عایق بندی درجه سه, حتی لوله کشی ازلوازم درجه دو وسه صرفه جویی درهزینه هاکنند. به نام کاردرجه یک, کاردرجه سه تحویل بدهند. سهام فروخته شده, حتی بعضی مغازه ها پیش فروش شده. میدونی ازقضا شریک ایلیا که پسرعموش بوده وغیرسرمایه گذاری مسوئل اسانسوروسیستم برق کشی بوده, مبلغ کلونی روبرداشته و زده به چاک. پیداش نیست. کسی هم خبرنداره. البته فکرکنم تاحدی خودشون هم درگیرباشند. هنوز نگذاشتندخبرش درز کنه. برای همین میخوام سهام سها روفروشی. قبل اینکه گندش دراد. متاسفم که اینومیگم, ولی یکی ازعللی که به تونزدیک شده, اینه که میخواستیه ازطریق ازدواج باتو, حاجی روتیغ بزنه. انگارخودشون هم فهمیده بودند, این ساختمانم به مشکل برمیخوره.

- ولی اونها خیلی قبلتر خواستگارم بودند.

- البته!! اونهابه شریک پولدار نیاز داشتند. به یک شریک پولدار و معتمد شهر، کسی که خیلی ها روش حساب باز کنند. متاسفم! از فامیل بودن با اقا جونت و اینکه اقا جونت سهام خرید، خیلیها سرمایه گذاشتند.

- یعنی سر اقا جونم رو کلاه گذاشتند.

امیر چیزی نگفت. نگفته درست بود. ادامه داد: تو مسجد سر ختم همدم خاتون، خبر قطعی ماجرادم اومد و وقتی بهش گفتم از فرار پسر عموش خبردار شدم. زرد کرد. یادته؟ داشت خل میشد. ترسیده بود. بعدش بهم پیام داد خبرش رو در نیارم و حاضر به باهام شریک شه. من هم گفتم باشه. تا این فکر رو بکنه دندون گرد کردم و نزنه به چاک.

"وحشتناک بود. اینکه بشنوی انها چه بلایی سرمان میخواستند بیاورند. اگر حاج یوسف زنده بود، اگر من زن ایلیا شده بودم. وای!!!"

دستهای امیر صدرا را روی دستهایم حس کردم. پرسیدم: چطور اینقدر یک ادم میتونه پست باشه؟

حالم بد شده بود. امیر صدرا گفت: برم یک نسکافه بگیرم رنگت پرید دختر!

بعد دقایقی امد: دخترت غش کرده. بیا این کیک و نسکافه رو بخور.

قاطع رو کردم به امیر صدرا: باید به همه بگیرم. باید ابروشون رو ببریم.

لبخندی زد: با کدوم مدرک خوشگله؟ اینهایی که برات گفتم، حسابدار ایلیا گفته برام. مردمومنیه ولی مدرک نداره. قراره مدرک جمع کنه.

- اون کیه؟

- پسر مش صفر! من بهش اعتماد دارم. البته ایلیا نمیدونه پدر حسابدارش برای من کار میکنه.

دیگه فکرت رو مشغول نکن. ایلیا رو بسپره من. فقط سهام سهارو بفروش!

- ولی بقیه سهامدارها؟

- عزیزم اگه لو بره، یکم هودی ایلیا و پدرش هم فرار کردند. پس باید با مدرک بریم آگاهی و اونها

رو معرفی کنیم. مجبوریم میفهمی! ببین اگه هم به بقیه سهامدارها بگی، حرفت رو باور نمیکنند.

مادر و عزیز ت یادت نیست؟ روهمین ایلیا قسم میخوردند. کسی باورش نمیشه. ولی اگر بتونم مدارک رو بروکنم. عالیه. و اینطور که فهمیدم کلاهبرداری در این مجتمع، ریشه دارتر از اونه که فکرش روبکنی. خیلی موزیانه و هنرمندانه.

قرار بر این شد که جوادی خودش مسئولیت فروش و خرید سهام جدیدی را برای سها، برعهده بگیرد و من دخالتی نکنم.

امیر صدرا از مامان و عزیز هم دعوت کرد تا برای سفر به لردگان همراه ما باشند. ولی هردو عذر خواستند و عزیز در پای خود را بهانه کرد و مامان ماندن کنار عزیز را.

من نیز برای این دیدار هیجان زده بودم. رو زاول فروردین کنار قبر اقا جون سفره هفت سین پهن کردیم و همگی مان یعنی من، مامان، عزیز، امیر صدرا، سها، صدیقه خانم و مش عباس دور آن نشستیم تا تحویل سال شود. دلم میخواست اقا جون زنده بود و میدید که من ازدواج کردم با مردی که دوستم داشت. حقا که برایم پدری کرد و کمبودی که از این بابت داشتم را برایم جبران کرد. روحش شاد!

فرمای سال تحویل همراه سها و امیر صدرا به سمت لردگان به راه افتادیم. طبیعت بکرو زیبا ی استان چهارمحال و بختیاری چیزی نبود که بتوان به سخن آورد. تمام کوه و دشت پراز سبزه و گل بود. گهگداری چشمه ای که از کوه و دشت روان بود و رحمان را نوازش میداد و امیر هم مدام می ایستاد تا من از این طبیعت لذت ببرم. انگار میفهمید من عاشق این هستم که دست و صورتم را با آب یخ و تگری چشمه بشویم یا میان سبزه ها قدم بزنم. مسافرتی که باید حداکثر دو ساعت طول میکشید به پنج ساعت کشیده شده بود. انقدر مناظر زیبا بود که اصلا انگار بهشت اینجا بود. برف زمستانی در بعضی جاها به چشم میخورد. با عبور از جاده و رسیدن به الونی شهری بسیار زیبا در دل کوه سرانجام به لردگان رسیدیم. بعد گذر از چند کوچه و خیابان اخر سر جلوی خانه ای بزرگ متوقف شدیم. اینجا خانه جد پدری مادر امیر صدرا بود. در باز بود و داخل حیاط چند بچه در حال بازی بودند.

حوض بزرگی وسط حیاط بود و باغچه های پر درخت و گل در اطراف به چشم میخورد. اینجا بیشتر باغ بود تا خانه، مشخص بود باغبانی دلسوز، مسئول حفظ و نگهداری باغچه های اینجا است. کم کم زن و مردهایی که در گوشه کنار حیاط بودند، متوجه ما شدند.

زنهالباس محلی پوشیده بودند ولباسشان تلفیقی از رنگهای مختلف بود. لچکی به سرداشتند و موهای سیاه بافته شده شان از زیر آن هویدا بود. انقدر لباسشان زیبا بود که مثل رنگین کمان هفت رنگ شده بودند.

یکباره کسی کل کشید و همه زنهابه تبعیت از آن زن شروع به کل کشیدن کردند. زنی مسن جلو آمد و به شیوه زنهای لر جلوی امیرصدرا شروع به رقص بادستمال کرد... یکی دیگر از زنهام به تنبکی که جلوی دستش بود ضربه میزد و کم کم چند زن دیگر که تقریباً همسن زن اول بودند، جلو آمدند و آنها هم شروع به رقص کردند.

نیش امیرصدرا تا ته باز شده بود. سهاهم حسابی کیف کرده بود.

کم کم افرادی که داخل خانه بودند، بیرون آمدند. تقریباً همه لباس محلی بر تن داشتند که چشمم به دوچهره اشناخورد. البته حاج خانم وانا. آنها هم لباس محلی بر تن داشتند. انا تا مرادید جلو دوید و خودش را وسط آن عزن انداخت و شروع به رقص کرد. که صد البته بارقص آنها متفاوت بود. دوسه مردهم که لباس محلی بر تن داشتند با سیبلهای کلفت و از بنا گوش درآمده پیدایشان شد و شباهت یکی از آنها به امیرصدرا انکارناپذیر بود. چه از نظرقیافه، چه هیکل! فقط سیبلش اورا متفاوت کرده بود. یکباره مردها با چوبی در دست، وسط آمدند و رقص چوب بسیار زیبا یی کردند. انچنان شور و هیجانی همه را دربر گرفته بود، که حدداشت.

این مراسم ۱۵ دقیقه طول کشید و سپس آن زن مسن اولی جلوامد و امیرصدرا را محکم در اغوش گرفت و چند ماچ ابدار از او گرفت. بعد سراغ من آمد و محکم مرا بغل کرد.

زنهای دیگر هم همین کار را تکرار کردند. البته بعضی از آنها فقط مرا میبوسیدند.

منی که انتظار بر خوردهای تند و تیشین و پیچ و پیچ و نگاههای نامطلوب را داشتم، حالا، حقیقتاً یکه خورده بودم. سهاهم بی نصیب نماند.

مردی که خیلی شبیه امیرصدرا بود، جلوامد و امیرصدرا را در اغوش گرفت و پشت او زد و گفت مبارکه پسر خاله! مبارکه!

انا جلوامد و با ذوق و شوق خاص خودش پرهیجان گفت: وای سوین جونم! دیدی چقدر خوشگل رقصیدم؟ تمرین کرده بودم ها!!

صدای تمسخرآمیز امیر صدرا امد: ای! نه بابا! انا از من به تونصیحت ,دیگه نرقص! خواهشا تن اجدادمون رو توگور لرزوندی!!

اناخم کرد و صورتش را برگرداند. امیر صدرا بازویش را کشید و او را در اغوش گرفت. سرش را بوسید : قربون خواهر خودم! سوپرایز قشنگی بود!

اناکه هیجان زده بود, دستهایش را به هم کوفت : ایده خاله صنم بود.

ابتهاج خانم جلو آمد و مرا بوسید و عید را تبریک گفت.

صدایم لرزان شده بود و بغض گلویم را گرفته بود. نتوانستم تحمل کنم و او را در اغوش گرفتم.

- ممنون! ممنون!

یکه خورده بود. دستش را پشت کمرم گذاشت : سوین! سوین!

بعد مرا عقب برد و در چشمانم نگاه کرد. انگار میتوانست در چشمانم بخواند , آنچه که قبلا به فکرم آمده بود.

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم : این استقبال خارج از تصورم بود. میدونید! من فکر کردم..... فکر کردم

دستش را بالا آورد : هیچی نگو! باشه؟ فهمیدم.... مهم خودتی عزیزم من که مشکلی ندارم. خانوادم هم همینطور. منو که یادت نرفته؟ وقتی با احسان ازدواج کردم , مثل تو بودم. بیهو بایک بچه , درکت میکنم.

چند روزی که در لردگان بودیم, عالی بود. فامیل امیر صدرا انچنان مهمان نواز بودند, که فکرش را نمیکردم. هر روز مهمان یکی بودیم. این مردم , این قوم, بسیار مهمان نواز و خونگرم بودند. انگار از کره ای دیگر آمده بودند. مردمی ساده و مهربان!

در طی آن ۵ روز حقیقت تلخی دیگر را فهمیدم و آن در مورد دایی امیر صدرا بود, کسی که اتهام لودادن حسام پدر امیر صدرا پشت سرش بود. همسرش که حالا زن برادرش شده بود, مثل ابتهاج خانم , همان شب اول برایم تعریف کرد این اتهامی بوده که به شوهرش بستند و اینکه شوهرش جزو حزب توده بوده وقتی دستگیر شده , حاضر نشده به حسام اتهامی ببندد. و برعکس پسر یکی از رعیتها به خاطر کینه ای که پدرش از حاج خلیل داشت چنین دسیسه ای را چیده بود.

امیرصدرا برایم گفت که همه خبرداشتند روزی که دایی اش اعدام شده باهمسرش دیدار داشته و قسم خورده نقشی در لودادن و اتهام بستن به حسام نداشته. دردآور بود. نمیدانستم چرا برایم تعریف میکرد. شاید میترسید من باپیش زمینه بدی به شوهران زن نگاه کنم. حق داشت در شهر کوچک من پیچیده بود که حسام توسط برادرزنش مورد اتهام قرار گرفته. هرچه بود متعلق به سی سال قبل بود و اهمیت نداشت مهم حال بود..

برگشتنمان مصادف شد با سه روز قبل سیزده بدر!! که شب قبل سیزده بدر امیرصدرا تماس گرفت و گفت نمیتواند بامایباید و کار مهمی دارد. برای دوزوز، امیرصدرا نه تماسی راجواب داد و نه زنگی زد. نگران بودم و دلهره داشتم. حس میکردم که اتفاقی در شرف وقوع است.

دو روز بعد، صدیقه خانوم صبح ساعت ۸ به در خانه آمد. هیجان زده بود و صورتش سرخ شده بود و نفس نفس میزد. مشخص بود که دویده. در راکه باز کردم دستم را گرفت و همانجا گفت سوین..... گر..... گرفتنش..... باباش..... سخته کرده..... مردم میخواستند بکشنش..... بعد دستش را روی سینه اش گذاشت.

متحیر پرسیدم: صدیقه خانوم!!! کی؟.....

- ایلیا!!!!

- چی؟

- ایلیا.... دیشب گرفتنش..... چشمانم گشاد شد.

- چطوری؟.... کی؟.... چرا؟

اینهارا مادرم پرسید. در را بستم. صدیقه خانوم که دیگر رنگ به چهره اش نمانده بود، لب سکوی خانه نشست و نفس تازه کرد. سریع لیوان ابی دستش دادم. اب را سر کشید و هیجان زده ادامه داد: صبح رفته بودم نون بگیرم... تو نونوایی شنیدم که داشتند میگفتند. انگار ایلیا و باباش میخواستند از مرز فرار کنند، گرفتندشون.... مردم دیشب ریختند دفتر شرکت و شیشه ها رو شکستند. مثل اینکه یک عالمه پول های مردم رو بالا کشیدند.

بهت زده سریع بلند شدم و به امیرصدرا زنگ زدم.

- الو امیر!!!

- خبرا به گوشت رسید؟

- تو تو باعث شدی؟

- نه خودش اینکارو کرد..... من فقط به قانون اطلاع دادم..... ناراحتی براش؟ سوین!!
ناراحتی؟

فکرش راکه میکردم. چرا برای دخترش ناراحت بودم.

- دخترش چی میشه؟

- نمیدونم عزیزم اینو ایلیا وقتی داشت پولهای مردمو بالا میکشید، باید بهش فکر میکردم. ماشانس آوردیم دوروز قبل مدارک مهمی که میخواستیم به دستم رسید و تونستم به آگاهی اعلام کنم. واقعا شانس آوردیم. انگار خودشون فهمیده بودند اوضاع خرابه، میخواستند از مرز ترکیه فرار کنند. ولی دم مرز گرفتنش. ایلیا اشتباه کرد لقمه بزرگتر از دهنش برداشت و بعد خواست با حقه بازی و کم کاری جبران کنه که نشد. فرار شریکش و بالا رفتن یکباره دلار، همگی سبب شد اوضاع خراب شه و متاسفانه دست برنداشت. اون باز هم داشت از مردم پول میگرفت برای چیزی، که روی هوا بود. اینطور که فهمیدم، مغازه هاروبه چند نفر فروخته و مصالحی که خریده باقیمت کم خریده و باقیمت بالا برای سهامدارها فاکتور کرده. من الان تونیروی انتظامی اصفهانم، چهارراه توحید،

- چی؟ برای چی اونجا؟

- خوب خوشگلم من مدارک رو بردم. من و محمد پسر مش صفر، فکر کنم ایلیا دیگه تا حالا فهمیده باشه من لوش دادم.

حس بدی بود. ولی وقتی به ان سهامدارها فکر میکردم، درد دل به امیر صدرا حق میدادم. ایلیا مطمئنا بعد از دواج من و ازدست دادن شریک مالی اش یعنی همان پسر عمویش حسابی ضرر کرده. انگار او خیلی روی ازدواج با من و پولهای اقا جون حساب کرده بود. البته چند روز بعد فهمیدم متاسفانه دایی داود و ساره و شوهرش هم سهام زیادی از ایلیا خریده بودند و آنها هم متحمل ضرر زیادی شدند. چرا دروغ بگویم ته دلم خنک شد. ولی بعد سعی میکردم این حس را از خودم دور کنم که بی فایده بود. ایلیا و دایی داود قرار بوده که باهم شریک شوند. فقط انگار دایی داود به مشکلی بر میخورد و نمیتواند پول مورد نیاز ایلیا را بدهد و تنهایی وسط پول سهام ازدست رفته اش راضی شده بود. هرچه باشد شانس آورده بود که ان پول هنگفت را به ایلیا نداده بود.

واما سیمین خانوم خیلی دلم میخواست قیافه اش را میدیدم. واقعا بدجنس شده بودم. ولی کمی بدجنسی بعد از همه دل شکستن فکر نمیکنم بد باشد... راست میگفتند که دنیا دارم کافات است.

ماجرای اختلاس ایلیا در عرض چند روز در شهر پیچید. هر جا میرفتی، حرفش بود. همه متعجب بودند. این راهم همه فهمیده بودند که این امیر صدر بود، که آنها را لو داده بود.

در همین بحبویه رضازنگ زد و خبر داد که حسین زمینش را فروخته به سه نفر و یکی از آنها هم تصمیم به دیوار کشی دارد و جاده پشتی باغ را میخواهد.

از شناس من امیر صدر دوباره به تهران رفته بود. پس اینبار با جواد به باغ رفتیم. سلیمانی کسی که یک تکه از زمین حسین را خریده بود، مدعی بود که از جاده سهم دارد. نمیدانم این حسین چرا آدم نمیشد؟

جواد به سلیمانی بان شان دادن اسناد، ثابت کرد که حسین سرش کلاه گذاشته و از جاده هیچ سهمی ندارد.

سلیمانی باور نمیکرد. دو روز بعد زنگ زد که شهرداری گفته از جاده سهم دارد و کارشناس آورده.

جواد که کفرش در آمده بود. خودش پیش سلیمانی رفت و گفته بود که مرد حسابی چرا اینقدر عقل کمه؟ اولاً اگر پیش شهرداری رفتی، شهرداری بفهمه میخوای دیوار بزنی که پوستت رو میکنه. دوماً عوارض زمینت رو هم میگیره. ثالثاً شهرداری میگه اگر تو جاده بخوای در بگذاری، باید حداقل نیم تایک متر عقب نشینی کنی. اینو میدونستی یانه؟ هان؟ پس بیخیال در گذاشتن بشو.

ولی مرغ سلیمانی فقط یک پاداشت. از همه مسخره تر اینکه به کارشناسی به نام محمدی پول داده بود، تا برایش بنویسد از جاده سهم دارد و نیم متر داخل جاده پیشروی کند.

اصلاً خرتو خری بود!! خسته شده بودم از این همه حماقت یک نفر. حتی جواد هم حرصش در آمده بود.

آخر سر جلسه ای در باغ گرفتیم و جواد اسناد باغ را نشان سلیمانی و کارشناس مزبور داد و نظر کارشناسی کارشناسان دادگستری را نشان داد که جاده را به نام ثبت کرده بودند.

جواد به سلیمانی تذکر داد که اگر سانی متری از زمینش جلو بیاورد، او را به دادگاه میکشانند.

حالا حسین هم گم و گور شده بود و پیدایش نبود. ته دلم خنک شده بود. یکی نبود بگوید: سلیمانی ابله!! تو که میخوای زمین بخری، به حرف ادم حقه بازی چون حسین اطمینان میکنی. آخر سر که سلیمانی فهمیده بود راه به جایی نمیبرد، نالان رو کرد به من و گفت: ولی من برای این نیم متر به حسین پول دادم. اونو چکار کنم؟

حرص زده رو کردم به او: آقای محترم!! جواب حماقت شما رو من باید بدم؟ میخواستین برین ثبت ، تا اینطوری گول نخورید .

- ولی حسین کارشناس آورده بود...

پوز خندی زدم : مثل همین آقای محمدی شما ، که با پول به نفع شمارای داده ...

وقتی امیر صدرا از تهران امد و ماجرا را برایش تعریف کردم، نفسی از حرص بیرون داد : ای بابا!! اینا چرا اینطوریند؟ چرا نمیگذارند اب خوش از گلومون بره پایین؟ یکجا رو درست میکنی، گندیک جای دیگه درمیا. آه!!

بعد لبخندی زد و دستش را دورم حلقه کرد و سرش را در موهایم فرو برد : میدونی؟ من یک نظری دارم .. بیای خیال زمین و باغ بشیم. میریم اصفهان خونه میگیریم. آخر هفته میایم به باغها سرمیزنیم. هان؟ نظرت چیه؟

سرم را بلند کردم و با اخم گفتم: ولی اخه

- ولی بی ولی ... سوین!! بخدا دیگه تحمل ندارم .. هیچ وقت فکرش رونمیکردم اینجا این همه مصایب و مشکلات داشته باشه... بابا بسه دیگه... چقدر؟ هر روز باید بایکی دریفتی...

دو دستم را دور صورتش قاب گرفتم : امیر!!..... من عاشق این باغم.. اقا جونم اینها روبه من سپرده ... هر جاتوبگی میام.... ولی این باغها حیفه... حیف نیست؟

مرابه خودش چسباند و سپس پیشانیش را به پیشانیم چسباند و زمزمه کرد : عزیز دلم!!! برای من فرقی نمیکنه..... پس خواهشا حرص نخور... باشه؟ دوست ندارم اینهاروی اعصاب اثر بگذاره...

دستم را دور گردنش حلقه کردم و خواستم حرفی بزنم، که راه نفسم بسته شد. وقتی خواست نفسی تازه کند، نالان گفت : من چطور تا سال اقا جونت صبر کنم سوین؟

لبخندی شیطانی زدم و ابرویی بالا انداختم : نیاز به صبر نیست... اون فرمالیته است اقا!!!

حالا نگاه اوهم شیطان شده بود. جواب داد: اه!! واقعا؟

- اره... اون برای حرف مردمه.... ولی کافیه شما اراده کنی؟

مرا بلند کرد: اخ قربون همسر چیزفهم خودم!!!!

آسمان ابری بود... مشخص بود کم کم باران میگیرد.. بادی سردی هم میوزید. قاری همچنان میخواند. جمعیت زیادی آمده بودند. صدای گریه آرام عزیز میامد و مامان چشمانش سرخ شده بود. امیر صدرا وسها در کنار هم ایستاده بودند.

حتی بابا هم آمده بود. دایی داود ودایی داریوش بدون خانواده آمده بودند. ساره هم همراه محسن آمده بود. جالب بود، دیگر نگاههای ساره خصمانه نبود. وقتی رسیده بود، جلوآمده و مراد را غوش گرفته بود و تبریک گفته بود. سینا و سپهر هم همینطور، عجیب بود، بر خورده همه تغییر کرده بود. حتی دایی داود دیگر مرا به چشم دشمن نگاه نمیکرد. حالا همه مثل یک خانواده شده بودیم. حس خوبی بود. خیلی خوب!!!

سهادست امیر صدرا را محکم گرفته بود. خوشبختانه رابطه ایندو خیلی عالی بود. درست مثل پدر و دختر!! باهم رفتار میکردند. امیر صدرا تمام تلاشش را میکرد تا بتواند برای سها پدر خوبی باشد.

سها به او به او با بانمیگفت و امیر صدرا را، امیر خان یا امیر جون صدا میکرد. حتی بابا هفته قبل امدوا ز مامان خواسته بود بر گردد. بابا دچار دیابت شده بود. و زن صیغه ایش او را ول کرده بود. متأسفانه بدلیل تشخیص دیر هنگام دیابتش یکی از کلیه هایش آسیب دیده بود و حالا نیاز به مراقبت داشت.

مامان هم زمزمه هایی مبنی بر رفتن به نزد شوهرش میکرد. مخالف بودم ولی عزیز و امیر صدرا هر دو به من تذکر دادند که تصمیم را بر عهده مامان بگذارم و دخالتی نکنم. اصلاً دلم نمی خواست مامان پیش بابا برود. میترسیدم دوباره عذابش دهد، ولی امیر صدرا میگفت سوین!! شوهر شه. بگذار خودش بخواد که بمونه، یا برگرده. بچه نیست.

قرار شده بود دو هفته دیگر عروسی بگیریم. خوشحال بودم. از همه خواسته بودم بمانند. ولی نمیدانم آیا حاضر بودند در عروسی من شرکت کنند یا خیر؟

همایون و حسین و هوشنگ و محبوبه هم آمده بودند. خیلی جلوی خودم را گرفتم، جلونروم و چیزی نگویم. ولی امیرصدرا جلو رفت و به آنها خوش آمد گفت.

ماما هم این رفتار امیرصدرا را پسندید. می گفت به احترام اقاجون بی حرمتی نباید صورت بگیرد. البته حاج خانوم و انا هم بودند. هنوز در گیرودار زمین حسین بودیم. زمینی که به سه نفر فروخته بود و آن سه نفر هم روی جاده ادعا داشتند. هنوز همایون روی باغ ما ادعا داشت و هر از گاهی ادعایش روی ایوان را از طریق سیدبه گوشم میرساند.

هنوز هوشنگ از رای دادگاه شاکی بود و ناراضی از حکم دادگاه، در پس دادن آن تکه زمین بودند. میدانستم که هرگز حاضر نیستند آن را پس دهند.

هنوز زهرا خانم پیام میداد که جاده ای برای آن تکه زمین خیریه اهدا کنیم.

مشکلات بوده، هست و خواهد ماند. راه گریزی نیست. ولی الان وضع متفاوت است. الان تنهانیستم. الان همراهی دارم که میتوانم باتکیه به او، با این مصایب مقابله کنم. خیالم راحت بود، که مردی رادر کنارم دارم که با عشق و علاقه مرادر مقابل مصایب زندگی حفظ و همراهی میکند. خوشحال بودم که دیگر تنهانیستم. مشکلات خواهند بود و هیچگاه نمیشد که بتوانی همه را حل کنی. هیچگاه بر طرف نخواهند شد. وقتی یکی را حل میکردی، بعدی خواهد آمد. وقتی بایکی مقابله میکردی، بقیه سرک میکشند.

ولی دیگر نگران نبودم، زندگی من به عنوان زنی بیوه به پایان رسیده بود و انسانی جدید سر برآورده بود. لبخندی بر لبانم نقش بست. میتوانستم اقاجون را ببینم که کمی انطرف تر ایستاده و مارانگاه میکند. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. لبخندی از سر رضایت!!

صورتش روشن و نورانی بود و لباسی سفید بر تن داشت. از موهای سفیدش نور میبارید.

برگشت و از نظر محو شد. کنار امیرصدرا رفتم و دستم را در دستش قرار دادم. سرش را برگرداند و ابرویش را به نشانه استفهام بالا برد. زمزمه کردم: ممنون امیر!! ممنون که هستی!! چشمانش را بست و او هم لبخندی آرام بر لبانش نقش بست.

سرم را به شانه اش تکیه دادم و رو به آسمان کردم: اقاجون!! منو میبینی؟ هان؟ من خوشبختم!!
ایکاش پیشم بودی!! برام دعا کن.!

خوشا به بختِ بلندم که در کنار منی
تو هم قرار منی هم تو بیقرار منی
گذشت فصل زمستان گذشت سردی و سوز
بیا ورق بزن این فصل را، بهار منی
به روزهای جدایی دو حالت است فقط
در انتظار توأم یا در انتظار منی
“خوش است خلوت اگر یار یار من باشد”
خوش است چون که شب و روز در کنار منی
بمان که عشق به حال من و تو غبطه خورد
بمان که یار توأم، عشق کن که یار منی
بمان که مثل غزلهای عاشقانه‌ی من
پر از لطافت محضی و گوشوار منی
من “ابتهجاج” ترین شاعر زمان توأم
تو عاشقانه ترین شعر روزگار منی
جویامعروفی

پایان

شکوفه نصر

۱۳۹۴/۳/۲۵

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1235989.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید